

نام کتاب : شطرنج شکسته

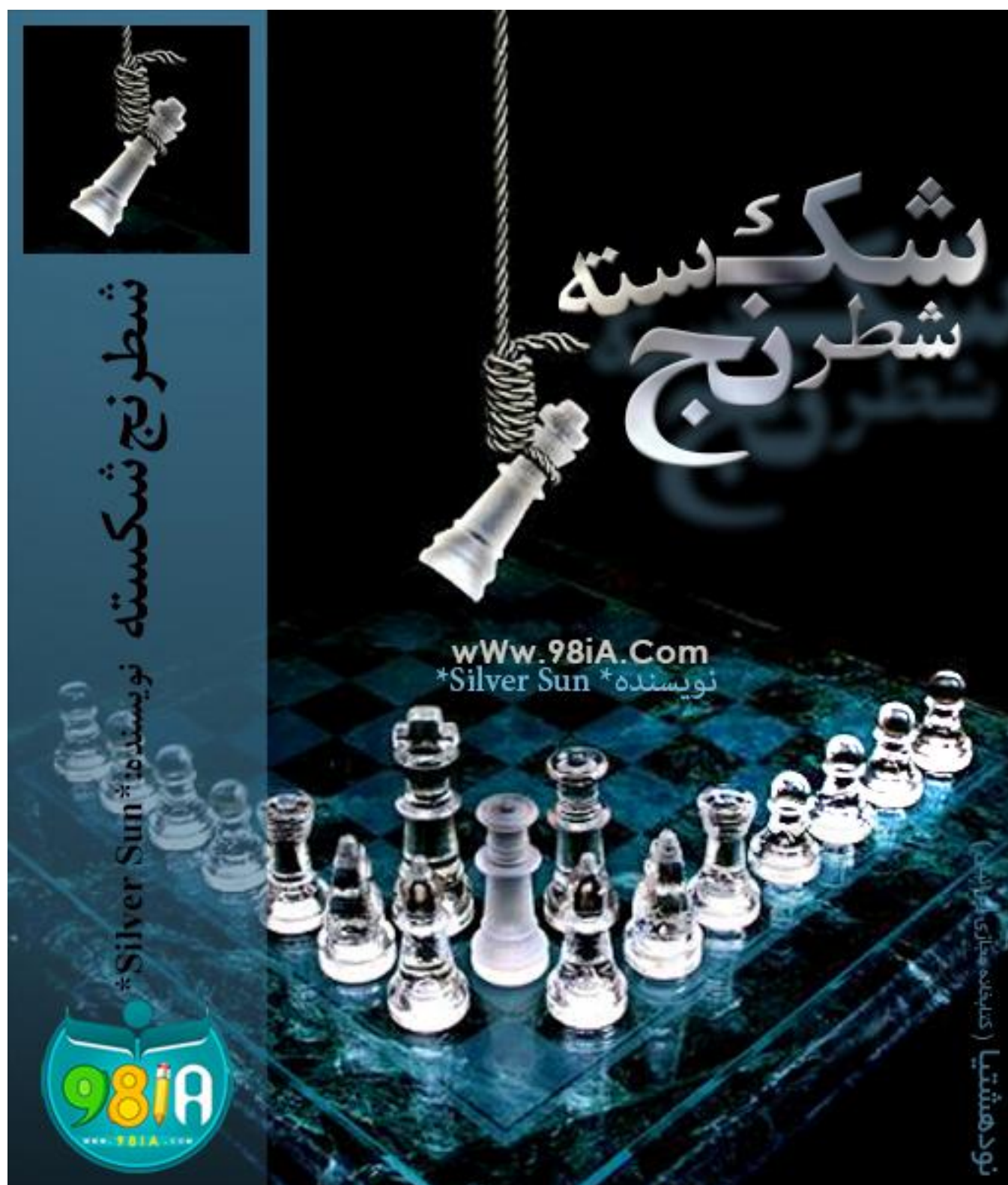
نویسنده : *Silver Sun* کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Güneş کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : شبیم کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه:

هجوم سایه ها میان صفحه های سیاه فکر، بازی را رقم می زند.

بازی بی پایان، بی مغز، بی شکل و بی برنده است.

ترس تنها و تنها برابر با مرگ است.

بیماریست.

مرگ، سرخوش بر روی شب خیمه زده

میان شب و رنج

به خاک و خون می افتد

رنج می کشد

به دام می افتد

می میرد

باید تنها و تنها شکست. می شکنی تا بشکنی.

زمانی که رو به رو می شوی با مرگ. می فهمی راز آن سلاح مرگبار را...

زمانی که دیر شده.

دستش را روی شقیقه اش گذاشته بود و فشار می داد. چشم هایش را بست و سعی کرد کمی آرام بگیرد. تصویری که دیده بود از ذهن بی قرارش بیرون نمی رفت. چه کسی انتظار داشت که نوشاد... نوشاد رادان مرتکب چنان کاری بشود؟ چشم هایش را آرام باز کرد گویی که انتظار داشت هیچ نبیند. دهانش را باز کرد و سعی کرد هوای درون ماشین را به ریه ی خشکش بفرستد. نگاهی به اعداد قرمز رنگ انداخت. سری تکان داد و دستش را به سمت جعبه دنده برد. همزمان با سبز شدن چراغ ماشین از جا کنده شد.

بی وقفه می راند و هر چه فکر می کرد نمی دانست که به کجا می رود. صدای زنگ موبایلش چیزی را به او یادآوری کرد. فس عمیقی کشید و رد تماس زد و بعد مسیر خود را بدون توجه به بوق های آزاردهنده دیگر رانندگان عوض کرد. جلوی ساختمان بزرگ و سفید رنگ آسایشگاه که تنها نفرت را به یاد او می آورد پارک کرد. در ماشین را به هم کوبید و بعد صدای قفل شدن درها در گوشش پیچید.

وارد ساختمان شده بود. به سمت اتاق مورد نظرش رفت. در کرم رنگ را باز کرد و وارد اتاق شد. لبخندی را هر چند بی مورد مهمان لب هایش کرد. آرام گفت.

- سلام.

می دانست مثل همیشه جوابش تنها سکوت است. شال سفید رنگش را روی مبل قهوه ای قدیمی پرت کرد. گیره موهایش را باز کرد و به سمت یخچال کوچک گوشه اتاق رفت. درش را به آرامی باز کرد و بطری آب معدنی را بیرون کشید. ساعتی بعد هر دو رو به روی هم نشسته بودند و با نگاه تمام گلایه ها را بازگو می کردند. نائیریکا آرام شروع به صحبت کرد. صدایش همچون موج بر جان بی قرار جهانشاه، پدر ناتوانش، می نشست.

- امروز خبر خاصی نبود... رفتم باشگاه. برگشتم خونه... سیمما رفته بود آرایشگاه. با نوشاد حرف... نزد. وقتی در مورد نوشاد حرف می زد سعی کرد صدایش نلرزد. به هیچ وجه قصد نداشت خاطر پدرش، جهانشاه را بیشتر از این آشفته سازد.

- فعلا هم که اینجام...

به ساعتش نگاه کرد:

- دو ساعت دیگه کلاس دارم. نوشاد احتمالا بعد از من میاد اینجا...

خودش هم می دانست که این اتفاق نخواهد افتاد. نوشاد و سیمما، جهانشاه را بعد از تصادف او، از خاطرات زندگی شان بیرون انداخته بودند و نائیریکا بر عکس آنچه که نشان می داد جهانشاه را به اندازه جانش دوست می داشت.

از جایش برخاست. به آن چشمان قهوه ای تبار بوسه زد. شالش را برداشت و از آسایشگاه بیرون رفت.

- Don't deny it. I know it was your mistake

(انکارش نکن. من می دونم که این اشتباه تو بود.)

صدای مرد در گوشش پیچید:

I deny nothing. If you don't wanna believe me it's not my problem -

(من چیزی رو انکار نمی کنم. اگر نمی خوای باور کنی این مشکل من نیست.)

Just understand what I tell you. I don't want trouble and I don't wanna -
hear your voice again

(فقط چیزی که بهت می گم رو بفهم. من دردسر نمی خوام و نمی خوام صدای تو رو یه بار دیگه بشنوم.)
گوشی تلفن را به گوشه ای پرت کرد. مشتی محکم روی میز چوبی قیمتی اش زد و سرش را در دستانش
گرفت. صدای تقه ای به در او را به خود آورد.
- بیا تو...

و به در نگاه کرد. زنی وارد اتاق شد و با نگرانی به طرفش آمد. در نگاه اول چشمان سبز رنگش جلب توجه می
کرد. موهایش روی شانه های ظریفش رها شده بودند.

- صدات تمام عمارت رو برداشته... چی شده؟

با بی تفاوتی نگاهش کرد:

- اگر صدام عمارت رو برداشته بود اونوقت می دونستی چی شده.

میز را دور زد و کنار صندلی ایستاد. دستش را روی دستان گودرز که روی میز مشت شده بودند گذاشت:

- عزیزم من نمی خوام توی دردسر بیفتی.

گودرز سرش را تکان داد:

- همین حالا هم دارم تو دردسر بدی می افتم.

پیشنهاد کرد:

- می تونم کمکت کنم؟

- می تونی کلک یه نفر رو برام بکنی؟

- کی هست؟

گودرز دستی روی موهای خاکستری اش کشید.

- اسمش میثاق صدیقه.

گودرز میان اوراقی که روی میزش پخش بودند جست و جو کرد و عکسی را بیرون کشید.

- اینم عکسش...

به دقت به عکس نگاه کرد:

- چکاره ست؟

گودرز نفسش را به شدت بیرون داد:

- نمی دونم... خیلی داره تو کارام دخالت می کنه و بدیش اینه که نمی دونم برای کی کار می کنه.

- آدرس خونه ش رو داری؟

- نه...

- جز اسم و یه عکس چیز دیگه ای ازش نداری؟

گودرز سرش را به تندی تکان داد:

- نه... اما می دونم تو از پیشش برمیای.

زمرد نگاه عمیقی که عکس میثاق انداخت. چشمان مشکی میثاق انگار تا ته وجود زمرد را می سوزاند.

لبخند عمیقی به گودرز زد:

- از پیشش برمیام.

در خانه باز شد و شاهرخ وارد شد. از همانجا بلند گفت - سلام بابا...

عارف خودش را تا نیمه از در آشپزخانه بیرون کشید و جواب سلام پسر کوچکش را داد. شاهرخ به اتاقش رفت

و لباسش را درنیاورده پشت میز کامپیوتر نشست. همانطور که مشغول بود در اتاق باز شد و شروین وارد شد.

شاهرخ با دیدن برادر بزرگترش مانیتور را خاموش کرد. شروین لبخندی از روی اجبار زد.

- این کارا عاقبت نداره آقای شاهرخ رزم آرا.

شاهرخ سری تکان داد. دوست نداشت برادرش شاهد هک کردن هایش باشد:

- هیچ کس نمی فهمه مطمئن باش.

- تو مطمئنی؟

- آره بابا... داداشت رو دست کم گرفتی ها...

شروین سری تکان داد:

- حالا بین کی گفتم.

- مامان... دارم می رم دانشگاه... خداحافظ.

گیتی دخترش را بدرقه و سفارش های هرروزه را یادآوری کرد. رخسار لبخند ملیحی زد و از خانه خارج شد. سوار ماشینش که هدیه پدرش بود، شد و ساعتی بعد در پارکینگ مترو ماشین را پارک کرد. نیم ساعت بعد داخل دانشکده فنی دانشگاه ... شد. برنامه اش را به یاد آورد. می خواست سرش را به دیوار بکوبد. ویژوال بیسیک آن هم با استاد شاکری عذاب الیمی بود که می توانست آن روز بر سرش نازل شود. به سمت کلاس رفت. این آخرین ترم تحصیل او در مقطع کارشناسی ارشد بود و دلش می خواست به نحو احسن آن را تمام کند. فقط یک ترم دیگر مانده بود و آن هم فقط برای کامل کردن پایان نامه ش سپری می شد. گرچه نمی دانست سرنوشت برای او چه بازی هایی رقم زده است.

از دانشگاه که بیرون رفت تقریباً هوا تاریک شده بود. وارد ایستگاه مترو شد. صدای فریادی او را مجبور کرد که به عقب نگاه کند. مردی به سمتش دوید. با وحشت خود را عقب کشید ولی مرد دیگری که او هم در حال دویدن بود به رخسار برخورد کرد و هر دو زمین خوردند. مرد به سرعت از جایش بلند شد و شروع به دویدن کرد. استخوان دست رخسار به شدت درد می کرد. با کمک مردم بلند شد و به راهش ادامه داد. به یاد آورد در دست مرد اسلحه ای دیده بود. قلبش پر از وحشت شد و بی اختیار کیفش را محکم تر گرفت. روی صندلی ای نشست و منتظر آمدن قطار شد. صدای مردی او را به خود آورد.

- خانم...

رخسار سرش را بالا برد و با یک جفت چشم مشکی درخشان رو به رو شد.

- منو ببخشید.

به یاد آورد این همان مردی بود که به او برخورد کرد. یاد اسلحه اش افتاد. مرد به وضوح ترس را در چهره رخسار مشاهده کرد.

- نه... نترسید.

دست در جیب شلوار جینش کرد و کارتی را بیرون کشید.

- سرگرد صلاحی هستم. منو ببخشید که ترسو ندمتون و بهتون آسیب زدم.

رخسار نگاهش را دزدید.

- نه... مشکلی پیش نیومد.

- من واقعا متاسفم خانم...

رخسار دید سرگرد صلاحی منتظر او را نگاه کرد. آرام گفت:

- رخسار زادمهر هستم.

مرد کنار رخسار نشست.

- آران صلاحی هستم.. خوشبختم.

- قربان، سرگرد صلاحی می خوان شما رو بین.

- بهش بگو بیاد تو.

قامت آران در چهارچوب در نمایان شد. پاهایش را محکم به زمین کوبید و احترام گذاشت. تیمسار سرتیپ دوم فروشش نگاهی به او انداخت.

- آزاد سرگرد.

آران در لباس فرمش کمی جا به جا شد. حرکت کرد و نزدیک صندلی های چرم اتاق اختصاصی سرتیپ دوم فروشش ایستاد. صدای بم و مردانه تیمسار سرتیپ دوم فروشش در گوشش پیچید.

- بشین.

آران بدون هیچ حرفی روی نزدیک ترین صندلی نشست.

- خب...می شنوم.

- قربان امروز من فردی رو تعقیب کردم. گرچه نتونستم دستگیرش کنم اما اطلاعاتی که از رفت و آمدهاش بدستمون اومد بهم سرنخ هایی رو داد. با کمک اونا ما تونستیم سردسته باند رو شناسایی کنیم.

- خب، پس برو دستگیرش کن. چرا معطل می کنی؟

آران نگاهش را به زمین دوخت:

- قربان، ما مدرک مستدلی نداریم.

تیمسار فروشش با صدای بلندی گفت:

- پس چهارماهه چه غلطی می کنین؟

- قربان، تمام شواهد و اسناد رو از بین برده.

تیمسار فروشش به چشمانش مشکی آران خیره شد:

- نذار رد صلاحیت کنم سرگرد.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرامشش را به دست آورد:

- اسمش چیه؟

آران محکم گفت:

- گودرز سلیم.

- چی ازش می دونی؟

- قربان، هیچ کدوم از دانسته هام...

بی حوصله دستش را در هوا تکان داد:

- برام مهم نیست که مدرک مستدل نداری. چی ازش می دونی؟

- گودرز سلیم، چهل و هشت ساله. همسرش مینا لامع سه سال پیش ناپدید شد. طبق اونچه که خبرچینم بهم گفت چون می خواست گودرز رو به پلیس ها لو بده، گودرز احتمالا از بین بردتش. کسی از سه سال پیش مینا لامع رو ندیده. فرزند نداره. می گن معشوقه ای داره به اسم زمرد که پیدا کردنش به اندازه پیدا کردن گودرز سخته.

صورت سرتیپ دوم فروزش کمی از حالت خشکش درآمد. نگاه آبی اش را به آران دوخت. از جایش بلند شد و به سمت پنجره سرتاسری اتاقش رفت. کمی به بیرون نگاه کرد.

- باید مواظب خودت، دوستان و خانواده ت باشی. اینا از هر راهی وارد می شن تا بهت آسیب بزنن. جلوت رو بگیرن.

آران بلند شد و احترام گذاشت.

سورنا با صدایی آرام ولی محکم گفت - آزاد سرگرد.

صدای در جوابش را به خوبی داد.

- وایستا دیگه... خسته شدم تمام دانشگاه رو دنبال دویدم.

با بی صبری به او نگاه کرد. شمرده شمرده گفت:

- کلاس تا یه دقیقه دیگه شروع می شه.

سعید از کنارش شروع به دویدن کرد و گفت:

- من زودتر می رسم. امروز روز اوله ها... حواست باشه.

لبخندی زد و آرام گفت:

- خدا شفات بده.

کیف سامسونتش را در دستش جا به جا کرد و به سمت کلاس شماره ۱۱۵ رفت. ضربه ای به در نیمه باز کلاس زد و داخل شد. نگاهی به کلاس کرد و دانشجویانی که در رشته مهندسی برق الکترونیک درس می خواندند. بیشتر از نصف کلاس متوجه حضور او نشده بودند. چشمانش را به آرامی بست و باز کرد. میان دانشجویان سعید را دید. سعید با خنده نگاهی به او انداخت و چیزی زیر لب گفت. نگاهی کرد. کیف را محکم تر گرفت و به سمت میز استادی رفت. صدای یکی از پسرها را شنید که انگار تازه متوجه حضورش شده بود.

- نرو اونجا جای استاده... الان میاد پرت می کنه بیرون.

ماژیک را از روی میز برداشت و روی تخته نوشت و همزمان شروع به صحبت کرد.

- آریانا صلاحی هستم... قطعاً که خبر دارین الکترونیک سه رو با من دارین.

کمی در کلاس راه رفت و از قوانین سخت گیرانه اش صحبت کرد و همه دانشجویان به این نتیجه رسیدند که این ترم جرئت نفس کشیدن سر کلاس آریانا را ندارند.

- استاد... مدرک شما چیه؟

آریانا نگاهی جدی به سعید انداخت و در دل گفت:

- بعداً به حسابت می رسم.

- در همه جای دنیا رسم بر اینکه که اگر دانشجو در مقطع لیسانس تحصیل می کنه استاد حداقل باید دکترا رو داشته باشه. اما از اونجایی که اینجا ایرانه و ...

آریانا مکث کوتاهی کرد:

- شما من رو ببخشید که دانشجوی دکترای رشته مهندسی الکترونیک هستم.

نگاهی سخت به دانشجویان انداخت:

- سوال دیگه ای هست؟

وقتی جوابی نشنید به سرعت مشغول تدریس شد. در تمام طول کلاس صدا از هیچ کسی در نمی آمد و آریانا هم از فرصت بیشترین استفاده را می کرد. به محض اینکه آریانا اعلام کرد که کلاس تمام شده و بعد از کلاس بیرون رفت همه نفس راحتی کشیدند. آریانا به سرعت به سعید اس ام اس داد و نوشت که حق ندارد رابطه دوستی بینشان را میان بچه های دانشکده برملا کند.

- نائیریکا، نوشاد نیومده؟

نائیریکا اخم کرد. دلش نمی خواست اصلا نوشاد را به یاد بیاورد.

- نمی دونم مامان.

نگاهش را از سیما گرفت و از پله ها بالا رفت. در سفید رنگ اتاقش را باز کرد. شالش را روی مبل تک نفره ی جلوی تلویزیون پرت کرد و روی تخت مشکی رنگش نشست. تنهایی سنگین اتاقش را می پرستید. چشمانش را بست و روی تخت دراز کشید. زیرلب زمزمه کرد.

- سرنوشت من اینه؟ این که برادرم...

نفس عمیقی کشید:

- چطور تونست؟ مگه...؟ خدایا به کی بگم؟ اصلا مگه می تونم...؟

از جایش برخواست. به تابلوی پروانه هایش خیره شد. ده پروانه و هرکدام به یک رنگ زیر قاب شیشه ای خشک شده بودند. نائیریکا برای لحظه ای آرزو کرد که کاش جای آن ها می بود. خشک شده! مسخ شده... تا هیچ چیز را درک نکند. درک نکند که جهانشاه رادان روی تخت بیمارستان روانی هیچ چیز را درک نمی کرد. نائیریکا فقط و فقط برای ارضای حس دلتنگی اش و برای درد و دل با مردی که به دیوار خالی خیره می شد، به آن ساختمان نفرین شده قدم می گذاشت.

- جانم؟

- سلام آقا پسر...

- به سلام آقا شاهرخ، حال شما...چطوری داداش؟ یادی از ما نمی کنی؟

شاهرخ موبایل را در دستش جا به جا کرد:

- چوب کاریم نکن مهرداد.

- برو بابا... ببین می خوایم فردا با بچه ها ببریم بیرون. هستی؟

لبخند نصفه و نیمه ای روی لب های شاهرخ نمایان شد:

- کدوم بچه ها؟

- منم و صهبا و پادینا و نوشاد... تو و شروین هم بیاین دیگه.

- تو بعد از این همه سال شروین رو نشناختی؟ شروین اهل اینجور رفت و آمدها نیست!
- بله می دونم داداشت حتی سیگار هم نمی کشه.
- خوبه می دونی و می گی... ما چی؟ سیگار می کشیم. قلیون هم که دیگه رو شاخشه... گاهی هم چی؟
- مهرداد قهقهه زد:
- دمی به خمره هم می زنیم.
- آفرین... پس بی خیال داداش ما. ساعت چند می رین؟
- ساعت هشت صبح بیا دم در خونه م. از اونجا می ریم پاتوق همیشگی. می بینمت.
- شاهرخ که تماس را قطع کرد صدای برادرش را شنید.
- باز کجا می خواین برین؟
- شاهرخ سرش را تکان داد:
- می ریم بگردیم.
- شروین اخم کرد:
- گشتن یعنی مشروب خوردن؟
- مامور منکرات نشو داداش.
- مامور نشم؟ می دونی بابا بفهمه چه بلایی سرش میاد؟ عزیز دردونه ش مشروب خوره. سیگار می کشه...
- بعدش می خوای بری سراغ چی؟ هرویین؟ کراک؟ گرس؟ چی...؟
- شاهرخ عصبانی به برادرش نگاه کرد:
- ببین داداش بزرگه، قرار نیست هر چی دلت خواست بگی... از مشروب رسیدی به گرس؟ من انقدر احمق به نظر میام؟
- شروین نگاهش رو از برادرش گرفت:
- خیلی بیشتر از اونچه فکرش رو بکنی!
- ****
- سلام مامان...
- زمرد وارد خانه مادری اش شد. خانه ای واقع در آپارتمانی چهارطبقه با هشت واحد. خانواده زمرد در واحد چهارم زندگی می کردند.

- مامان...

جوابی نشنید. پدرش با لبخند از یکی از اتاق ها بیرون آمد.

- مامانت رفته آرایشگاه.

زمرد به چهره مرتضی نگاه کرد. به چشمان سبز رنگش که تنها زمرد در آن خانواده چهارنفره آن را به ارث برده بود.

- تنهات گذاشته بابایی؟

مرتضی خندید و ویلچرش را به سمت پذیرایی هدایت کرد. زمرد به سمت اتاق مشترک با خواهرش رفت. اتاق را به دو قسمت تقسیم کرده بودند. سمت راست برای زمرد و سمت چپ برای خواهرش. وسایل هر دو سر جایشان بود. عکس ها در اندازه های بزرگ روی دیوار ها خودنمایی می کرد. زمرد طبق عادت ورودش به اتاق به دیوار سمت راست نگاه کرد. دیواری که عکسی بزرگ از او را نشان می داد. زمرد در حالیکه موهای اتو کشیده اش در هوا پخش بودند با شیطنت به دوربین خیره شده بود. رگه های طلایی بین موهای مشکی زمرد در عکس به بیننده چشمک می زدند. لباس نیمه برهنه اش که تنها قسمت های ضروری را به قول خودش می پوشاند بدنش را جذاب تر کرده بود. زمرد لبخندی از سر رضایت زد. از بسته بودن در اتاق مطمئن شد و به طرف میز تحریرش رفت. عکس میثاق صدیقی را روی میز گذاشت. با خود زمزمه کرد.

- کاش خودتو قاطی نمی کردی.

دستی به عکس کشید. غباری را که از اول وجود نداشت پاک کرد.

- باید به خاطر گودرز هم که شده پیدات کنم. بهم امید بسته. مجبورم... نباید خودتو قاطی می کردی. گرچه... صدای مرتضی بلند شد:

- زمرد، دخترم بیا تلفن کارت داره.

آنقدر درگیر میثاق شده بود که اصلا صدای تلفن را نشنید. به سمت پذیرایی رفت. تلفن بی سیم را از پدرش گرفت و به اتاقش بازگشت.

- بله؟

- چی کار کردی زمرد؟

- به نظرت وقتی هنوز یه روزم نگذشته باید چکار کنم؟

- زمرد وقت نداریم. معلوم نیست این یارو چقدر قاطی شده باشه.

زمرد که می دانست بحث با گودرز بی فایده است بحث را عوض کرد:

- اصلا برای چی زنگ زدی خونه؟

- گوشیت رو جواب ندادی!

زمرد به صفحه موبایلش نگاه کرد. سه تماس بی پاسخ داشت.

- اگر من جواب ندادم تو باید زنگ بزنی خونه؟ نمی گی خطرناکه جناب زرنگ؟ من واسه تو نگرانم اما دلیل

نمی شه خانواده خودمم درگیر این جریانات بکنم.

گودرز کلافه شد:

- من نمی دونم. هرچه سریع تر این میثاق رو پیدا کن.

با قطع شدن تماس، زمرد از حرصی که داشت خود را روی تخت پرت کرد. سرش را در بالشت فرو کرد و تا می

توانست جیغ زد.

- معاون فرمانده نیروی انتظامی، تیمسار سرتیپ دوم فروش...

سورنا نام خودش را شنید. از پشت میز بلند شد و رو به تمامی همکارانش گفت.

- بسم الله الرحمن الرحیم...

نفس عمیقی کشید:

- برادران، همونطور که همگی اطلاع دارین پنج سال پیش ما تونستیم یکی از عمال قاچاق به نام فریبرز

شکوری رو به سزای اعمالش برسونیم...

مکشی کرد و در دل گفت:

" که آراد و آندیا تاوانش رو دادن."

مصمم ادامه داد:

- اما اون فرد تنها کسی نبود که باید به دار آویخته می شد. ما در باب به دام انداختن رئیسش شکست بدی

خوردیم.

نگاهش را از فرمانده نیروی انتظامی گرفت.

- چند روز پیش سرگرد صلاحی، یکی از افسران با لیاقت دایره مبارزه با مواد، به من گفت که تونسته اون فرد رو شناسایی کنه اما...

نگذاشت شادی در چشمان حضار بماند:

- ما هیچ مدرکی رو دال بر اینکه اون سردسته باند هست نداریم.

فرمانده با ناامیدی چشمانش را بست.

- من فقط می خواستم شما رو در جریان قرار بدم. در مورد اجلاس وین هم متعاقباً شما رو در جریان خواهم گذاشت.

چشمان سورنا جدی و بی حالت شدند. فرمانده ختم جلسه را اعلام کرد. اتاق خالی شده بود اما سورنا هنوز سر جایش نشسته بود. چشمان آبی رنگش نگاه دختر پنج ساله اش را میان چوب های میز جست و جو می کرد.

- سورنا...

سورنا به مافوقش نگاه کرد.

- از پنج سال پیش که ترفیع گرفتی. سردار تشکری بهم همه چیز رو در موردت گفت. در مورد دختری آندیا، و سرگرد مقدم هم گفت. در مورد برادرت هم گفت. مجبور بودم و هستم که زیر نظر بگیرم. هم من، هم بچه های حفاظت اطلاعات. می دونم که این موضوع رو درک می کنی. خیلی ساله که توی این اداره ی پلیس هستی، سردار از دوران جنگ می شناختی. بذار اعتمادمون نسبت بهت خدشه دار نشه... می دونم دیگه ازت گذشته که خودت توی عملیات ها شرکت کنی اما به عنوان معاونم، بهت ایمان دارم که می تونی. تو انگیزه ش رو داری، حداقل به خاطر آندیا و آراد... اگر تو سرگرد صلاحی رو تایید می کنی منم تاییدش می کنم. به انتخابت ایمان دارم.

صدای فرمانده در گوشش پیچید:

- اما ما تا اجلاس وین بیشتر مهلت نداریم. من اولتیماتوم گرفتم. خیلی مهمه که تا اجلاس، مدرک جمع کنی. اون آدم، هر کی که هست، دستش به خون خیلی ها آغشته ست. سرهنگ تهرانی رو که یادته؟
سر تکان داد:

- قاتلش به دست خودشون کشته شد.

- قاتلش خواهر سرهنگ دوم رنجبران و زن برادر سرگرد رضایی بود.

سورنا بدون هیچگونه علاقه مندی پرسید.

- و برادر سرگرد رضایی...؟

- سرگرد آرتین رضایی که بعد از کشته شدن برادرش سرگرد افشین رضایی به دست مسعود مظفر که خوب می شناسیش، تقریباً استعفا داد. البته سرهنگ رازقی هیچوقت استعفاش رو قبول نکرد. یه دختر داره به اسم مهتاب که نزدیک چهارسالشه.

- خب...؟

- شماها همتون انگیزه ش رو دارین. تقریباً همتون کنار کشیده بودین. باز سرگرد رضایی بیشتر. اونم به خاطر دخترش. چون هم مادرش و هم همسرش و هم برادرش کشته شدن. سردار رنجبران پدر سرهنگ دوم رنجبران هم که بعد از کشته شدن دخترش به علت بیماری و سکت قلبی فوت کرد. همه اینا زیر سر مسعود مظفر بوده که اونم یه زمانی همدست فریبرز شکوری بود. مسعود کشته شد و نتونستیم ازش اطلاعات بدست بیاریم. باید دور هم جمع بشید.

- باید چکار کنم؟

- سرگرد صلاحی رو بفرست سراغشون. خودت هم براشون موقعیت رو توضیح بده. بگو که قراره چکار کنین. بگو که اگر نتونیم تا اجلاس این قضیه رو جمع کنیم چه چیزی در انتظار ماست.

- محرمانه باهاشون صحبت کنم؟

- می تونی یه صحبت دوستانه باهاشون داشته باشی، هر جور خودت صلاح می دونی. اما کسی نباید از محتوای گفت و گوتون خبردار بشه. خیلی مهمه که محرمانه بمونه. سورنا بلند شد و احترام گذاشت.

- سورنا...!

- بله قربان؟

- یه سر به سردار تشکری بزن. دلش برات تنگ شده.

سورنا چشمی گفت و از اتاق بیرون رفت در حالی که خودش هم می دانست قدرت این کار را ندارد. آنجا سورنا را به یاد آراد می انداخت.

- سلام خاله.

- به به سلام دختر خوب. چه عجب یادی از ما کردی!

- نئیریکا لبخندی زد و چیزی نگفت. اصولاً در تعارف کردن استعداد خاصی نداشت.
- بیا تو دختر...
- لبخندش عمیق تر شد و وارد خانه خاله اش شد.
- خاله ...
- بله عزیزم.
- تنه‌ایین؟
- نه عزیزم هم زمرد خونه ست هم مرتضی.
- پس من برم پیش زمرد.
- برو الان منم براتون شربت خنک میارم.
- زحمتتون می شه خاله.
- این چه حرفیه؟
- نئیریکا به در کرم رنگ اتاق زمرد ضربه ی آرامی زد.
- کسی خونه هست؟
- زمرد با خنده در را باز کرد:
- نه خیر ارواح خبیثه توی اتاق ولوئن دختر خاله.
- سلام یادت رفت روح خبیث؟
- سلام از کوچیکتره!
- فقط یه سال ازت کوچیکترم.
- همین که کوچیکتری کافیه. یه سال و دو سال فرقی نداره.
- اینجوریه؟
- دقیقا اینجوریه.
- نئیریکا خنده کنان روی صندلی نشست. نگاهی به عکس زمرد انداخت:
- دخی این چه عکسیه؟
- دقت کردی هر دفعه میای اینجا اینو می گی؟
- چقدرم تو گوش می دی.

نائیریکا شالش را از سرش کشید و روی تخت انداخت. جیغ زمرد بلند شد:
- آویزونش کن.

زمرد از اتاق به هم ریخته متنفر بود و دوست داشت همه چیز سر جایش باشد. نائیریکا همیشه او را در این مورد اذیت می کرد. نائیریکا با خنده بلند شد و شالش را آویزان کرد. خواست برگردد که عکسی زیر شیشه میز توجه ش را جلب کرد. همین که خواست روی صاحب عکس دقیق شود دست زمرد جلوی او را گرفت.

- محرمانه ست دختر خاله.

نائیریکا با کمی تمسخر گفت:

- دوست اجتماعی جدیدی؟

زمرد نفس عمیقی کشید:

- اینطور فکر کن.

نائیریکا با کنجکاوی پرسید:

- اسمش چیه؟

زمرد نفسش را با شدت فوت کرد. می دانست نائیریکا کنجکاوی سیری ناپذیری دارد و تا از چیزی سر در نیاورد دست از پرسیدن بر نمی دارد. زمرد نگاهش را از نائیریکا گرفت.

- میثاق...

- ایول... ایول. خوش باشین با هم.

زمرد در دل پوزخندی زد. نائیریکا به سمت دیگر اتاق رفت. زمرد به سرعت عکس را از زیر شیشه برداشت و لحظه ای بعد عکس کاملاً پاره شده بود. زمرد لبخندی از سر رضایت زد و به نائیریکا چشم دوخت که جلوی کامپیوتر نشسته بود. زمرد پرسید- از نوشاد چه خبر؟

نائیریکا هنوز آن اتفاق را فراموش نکرده بود. زیر لب چیزی مثل "هیچی" را زمزمه کرد. زمرد اما به روی خودش نیاورد.

گودرز - در مورد کی دارین حرف می زنین؟
یکی از مزدورانش گفت:

- سرهنگ دوم یاشار رنجبران.

گودرز- دقیقا چکار کرده...؟

- نزدیک چهارسال پیش با کمک چند نفر دیگه باند مسعود مظفر و برادرش رو از بین برد.

گودرز- الان باید نگران چی باشیم؟

- یه چند وقتی بود خیلی فعالیت نداشت.

گودرز- و الان شروع کرده؟

- نه، فعالیتش به حداقل ممکن رسیده. می ترسیم که آرامش قبل از طوفان باشه.

گودرز- زیاد خودتون رو درگیر پلیس نکنین که اون چیزایی رو که باید یادتون بره. دیگه چه خبری داری؟

- فریدون برادر فریبرز شکوری پا جای پای داداشش گذاشته. فریبرز رو پنج سال پیش دار زدن.

گودرز- خب؟ دقیقا داره چکار می کنه؟

- خیلی به اندازه فریبرز با سیاست کار نمی کنه. می ترسم خودشو به پلیس لو بده. پسر فریبرز هم همینطور...

گودرز- بهشون فرصت بدین... حواستون بهش باشه. اگر دست از پا خطا کرد بهش مهلت ندین... نباید با لو رفتنش باعث به دردسر افتادن ما و بقیه بشه.

آران جلوی درب خانه ای ایستاد. نگاهی به پنجره های مات قدی کنار در قهوه ای تیره کرد. دستش لحظه ای قبل از زدن زنگ در هوا ماند و بعد به اندازه ی ثانیه ای زنگ را فشرد. چند دقیقه ای گذشت تا در باز شد و زنی کوتاه قد که چادری گل دار در را باز کرد.

- بله؟

آران به خود آمد:

- منزل جناب سرگرد رضایی؟

- بله... کارشون داشتین؟

- بله...

- بگم کی کارشون داره؟

آران ترجیح داد درجه اش را نگوید:

- آران صلاحی.

زن درب را بست و آران را در انتظار گذاشت. آران تیکه اش را به دیوار کنار در تکیه داد و منتظر ماند. در باز شد و صورت زن نمایان شد.

- گفتن همچین کسی رو نمی شناسن.

آران که از قبل انتظار چنین حرفی را از جانب آرتین داشت بدون وقفه از کنار زن گذشت و به اعتراض او توجه نکرد. نگاهی سریع به داخل خانه کرد. یک طبقه بود و وسیع. قدمی به سمت جلو برداشت که با صدایی متوقف شد.

- سر جات وایستا.

قامت مردی در راهروی رو به روی آران نمایان شد که بی شک سرگرد آرتین رضایی بود. آران با جدیت به چشمان مشکی آرتین زل زد. آرتین مردی سی و نه ساله بود با قدی بلند و صورتی جدی.

- کی هستی؟

آران با تردید به زن کوتاه قد نگاه کرد. آرتین با فراست مقصود او را دریافت و زن را با اشاره دست مرخص کرد. آران بعد از این که مطمئن شد زن از خانه خارج شده است جواب سوال آرتین را داد.

- سرگرد آران صلاحی هستم.

لحن آرتین غیردوستانه بود:

- و تو خونه ی من چی می خوای؟

- می تونیم بشینیم و حرف بزنیم؟

نگاه آرتین تغییری نکرد:

- باشه.

لحظه ای بعد هر دو روی مبل های درون پذیرایی نشسته بودند و به هم نگاه می کردند.

آرتین - منتظرم!

- سرگرد...

- من سرگرد نیستم. خیلی وقته از نیروی انتظامی بیرون اومدم.

- اما کسی استعفا ی شما رو قبول نکرده.

آرتین با اخمی عمیق به طرف آران خم شد:

- منظورت رو کامل بگو. بدون هیچ طفره رفتنی.

آران با خونسرد نگاهش کرد:

- داشتم می گفتم.

لبش را با زبانش تر کرد و ادامه داد:

- سرتیپ دوم فروزش. با پیشنهاد فرمانده نیروی انتظامی، از شما دعوت به عمل آورده.

آرتین با همان جدیت پرسید:

- دعوت به چی؟

- همکاری!

- در چه باب؟

- سرتیپ دوم فروزش منتظر شما و سرهنگ رنجبران هست. وقتی هردوی شما دعوتش رو قبول کردید بهتون

اصل قضیه رو می گه.

- رد می کنم.

آران چشم در چشمان آرتین دوخت - تیمسار گفتن بگم این یه دستوره... سرگرد.

لحظه ای خشم در چشم های آرتین شعله کشید و به همان سرعت هم خاموش شد. آران از جا بلند شد.

- آدرس خونه تیمسار رو بدید...

آران به سرعت کارتی را از جیبش خارج کرد.

- لطفا با لباس شخصی بیاید.

- صبر کن...

آران به سمت آرتین برگشت که در یک متری اش ایستاده بود.

- هیچ چیزی در مورد این دعوت نمی دونی؟

آران نگاهش را از او گرفت:

- خیر.

شروین درب ورودی را باز کرد و وارد باشگاه شد.

- سلام آقا.

شروین به مستخدم میانسال نگاهی کرد. به زحمت سنش به پنجاه سال می رسید اما در ظاهر بیشتر از شصت سال می نمایانید. شروین لبخندی زد و نگاهش کرد:

- با منین؟

مرد میانسال تعجب کرد:

- البته آقا.

- آخه من شروینم، آقا نیستم مهران خان.

نیمچه لبخندی به لبان مهران نشست.

- سر کار می دارین آق...

حرفش با دیدنش چهره ی شروین نیمه تمام ماند.

- خب... آخه...

- شما جای پدر منین آقا مهران. من فقط شروینم.

شروین درب را باز کرد و نگاهی به داخل کرد. دو یا سه نفر در حال تمرین کردن بودند. هدفون را روی گوش هایش محکم کرد و کلتی را در دستش گرفت. نشانه گرفت و چندبار پشت سر هم شلیک کرد. دکمه ای را فشرد و سیبل به طرفش شروع به حرکت کرد. دستی را روی شانه اش حس کرد. بدون آن که برگردد هدفون را از روی گوش هایش برداشت و کلت را روی میز روبه رویش گذاشت. صدای خندانی شنید.

- دیگه همینمون مونده که وقتی متوجه می شی پشتتم برنگردی.

شروین برگشت- به جای لمس کردن صدات دربیاد سلام کن. حرمت اون دو سال اختلاف سنی رو نگه دار.

دو چشم مشکی رنگ به هم خیره شدند و در لحظه ای همدیگر را در آغوش گرفتند. آران ضربه ای به پشت کمر شروین زد.

- تو کجا، این جا کجا؟

شروین- من که همیشه میام تویی که هیچوقت نیستی!

آران- سعادت نداشتی که ندیدی منو.

شروین- کم نیاری یه وقت بچه پررو.

هر دو با صدا خندیدند آران پرسید:

- شاهرخ و آقا عارف چطورن؟

- شاهرخ که مثل همیشه ست. ول گردی و ...

حرفش را نیمه تمام گذاشت. آران متوجه شد ولی هیچ نگفت.

شروین ادامه داد:

- بابا هم که مثل همیشه تو خونه نشسته و اخبار سیاسی می بیند و به این و اون فحش می ده.

آران خندید:

- پس همه گیره؟

شروین - چی؟

آران - همین اخبار دیدن و این چیزا.

شروین - آقا خشایار هم همین جوریه؟

آران - بلکه بدتر.

شروین - آریانا چطوره؟

آران - هیچی... تازه تدریش شروع شده.

شروین - می گم آران... با آقا خشایار و آریانا پس فردا شام بیان پیش ما.

آران - نه زحمت می شه.

شروین - برو بابا زحمت چیه؟ پس فردا منتظریم.

آران لبش را به دندان گرفت:

- شروین...ممکنه من خودم نتونم بیام.

شروین - چطور؟ ماموریت داری؟

آران - ماموریت که نیست اما تا یه جایی می شه گفت سخت تر از ماموریته. معلوم نیست چقدر طول بکشه!

- خارج از تهرانه؟

- نه...نه باید...

در ذهن آران به سرعت یادآوری شد که هرچیزی از آن پرونده محرمانه است. در مقابل چشمان متعجب شروین حرفش را قطع کرد. کلتش را درآورد. هدفونی را روی گوش هایش گذاشت و شروع به تیراندازی به طرف سیبل کرد.

زمرد به گودرز گفت که نشانه های میثاق را به همه رابط هایش داده بود اما هیچ کدام او را شناسایی نکرده بودند و تقریباً داشت به این نتیجه می رسید که میثاق صدیقی وجود خارجی ندارد و حتی زاینده تخیلات گودرز است.

- تو مطمئنی؟

زمرد خودش را روی صندلی روبه روی گودرز ولو کرد و نگاهی عمیق به چشمانش کرد. جوابش تنها نفس عمیقی بود که از دهان زمرد خارج شد. گودرز با عصبانیت مشتی روی میز زد.

- درست جوابم رو بده.

زمرد با اخم نگاهش کرد :

- تو مطمئنی که این یارو وجود داره؟

- منظورت چیه؟ مگه من خیال بافم؟ من و خیلی های دیگه این میثاق رو از نزدیک دیدیم.

- پس چرا همون موقع به حسابش نرسیدی؟

گودرز اخمی عمیق کرد:

- تو برای چی منو بازخواست می کنی؟

زمرد با بی خیالی گفت:

- دارم می پرسم.

- چون اون موقع نمی دونستم از ما نیست.

- پس از کیاست؟

- این همه باندهای مختلف تو ایران هست. چه می دونم!

زمرد حدس زد:

- شاید پلیسه.

- بعید می دونم. اگر بود تا الان باید کل باند متلاشی می شد.

- شاید پلیسه و یه قصدی دارن از اینکه دستگیرمون نکردن.

- بعیده اما یه تحقیقی هم توی پلیسا بکن. شاید...در هر صورت دو سه نفر از بچه ها رو با خودت داشته باش
اگر پیداش کردی بیارش اینجا، بقیه ش با خودم.

- می خوام بکشیش؟

گودرز اخم عمیقی کرد- چی فکر کردی؟ می ذارم همینچوری ادامه بده به خاک سیاه بنشونتم؟ آخرین معامله
م به خاطر همین آقا خراب شد. یکی از مشتری های دائمی م رو از دست دادم. اگر دستم بهش برسه می
اندازمش جلوی سگا که تیکه تیکه ش کنن.

گودرز عصبی شد و وسایل روی میز را پرت کرد. جاسیگاری ای از کنار صورت زمرد گذشت.

- چته دیوونه؟داشت می خورد بهم.

گودرز دستش را در موهای خاکستری اش فرو کرد:

- دارم دیوونه می شم.

زمرد از جایش بلند شد و کنار صندلی گودرز نشست.با مهربانی دستش را روی دست گودرز گذاشت و گفت.

- قول می دم پیداش کنم...

آران در ماشینش نشسته بود و پرونده ای را در دستش گرفته بود و گهگاهی نگاهش را بین پرونده و درب
عمارت سفید رنگ می چرخاند. درب عمارت باز شد و مردی خارج شد. آران عکسی را از پرونده بیرون کشید و
با چهره مرد تطبیق داد. زیر لب گفت.

- یاسین رنجبران.

منتظر شد تا مرد از عمارت دور شد. در ماشین را باز کرد و به سرعت به طرف عمارت رفت. زنگ در را زد.

صدای بم مردی به گوشش رسید:

- بفرمایید!

چشم آران به آیفون تصویری افتاد.

- آقای...

- بیا تو!

آران متعجب از این برخورد با احتیاط وارد خانه شد. لحظه ای خانه را از نظر گذراند. عمارتی وسیع و دو طبقه بود. رنگ سفید یک دست دیوارها حس بدی را به آران القا می کرد. مبلمان کرم رنگ با سلیقه در قسمت جلویی سالن چیده شده بود و تلویزیون چهل و دو اینچی به دیوار متصل بود. گوشه دیگر سالن میز نهارخوری هشت نفره ای گذاشته شده بود و ته سالن نیم ست مبل سبزرنگی به چشم می خورد.

- خوش آمدید.

نگاه آران به مردی افتاد که به آرامی از پله هایی که به طبقه دوم منتهی بودند پایین می آمد.

- اینجا به اسلحه نیازی نیست سرگرد.

آران لحظه ای متوجه شد که دستش به طرف اسلحه اش رفته بود. از گارد خود بیرون آمد و صاف ایستاد و احترام گذاشت.

- قربان...

مرد به آران نگاهی موشکافانه کرد. بعد از لحظه ای تامل به آرامی گفت:

- آزاد.

به طرف ته سالن رفت. آران به دنبالش به راه افتاد. مرد روی نیم ست سبز رنگ نشست.

- بشین سرگرد.

آران به آرامی نشست:

- از کجا می دونستین که من میام.

لبخندی کمرنگ به سرعت روی لب های مرد نشست و به همان سرعت هم پاک شد.

- من آدمای خودمو دارم.

آران نفس عمیقی کشید:

- سرهنگ... پس می دونین برای چی اومدم اینجا!

- در اصل من به اطرافیان تیمسار فروزش دسترسی خاصی ندارم که بدونم ایشون توی دفترشون چکار می کنن یا با چه کسانی در ارتباطن که البته به من ربطی هم نداره. من فقط اتفاقاتی که بهم مربوطه رو دنبال می کنم. اینکه سرگرد آران صلاحی قبل از ورودش به خونه من منتظر می شه که برادرم از خونه بیرون بره و البته چند روز قبلش خونه سرگرد آرتین رضایی بوده که از قضا من زمانی یه نسبت فامیلی باهاش داشتم و یک هفته قبل هم توی دفتر سرتیپ دوم فروزش بوده...

پوزخندی روی لب های مرد نشست:

- پس سرگرد، مسلما برام مهمه که بدونم کی می خواد وارد خونه م بشه و دقیقا چکار داره. وقتی هم که مسلح وارد می شه معلوم می شه واسه هرچیزی خودش رو آماده کرده. پس می تونم نتیجه بگیرم که یه مسئله خیلی مهم کشوندتش اینجا. اون چه مسئله ای هست که آمادگی کامل می خواد. احتمالا مسئله امنیت ملی. اما چرا من؟ چرا من و آرتین رضایی؟

مرد لبخند عمیق تری زد:

- شاید یه چیزی که بین ما مشترکه. بین ما و تیمسار فروزش. خودت بگو سرگرد... به نظرت من برمی گردم به جایی که افسرای با لیاقت رو ازش طرد می کنن؟

آران حس کرد نفوذ به گاردی که مرد دور خودش پیچیده است کار دشواری ست.

- اگر منظورتون سرگرد افشین رضاییه...

- دقیقا منظورم همونه. اگر از نیروی پلیس طرد نمی شد نود درصد الان زنده بود و البته خواهر من.

آران کمی به خودش جرئت داد:

- پس چرا استعفا ندادین؟

- من مثل آرتین نیستم. می دونستم استعقام رو قبول نمی کنن. عقب نکشیدم ولی جلو هم نرفتم. گاهی نافرمانی البته لازمه. فکر کنم تو این رو از من بهتر بدونی.

آران برآشفتم:

- الان مسئله من نیست.

- پس مسئله کیه سرگرد؟ اگر قراره ما کاری رو انجام بدیم خود به خود همه گذشته ما میاد وسط. تیمسار اونجوری که من می شناسم آدمی نیست که بخواد الکی ریسک کنه پس چرا ماهایی رو که گذشته ای به این شکل داریم می خواد جمع کنه؟ علتش چیه؟ حتی با وجود گذشته خودش... این دلیلش چیه؟

- این مسائل به من ربطی نداره سرهنگ.

- برو به تیمسار بگو. من، آدمی نیستم که خیلی به این دستورات اهمیتی بدم. چون خیلی وقته آب از سرم گذشته. برو بگو بی خیال من بشن. من حتی بی خیال این درجه هم می شم... در ضمن، من آرتین نیستم که با یه جمله کلیشه ای "این یه دستوره" بترسم.

مرد اخمی کرد:

- برو بگو یاشار رنجبران اسما و رسما از نیروی انتظامی بیرون اومده.

- از رفتارهایی که قبلا ازش دیده بودم بعید نبود اینجوری رفتار کنه.

- چکار باید بکنیم قربان؟

سورنا به مبل تکیه داد- دو سه روز دیگه با هم دوباره می ریم خونه ش. قطعاً خبردار می شه.

نگاهی به آران کرد و ادامه داد- خب... آدم سرسختیه. از وقتی که خواهرش رو کشتن سرسخت تر هم شد.

- خواهرش رو کشتن؟

- مگه خبر نداری؟

- نه...

- خب... یه کم جریانش طولانیه... حالش رو داری؟

- من مشکلی ندارم.

سورنا دستش را روی دسته چوبی مبل گذاشت:

- خب... نزدیک چهارسال پیش، یه نفر، سرهنگ تهرانی رو ترور کرد. سرهنگ داشت روی یکی از پرونده های بزرگ مواد مخدر که به مسعود مظفر منتهی می شد کار می کرد که یه روز صبح ماشینش منفجر شد و چند دقیقه بعد دخترش هم با شلیک یه گلوله به سرش کشته شد. طبق تحقیقاتی که برادر سرگرد رضایی، افشین رضایی انجام داد دختری به اسم یگانه رنجبران این کار رو کرده بود. یگانه رنجبران خواهر سرهنگ دوم یاشار رنجبران که اون زمان سرگرد بود. پرونده ش به اسم کلت طلایی توی اداره معروف شده بود چون قاتل یعنی همون یگانه رنجبران از یه کلت طلایی استفاده می کرد. یگانه که یه زمانی فکر می کرد یاشار رو کشته ماموریت می گیره که ارتین و افشین رو بکشه. اما اونکار رو نمی کنه. سردسته های باند تصمیم به کشتن یگانه می گیرن. وقتی می خواسته وارد خونه ش بشه خونه منفجر می شه. شدت انفجار یگانه رو هل می ده و یگانه حافظه اش رو در اثر برخورد سرش با لبه جدول از دست می ده. آرتین چند روز بعد متوجه میشه که مادر و همسرش توسط همونایی که یگانه رو فرستاده بودن سراغشون کشته شده بودن و مهتاب دخترش هم گمشده

بود. افشین بعد از اینکه یگانه به هوش میاد برای اینکه بهشون شک نکنه عقدش می کنه تا وقتی که حافظه اش برگرده اما یگانه وقتی که حافظه ش رو به دست میاره به افشین نمی گه. شروع می کنه یکی یکی آدمایی که کشوندنش به اون باند رو می کشه. یگانه بعد از دومین قتل از خونه افشین فرار می کنه ولی یه یادداشت برای افشین می ذاره و به کارهایش اعتراف می کنه. افشین واقعا عاشق یگانه شده بود برای همین هم دنبالش می گرده. از طرفی آرتین که شدت علاقه افشین رو به یگانه می بینه فکر می کنه ممکنه این علاقه ی بیش از حد روی مامویشون اثر بذاره برای همین با سرهنگ رازقی که مافوقشون بود حرف می زنه و تصمیم می گیرن پرونده رو از افشین بگیرن. افشین طی یه تصمیم کاملا عجولانه که از دست من خارج بود، تقریبا از اداره طرد می شه. مسعود مظفر خودش رو با گریم و پوست مصنوعی به جای یاشار رنجبران جا می زنه و یگانه رو که به برادرش یاسین پناه برده بوده به طرف خودش می کشونه و بعد با افشین تماس می گیره و افشین رو به خونه ش می کشونه. اون جا یگانه با دیدن یه خالکوبی روی بازوی یاشار قلابی که خودش یه روزی برای مسعود مظفر طراحی کرده بود متوجه می شه کسی که خودش رو یاشار معرفی کرده در واقع مسعود مظفر هست. افشین توی یه درگیری توی اون خونه شهید شد البته خود مسعود رو هم کشت. اون روز مسعود به یگانه گفت که یاشار کشته نشده. یگانه و آرتین رفتن دنبال یاشار. اونو قانع کردن که اطلاعاتی که طی زمان زندگی ای که توی خفا داشته رو در اختیار اونا بذاره. یگانه از مسعود شنیده بود که دختر آرتین پیش سعید برادرش بود. شب قبل از عملیات حمله به خونه سعید مظفر یگانه میره اونجا و مهتاب، دختر آرتین رو از اونجا می کشه بیرون و سعید رو می کشه اما خودش تیر می خوره و توی دستای یاشار می میره. یاشار برای اون هشت سال زندگی سختی که داشته و همه فکر می کردن مرده و برای اطلاعات ارزشمندش ارتقا درجه می گیره ولی آرتین با مختوم شدن پرونده به کلی از اداره کناره گیری می کنه که خوب سرهنگ رازقی استعفاش رو هیچوقت قبول نکرد. من واقعا متأسفم که یه افسر لایق مثل افشین رضایی رو از دست دادیم...

چشمان آبی در چشمان مشکی قفل شدند:

- حالا شما باید کنار هم جمع بشین. تا اجلاس وین شش ماه وقت داریم اما کمه... خیلی کمه.

- قربان...می تونم یه سوال بپرسم؟

- بگو...!

- قربان...توی اجلاس قراره اتفاقی بیفته؟

- تو یاشار و آرتین رو بیار...من به موقعش می گم. فعلا وقتش نیست.

- چشم قربان.

آران بلند شد و احترام گذاشت. خواست از اتاق بیرون برود که صدای سورنا را شنید.

- آران...

با تعجبی آشکار به سورنا نگاه کرد. تا به حال اسمش را صدا نزده بود. با احتیاط گفت.

- قربان!

سورنا از جایش بلند شد و پشت به آران ایستاد. چشمانش را بست و سعی کرد لرزش صدایش را مهار کند.

- مواظب خودت باش. همینطور... همه خانواده ت. می دونی که من بدون حکم توی عملیات ها نمی تونم

همراهیتون کنم اما خودتون سعی کنین گزندى نبینین. من، دیگه...

صدای آرامش رو به خاموشی رفت. آران با صدایی محکم گفت:

- حتما قربان.

در را باز کرد.

سورنا- می دونی سرگرد آراد مقدم چجوری شهید شد؟

آران به زمین نگاه کرد:

- خیر قربان.

- جلوی چشمای من، تیر خورد به کلیه ش. خونریزی شدیدی داشت...

سوالی ذهن آران را سخت مشغول کرد. سورنا انگار فکرش را خواند.

- اون یکی کلیه ش رو به من اهدا کرده بود.

آران از اتاق بیرون رفت. اصلا دوست نداشت مردی مانند سورنا جلوی او بشکند. خبر نداشت سورنا زمان کشته

شدن بهترین دوستش شکسته بود،

- بفرمایید بشینید بانو...

با کمی تردید روی صندلی چرم قرمز رنگ نشست و نگاهی به میز مشکی رنگ کرد. دستش را روی میز

گذاشت و به چشمان مخاطبش نگاه کرد. تا خواست چیزی بگوید گارسون کنار میزشان حاضر شد.

- خانم و آقا چی میل دارن؟

آران نگاهی به رخسار کرد:

- شما چی میل داری رخسار؟

شنیدن نامش از زبان آران با آن لحن به خصوص شوکی را به رخسار وارد کرد اما به روی خودش نیاورد.

- من...؟ یه اسپرسو.

آران نفس عمیقی کشید و به گارسون نگاه کرد:

- پس دو تا اسپرسو.

گارسون نیمچه تعظیمی کرد و در عرض دو ثانیه غیب شد. رخسار لبش را گزید.

- گفتمی که با من کاری داری!

آران با آرامش به صندلی تکیه داد:

- بله دارم.

رخسار موهایش را از جلوی صورتش کنار زد:

- منتظرم.

آران چیزی نگفت. خونسردی بیش از حدش رخسار را آزار می داد. گارسون لیوان های کوچک اسپرسو را رو

میزها گذاشت و رفت. آران لیوان را در دستش گرفت و به داخل آن نگریست.

- می شه بگین با من چکار داری، من کار دارم. باید برم دانشگاه...

- شما تا سه روز دیگه دانشگاه نداری خانم.

رخسار مبهوت به آران خیره شد. لبخند روی لب های آران عصبی اش می کرد.

- از کجا...؟

- مهم نیست.

- مهمه.

- می تونیم بیشتر آشنا بشیم؟

رخسار اخمی کرد:

- منظورت چیه...؟! ما الانشم...

- من می خوام رابطه مون از دوستی کمی محکم تر بشه. بیشتر می تونیم بگیم تقاضای ازدواج کردم.

رخسار بهت زده به آران نگاه کرد:

- چی می خوای؟
- گفتم... با من ازدواج می کنی؟
- آخه... آخه اینجوری...؟
- چجوری؟ مگه مردم چجوری ازدواج می کنن؟ همدیگه رو می بینن، از هم خوششون میاد و بعد ازدواج می کنن.
- کی بهت گفته من ازت خوشم میاد؟
- لبخند آران عمیق تر شد:
- رخسار جان بنده پلیسم...
- رخسار با عجله میان حرف آران پرید:
- من... تو... اشتباه می کنی.
- آران به صندلی تکیه زد و به رخسار خیره شد:
- نه... من اشتباه نمی کنم.
- آران درست می گفت. از روزی که به هم برخورد کرده بودند و طی چند باری که به اصرار آران با او بیرون رفته بود علاقه ای گذرا به او پیدا کرده بود. یک ماهی از آشنایشان می گذشت. آران انگار به او علاقه پیدا کرده بود. به قول خودش مگر مردم چگونه با هم ازدواج می کردند؟ آران صورت مردانه ای داشت و نگاهی جذاب... به راحتی هر دختری را تحت تاثیر قرار می داد. رخسار دست و پایش را گم کرد.
- ما... ما فقط چند بار همدیگه رو دیدیم. الان زوده برای ازدواج...
- الان تقریباً یه ماهه که داریم همدیگه رو می بینیم. اگر کمه بیشتر می بینیم. من و خانواده م به خونتون میایم و با هم آشنا می شیم.
- من... آمادگی ازدواج ندارم.
- پیدا می کنی.
- من خیلی کم ازت می دونم.
- هرچی نمی دونی بپرس. من جواب می دم.
- الان؟
- هر زمان که خودت بخوای.

- خب... می شه خودتو رو کامل معرفی کنی؟

آران دستش را روی میز نزدیک رخسار گذاشت.

- من سی و چهار سالمه. یه برادر دارم به اسم آریانا که سی و یک سالشه. مادرم خیلی سال پیش فوت کرد. شغلم رو هم که می دونی. دیگه چی بگم؟ اخلاق رو که خودت باید بفهمی. من نمی تونم از خودم بگم. آدم متعصبی نیستم. اگر موافقی و از من خوشت میاد من با پدرم صحبت می کنم تا به پدرت زنگ بزنه...

- منم...

آران حرف رخسار را قطع کرد:

- همه چیز رو در موردت می دونم عزیزم.

رخسار از شنیدن کلمه عزیزم داغ شد. رابطه ی دوستیشان فراتر از حدود عادی رفته بود. سرش را از خجالت پایین انداخت. آران خنده ای صدا دار کرد.

- نگاهش کن تورو خدا... شبیه هلو شدی.

رخسار با تعجب به آران نگاه کرد. آران با شیطنت ادامه داد:

- همینطور زیبا و...

آران ادامه نداد و با شیطنت به رخسار نگاه کرد. لحظه ای نگاهش تغییر کرد و بعد گلویی صاف کرد و گفت.

- فکر کنم دیرت شده... ساعت هفت بعداز ظهره.

رخسار از جا پرید:

- هفت؟

- می رسونمت.

- نه... نه خودم میرم.

- مخالفتت بی فایده ست چون بالاخره خودم می رسونمت. راستی... قهوه ت رو نخوردی.

فکر رخسار آنقدر درگیر حرف های آران بود که اصلا به یاد قهوه نبود.

- مهم نیست.

آران دو اسکناس ده هزار تومانی روی میز گذاشت و بلند شد. چند قدم برداشت که متوجه شد رخسار به دنبالش نمی آید. نگاهش کرد. انگار اصلا در این دنیا نبود. آران آستین مانتوی رخسار را در دستش گرفت و او را به طرف خود کشید.

- کجایی؟

رخسار با تعجب به آران نگاه کرد:

- چی؟

- بریم دیگه.

- آهان...باشه.

سوار ماشین آران شدند. رخسار شیشه را پایین کشید و از سر خوردن باد روی صورتش لذت برد. چندان اهل دوستی های خیابانی نبود اما وقتی آران بعد از آن برخورد شماره اش را به او داده بود و بعد از تماس ها و بیرون رفتن هایشان، فکر می کرد شاید وقت ازدواجش فرا رسیده. فقط کمی فرصت می خواست تا بیشتر آران را بشناسد.

- نوشاد از جلوی چشمم دور شو.

- داد نزن نائی...!

نائیریکا عقب عقب رفت- نزدیک نیا.

- بابا تو چته؟

- یعنی تو نمی دونی؟

نوشاد به در افاق نائیریکا تکیه داد:

- آره می دونم.

نائیریکا جیغ زد- خیلی پررویی.

نوشاد هل شد و به طرف خواهرش رفت و دست روی دهانش گذاشت تا کسی صدایش را نشنود. نائیریکا تقلا می کرد تا دست نوشاد را از روی دهانش بردارد. به محض اینکه دست نوشاد کنار رفت نائیریکا نفس زنان گفت.

- بی شعور.

نوشاد انگشت تهدید به سمت نائیریکا گرفت:

- می گم داد نزن...!

نائیریکا ناله کرد:

- آخه چرا...واسه چی؟

- مجبور بودم.

- مجبور؟ اینکارت هیچ اجباری نداشت.

- چرا مجبور بودم. تو نمی فهمی.

- بگو تا بفهمم. بگو تا بدونم چرا داداشم جلوی چشمم یه دختر رو کشت.

نائیریکا روی صندلی نشست و لب به دندان گرفت.

- نائی به جان خودم اینجوری نیست.

- چی؟ چی اینجوری نیست؟

- من...

- تو اونو کشتی یا نه؟

- آره.

- پس دیگه چیزی نداریم بگیم. من به پلیس خبر می دم.

نوشاد با عصبانیت به نائیریکا نزدیک شد.

- چی گفتی؟

نائیریکا ترسید- من...من به پلیس...

- نائیریکا به جون بابا اگر به پلیس بگی لهت می کنم.

- نوشاد...

نوشاد داد زد:

- با توام. حق نداری حرف بزنی. فهمیدی؟

نائیریکا در خود مچاله شد. نوشاد از آشپزخانه بیرون رفت.

- آخه بابا برای چی؟

- از این خونه خسته شدم خب...

- بابا این خونه، خاطرات مامان،...

- برای همیناست که می خوام از اینجا برم. دلم تازگی می خواد.

آریانا درب اتاقش را باز کرد. به پذیرایی رفت و به برادر و پدرش ملحق شد:

- فکر کنم بابا یه فکراییه واسه خودش داره.

خشایار که خنده آریانا را دید لبخندی زد. آران پرسید:

- چرا اصلا از ما نظر نمی‌خواهی؟ رفتی خونه رو فروختی یکی دیگه خریدی بدون این که به ما بگی. والا ما هم پسراتیم.

خشایار با بدعنقی گفت:

- چه نظری مثلاً؟

- خب من مثلاً باید ببینم این خونه چقدر از اداره فاصله داره. تو رفت و آمدم مشکلی پیش نیاد. آری هم همینطور.

آریانا اعتراض کرد:

- صد دفعه گفتم اسم منو کامل صدا بزن.

آران خندید ولی با جدیت ادامه داد:

- مگه دروغ می‌گم؟

خشایار بی‌اعتنا دستی در هوا تکان داد. آران که خود را در مقابل عمل انجام شده می‌دید گفت:

- حالا آدرسش رو بگین ببینم کجا رو در نظر گرفتین؟

خشایار آدرس را گفت. آران به سرعت از روی مبل بلند شد.

آریانا پرسید:

- کجا می‌ری؟

- برم این خونه رو ببینم.

آریانا- پس منم میام.

آران مخالفتی نکرد. هر دو در عرض ده دقیقه در ماشین نشسته بودند و به سمت خانه جدید در حرکت بودند.

آران- بابا هم کارایی می‌کنه ها...

آریانا- باباست دیگه. مثل هوای بهاره. دم به دقیقه عوض می‌شه.

آران سری تکان داد. آریانا پرسید:

- چه خبر از اداره؟

- هیچی... ماموریت دیگه، جرم و جنایت. بدبختی...

- خونه رو واسه چی می خوای ببینی؟ تو که این چیزا واست اهمیت نداره؟

آران من و من کرد:

- از لحاظ امنیتی می خوام بررسی ش کنم. مهمه.

تا رسیدن به مقصد دیگه چیزی نگفتند. جلوی آپارتمانی چهارطبقه ترمز کرد. از ماشین خارج شدند. نگاهی به

آپارتمان نگاهی کردند و جلوی در ایستادند. آران نگاهش را بین در بسته و برادرش چرخاند. موبایلش را از

جیبش درآورد و شماره گرفت.

- سلام.

- خوبی؟

- خونه ای؟

- پس بیا پایین.

آریانا با تعجب به برادرش نگاه کرد. وقتی دید که تماس را قطع کرد پرسید.

- کی بود؟

- زن داداشت.

آریانا با تعجب پرسید:

- چی؟

- زن داداش آینده ت اینجا زندگی می کنه.

- از کجا...؟

حرفش نصفه و نیمه ماند چون دختری درب ورودی را باز کرد. دختر دستی در موهایش فرو کرد و شالش را

محکم کرد و به آرامی سلام کرد.

آریانا لبخند زد:

- سلام زن داداش.

دختر با تعجب به آریانا نگاه کرد. آران به سرعت گفت.

- رخسار این برادرم آریاناست که بهت گفته بودم.

رخسار به زور لبخندی زد و با آریانا دست داد:

- خوشبختم.

آریانا نگاهی به آن دو کرد، سری به علامت احترام برای رخسار تکان داد و به داخل آپارتمان رفت. رخسار با تردید پرسید.

- این جا چکار می کنی؟

- قراره اینجا زندگی کنیم.

- دروغ می گی!

آران خندید:

- بابا بدون اینکه به ما بگه رفته خونه رو فروخته. وقتی آدرس اینجا رو گفت متوجه شدم خدا چقدر بهم لطف کرده.

رخسار کمی به آران نگاه کرد:

- چه اتفاقی!

آران - واقعا خدا دوستم داشته...راستی چه خبر از بقیه خانواده ت؟ خونه ان؟

- هستن... هم بابا هست هم مامان. زمرد ولی خونه نیست. حالا پدرت کجاست؟

- نیومد. من و آریانا هم فقط اومده بودیم خونه رو ببینیم.

زنگ در عمارت زده شد. درب باز شد و دو مرد داخل شدند. سورنا نگاهی به درون خانه کرد و یاشار را دید که روی مبل کرم رنگی نشسته بود. یاشار از روی مبل بلند شد و احترام گذاشت. سورنا به آرامی گفت.

- آزاد سرهنگ.

- خوش آمدید قربان.

و بعد خطاب به آران که به او احترام گذاشته بود گفت:

-آزاد سرگرد. شما هم خوش آمدید.

هر سه کنار هم روی مبل ها نشستند. یاشار کنترل تلویزیون را در دست گرفت و آن را خاموش کرد. سورنا سکوت را شکست.

- خب...سرهنگ...

- قربان ترجیح می دم منو با اسم خودم صدا کنین. نام ها قوی تر هستند.

سورنا نفس عمیقی کشید و از قصد روی درجه ی خودش و یاشار تاکید کرد:

- سرهنگ دوم یاشار رنجبران... تو از دستور مستقیم من، سرتیپ دوم سورنا فروزش، سرپیچی کردی.

یاشار- می تونین منو توبیخ کنین یا به فرمانده نیروی انتظامی اطلاع بدین تا بازداشتم کنن یا حتی به حالت تعلیق درم بیارن اما من دیگه توی هیچ ماموریتی شرکت نمی کنم.

سورنا- من واضح حرفم رو زدم. من فردا توی خونه م منتظرت هستم و اگر نیای تصمیمات دیگه ای خواهم گرفت.

یاشار- چرا باید پیام؟ مگه چه اتفاقی می خواد بیفته؟ چرا ما؟...

سورنا- تمام سوالات رو سرگرد صلاحی برای من بازگو کرده.

یاشار- و جوابش؟

سورنا- وقتی به خونه من بیای به همه ش جواب می دم.

یاشار- اومدن من یعنی قبول کردن پیشنهاد شما.

سورنا با جدیت به طرف یاشار خم شد:

- ما دشمن نیستیم سرهنگ. اونی که باید در مقابلش جبهه بگیریم ما نیستیم. قاتل های خواهرتن.

یاشار از جا پرید. به وضوح عصبانیت در نگاهش موج می زد. دستانش را مشت کرده بود.

- خواهر من به این ماجرا ربطی نداره.

سورنا چشمانش را گرد کرد:

- خواهرت به دست همین آدما کشته شده.

- که چی؟

آران سرفه کوتاهی کرد:

- ببخشید قربان اما... شما به دخترایی فکر کنین که ممکنه در موقعیت اون زمان یگانه رنجبران باشن.

یاشار به طرف آران هجوم برد. یقه اش را گرفت و به سمت خود کشید. آران هیچ عکس العملی نشان نداد و فقط با آرامش در چشمان خشمگین یاشار زل زد. سورنا از جا بلند شد و هشدار داد.

- سرهنگ...

یاشار بی توجه به سورنا زمزمه کرد:

- اسم خواهر منو نیار.... هیچوقت.

آران با خونسردی ذاتی اش به او نگاه کرد. سورنا گفت:

- ما منتظر شما هستیم سرهنگ دوم رنجبران.

سورنا و آران از آن خانه خارج شدند. هنگامی که آران ماشین را روشن کرد سورنا گفت.

- درست حدس می زدم. نقطه ضعفش خواهرشه.

آران چیزی نگفت. دنده را عوض کرد و به راه افتاد. بعد از چند دقیقه سکوت را شکست.

- قربان... ما، گذشته ی ما...

- ازش وحشت داری؟

آران لب گزید. جواب سورنا سکوت پرمعنای آران بود.

سورنا- از هر چیزی وحشت داشته باشی یه روز به بدترین شکل ممکن میاد سراغت و اون موقع هست که دیگه فرار کردن از دستش غیرممکنه. باید الان بکشیش وگرنه بعدا از پشش برنمیای. فرار کردن هیچ چیز رو حل نمی کنه.

- من نمی فهمم... علتی نداره که....

- ما قراره با هم کار کنیم. تا شش ماه فرصت داریم که کنار هم، با هم این پرونده رو حل کنیم. پس خود به خود این اتفاق می افته. خودت رو برای هر چیزی آماده کن. ما سه نفر از تو بیشتر تجربه داریم. پس بهتر می تونیم با اتفاقات کنار بیایم اما تو نه... برات زوده چون هنوز جوونی یعنی حداقل از ما جوونتری. ماها هر کدوم اتفاقات تلخی رو گذروندیم. یاشار خواهرش رو از دست داد. آرتین، زنش و مادرش و برادرش رو. منم زنم و دخترم و بهترین دوستم رو. اما تو هنوز نه... که امیدوارم هیچوقت برات پیش نیاد اما اینو بدون هر چیزی توانی داره. مواظب باش تاوان کارهای تو رو خانواده ت ندن. می دونم که یه برادر کوچک تر از خودت داری و با پدرت زندگی می کنین. مواظبشون باش چون اونا بهترین چیزهایی هستن که توی زندگی داری. یه وقت به خودت میای و می بینی...

سورنا ادامه نداد. لحنش پر از حسرت های ناگفته بود.

سورنا از ماشین آران پیاده شد و به طرف خانه اش رفت. کلید را در قفل انداخت و در را باز کرد. دستش را به سمت کلید برق برد و وقتی که خانه روشن شد به فضای وسیع ولی گرفته خانه اش نگاه کرد. اگر دخترش زنده

بود الان ده سالش بود. کتش را روی مبل گذاشت و به آشپزخانه رفت. لیوانی آب برای خودش ریخت و یک باره سر کشید. لیوان را روی کابینت گذاشت. نفس عمیقی کشید و به کابینت تکیه داد. چشمان آبی رنگ دخترش در خیالاتش به او زل زده بودند. چشمانش را باز کرد و دستش را روی صورتش کشید. از آشپزخانه بیرون رفت و روی مبل نشست و تلویزیون را روشن کرد. خواست فیلمی ببیند تا از فکر و خیال بیرون بیاید اما انگار بی فایده بود.

آرنجش را روی دسته مبل گذاشت و سرش را به دستش تکیه داد. چشمان آبی اش به قاب عکس آندیا و آتنا خیره شد. آن زمان آندیا نزدیک یک سالش بود و همسرش آتنا بیست و هشت سال. دقیقا یک ماه قبل از آن روز کذایی که سورنا جسد غرق به خون همسرش را دید. با یادآوری آن روزها نفسش گرفت و بغض در گلوی چنگ زد اما غرورش نگذاشت اشکی بریزد. صدای زنگ درب ورودی سورنا را به خود آورد. از جا بلند شد. بی اختیار کلتش را برداشت و به طرف در رفت. دست راستش را که اسلحه را با آن گرفته بود روی در تکیه داد و در را آرام باز کرد. دستش دور اسلحه جمع شد و با حیرت گفت.

- آنیتا؟

زنی بلندقد و خوش اندام در اواسط دهه سی سالگی اش بیرون در ایستاده بود و لبخندی تمسخر آمیز روی لبش بود.

- سلام سورنا.

سورنا خودش را جمع و جور کرد:

- اینجا چکار می کنی؟

- بعد از این همه سال اومدم و این جوری ازم پذیرایی می کنی؟

سورنا که هیچ وقت از خواهر همسرش خوشش نمی آمد گفت:

- من و تو الان با هم هیچ نسبتی نداریم.

- قبلا که داشتیم.

- برای چی اومدی اینجا؟

- می ذاری پیام تو یا نه؟ اینجا نه برای تو خوبه و نه برای من.

سورنا از جلوی در کنار رفت. آنیتا به آرامی وارد خانه شد و نگاهش به دست سورنا که روی در بود افتاد.

- اسلحه چرا دسته؟

- فکر کردم کسی که این موقع شب زنگ در خونه م رو می زنه احتمالا یه آدم معمولی نیست.
- دیدی که هست.

- انگار یه وقتایی باید استشنا قائل بشم.

- دقیقا...

آنیتا روی مبل نشست:

- باید چهل و چهار سالت باشه. آره؟

سورنا بی حوصله سر تکان داد و روی یکی از مبل های تک نفره نشست.

- ولی خوب موندی.

آنیتا درست می گفت. برای مردی که در اواسط دهه پنجم زندگی اش بود جوانتر به نظر می رسید. تارهای نقره ای روی موهای کهربایی اش زیاد نبودند و البته همان ها هم به جذابیت مردانه اش هم می افزودند. قد بلند و هیکل ورزشکارانه ای که داشت اصلا نشان نمی داد صاحب آن هیکل مردی میانسال بود.

سورنا کوتاه جواب داد:

- ممکنه.

آنیتا پوزخند زد:

- مثل همیشه مختصر و مفید. عملا داری بهم می گی چیزی نگم.

سورنا هیچ نگفت. نه تایید کرد و نه تکذیب. آنیتا از جایش بلند شد و پالتو و شالش را از تن درآورد.

سورنا بلند گفت:

- بیوششون.

آنیتا با تعجب پرسید:

- چی؟

سورنا با جدیت گفت:

- همین که گفتم. تو اخلاق من رو می دونی.

- بله می دونم ولی مجبور شدم پیام اینجا.

- مجبور شدی؟

- سورنا من کسی رو توی ایران نداشتم...

- پس واسه چی اومدی؟

آنیثا برآشفت- به خاطر هر چی، حالا که اومدم. تو ایران، با این همه ادعا، توی سال هشتاد و چهار، به یه زن مجرد توی هتل اتاق نمی دن. ببخش که روی شوهرِ خواهرِ مرحوم حساب کردم.

- حالا که روم حساب کردی بدون که باید با قوانین این خونه پیش بری. تو اخلاق منو می دونی. اینجا حجابت رو حفظ می کنی. برای من مهم نیست آلمان با چه تیپی بیرون می رفتی اما توی ایران مهمه. حداقل احترام آتنا رو نگه دار.

- از آتنا حرف نزن. آتنا به خاطر تو...

- به خاطر من چی؟ آره به خاطر من محببه شد اما خودش انتخابش کرد. تو هم اگر می شه به خاطر اینکه بتونی توی این مدتی که ایران هستی اینجا بمونی هرچی که من می گم گوش کن تا زندگی برات سخت نشه.

- با آتنا هم همینجوری رفتار می کردی؟

سورنا با عصبانیت گفت:

- منظورت چیه؟

- خواهر من به خاطر تو مرد.

- پس بگو... اومدی موضوع نه سال پیش رو بکشی وسط. اون موضوع تقصیر من نبود.

- دشمنای تو خواهر و خواهر زاده من رو کشتن. دشمنای تو بودن... پس تقصیر تو بوده.

سورنا عصبی گفت- با من بحث نکن. فعلا هم از جلوی چشمم دور شو. اینجا دو تا اتاق داره که یکی ش اتاق خوابه و یکی ش هم اتاق آندیا. می تونی توی اتاق خواب بخوابی. من یه جا واسه خودم پیدا می کنم.

سورنا با قدم های محکم به طرف یکی از اتاق ها رفت و بعد از چند دقیقه با یک پتو و بالش برگشت و آن ها را روی کاناپه انداخت.

- یاشار موضوع این آقایون که از خونه بیرون رفتن چی بود؟

- مهم نیست!

- مهمه... بگو.

- یاسین...

- یاشار از وقتی یگانه مرده تو اخلاقت خیلی غیر قابل تحمل شده.
- به یگانه مربوط نیست.

- مربوط نیست؟ مگه من بچه ام؟ یاشار من سی و پنج سالمه... از وقتی یگانه مرده تو اصلا زندگی رو یادت رفته. بابا خواهر ما یه روز مرد... تموم شد رفت. بسه دیگه!
یاشار با حیرت به یاسین نگاه کرد:

- یاسین!

یاسین تازه متوجه حرفش شد:

- یاشار... من منظورم... این نبود.

- منظورت هرچی بود خیلی خوب رسوندیش. خیلی خوب...

یاسین بی حال روی تخت اتاق برادرش نشست. صدای یاشار را شنید.

- تیمسار فروزش بود و سرگرد صلاحی. می خواستن راضی م کنن که باهاشون توی یه ماموریت همکاری کنم.

- راضی ت کنن؟

- آره عجیبه. تیمسار می تونست بابت نافرمانی از دستورش بازداشتن کنه اما نکرد. من خیلی با احترام حرف نزدم اما اون انگار اصلا نمی شنید من چی می گم. یه بار بهم گفت که از دستور مستقیم من سرپیچی کردی... اما فقط همین رو گفت. نمی دونم اما انگار مطمئن بود من آخرش قبول می کنم.

- چه حدسی می زنی؟

- احتمالا پرونده ش یه ارتباطی با قتل یگانه داره.

- جدی؟

- می گم احتمالا. شاید هم... نمی دونم. در ارتباط با مواد مخدره. اصرار تیمسار رو نمی فهمم. انگار حتما باید ما چهار نفر باشیم.

خانواده صلاحی به خانه جدیدشان نقل مکان کرده بودند و از همان روز اول شاهد نگرانی های آران بودند. آران صبح زود از خانه بیرون می رفت و تا شب هم بر نمی گشت به طوری که برای رخسار هم ایجاد حساسیت کرده

بود. سومین شبی که آن ها در آن خانه بودند همان شبی بود که آران و سورنا به خانه یاشار رفته بودند. آران زنگ آیفون را زد و آریانا درب را باز کرد. آران وارد محوطه ساختمان شد.

- آران!

آران به سرعت برگشت و با دیدن رخسار نفس عمیقی کشید.

- تویی؟

- می خواستی کی باشه... منم دیگه. از وقتی که اومدین اینجا اصلا منو یادت رفته.

آران دستی در موهایش کشید:

- هان! هیچی... یعنی یه مقدار کارام زیاده.

آران از خانه سرهنگ دوم رنجبران برگشته بود و فکرش به شدت مشغول بود. رخسار با نگرانی پرسید:

- چیزی شده؟

- نه عزیز...

صدای کسی حرفش را قطع کرد:

- رخسار برای چی این موقع شب...

آران به فرد تازه وارد نگاه کرد. دختری بود که مانتویی کوتاه پوشیده بود که البته دکمه هایش باز بود. شال روی سرش به حالت خیلی بازی موهای مشکی رنگ مش شده و صافش اش را به نمایش گذاشته بودند و از فاصله نزدیک بینشان چشم های سبز رنگ تیره اش جلب نظر می کرد. صورتش به رخسار شباهت داشت ولی به خاطر ترکیب بی نظیر و بی نقص صورتش بسیار زیباتر بود. دختر با تحیر به آران زل زده بود. نمی توانست چیزی را که می دید باور کند. رخسار بی توجه به حالت او خود را موظف دید که آن دو را به هم معرفی کند.

- زمرد خواهرم.. ایشون...

تازه متوجه نگاه خواهرش به آران شد. زمرد زیر لب چیزی را زمزمه کرد و نگاهی را بین آران و رخسار چرخاند.

آران به آرامی سلام کرد. زمرد هنوز با تحیر به او خیره شده بود. آران با صدای بمش پرسید.

- چیزی شده خانم؟

رفتارهایش آران را مشکوک کرده بود. زمرد انگار از خوابی بیدار شد:

- نه چیزی نشده... سلام.

و بعد به سمت در ورودی ساختمان دوید. رخسار با تعجب به جای خالی خواهرش زل زد:

- چی شد؟

آران هم تعجب کرده بود:

- نمی دونم.

و بعد به خودش آمد. لبخندی زد و به طرف رخسار رفت.

- چه خبر از خودت خانومی؟

رخسار خجالت کشید. آران به آرامی دستش را روی گونه ی رخسار کشید. رخسار خودش را عقب کشید و از

آران دور شد. آران با لبخند رفتنش را تماشا کرد.

- امکان نداره...وای خدا. یعنی...یعنی...!

زمرد در اتاقش بی وقفه راه می رفت.

- خدا لعنتت کنه... نباید بگم اما مجبورم.

موبایلش را برداشت و از میان مخاطبانش شماره ای را انتخاب کرد. بعد از چند لحظه صدایی در گوشش

پیچید- الو...

- سلام...خوبی؟

گودرز- آخه این موقع شب وقت زنگ زدنه؟

- کارت دارم. عکس میثاق صدیقی رو برام ایمیل کن.

- چی شده؟ مگه نداشتی ش؟

- تو برام ایمیلش کن. من به یه علتی مجبور شدم عکس رو پاره کنم.

- باشه بذار لپ تاپ رو روشن کنم.

زمرد هم به طرف لپ تاپش رفت و روشنش کرد و به سرعت به اینترنت متصل شد. صدای گودرز در گوشش

پیچید.

- چی شد؟

- خدای من... خودشه.

- کی؟ کی خودشه؟

- میثاق صدیقی همسایه مونه.

- جدی می گی؟ اسمش همون میثاقه؟

- نمی دونم. تازه اومدن انگار...

- ازش اطلاعات جمع کن و واسه من بفرست. پس فردا بچه ها رو می فرستم بیارنش اینجا.

- یعنی فقط یه روز به من وقت می دی؟

- وقت نداریم دختر. بفهم... باید بدونم از ما چه اطلاعاتی داره. باید بدونم کیه.

آران بی اندازه بابت رفتار زمرد، خواهر رخسار گیج شده بود. ساعت یک نیمه شب بود و آران در اتاقش روی تخت دراز کشیده بود که صدای اس ام اس موبایلش بلند شد. موبایلش روی میزش قرار داشت. از جایش بلند شد و به طرف میز چوبی کرم رنگش رفت و موبایلش را برداشت. اس ام اس را باز کرد و شروع به خواندن کرد. تیمسار فروزش بود که گفته بود یاشار موافقتش را اعلام کرده است و راس ساعت ده صبح همدیگر را در خانه سورنا خواهند دید. موبایل را روی میز گذاشت و دوباره فکرش مشغول زمرد شد.

- چرا تا منو دید کپ کرد؟

نفس آراد در سینه اش حبس شد. صدای خودش را شنید.

"می گن معشوقه ای داره به اسم زمرد که پیدا کردنش به اندازه پیدا کردن گودرز سخته."

آران هیچوقت عکسی از زمرد ندیده بود و حالا فکر می کرد زمرد زادمهر همان معشوقه ی گودرز است.

- شاید هم نباشه... لعنتی.

آران بی اختیار روی تخت یک نفره اش نشست:

- اگر اون نیست پس برای چی وقتی منو دید تعجب کرد؟ خیلی مشکوک بود... فردا به تیمسار می گم. باید

نظرش رو بدونم. ولی اگر... اون باشه! هویت منو... البته من رو که هیچوقت ندیده. ولی... اگر بدونه من، توی

باندشون نفوذ کرده بودم... خدا به دادمون برسه.

به قدری فکرش مشغول بود که تا صبح نخوابید. ساعت که شش شد از اتاقش خارج شد. پدرش و آریانا مشغول

خوردن صبحانه بودند.

- سلام.

- سلام آران.

- سلام پسر.

آران برای خودش چایی ریخت و روی صندلی کنار پدر و برادرش نشست. آریانا پرسید:

- معمولاً به ساعت پیش می رفتی اداره. الان دیر نیست؟

آران - امروز اداره نمی رم.

خشایار - پس امروز خونه ای؟

آران - نه...

خشایار - پس چی؟

آران - باید برم به جایی.

آریانا به پدرش نگاه کرد و وقتی دید باز می خواهد سوال بپرسد گفت:

- بابا آران که لو نمی ده کجا می خواد بره. واسه چی می خوای بپرسی وقتی می دونی نمی گه.

خشایار به آران نگاه کرد و وقتی خنده ی بی صدایش را دید گفت:

- اینجوریه آران؟

آران همانطور که می خندید گفت:

- آخه بابا به مسئله مربوط به کارمه... شما نباید بدونین.

برای تمام کردن بحث رو به آریانا گفت:

- امروز می ری کلاس؟

- آره.

آران به یاد حرف های سورنا در مورد مواظبت از خانواده افتاد:

- به کاری کن... بمون خونه. تا موقعی که من زنگ نزدن نرو بیرون.

آریانا نگران شد:

- چیزی شده آران؟

آران لب را با زبانش خیس کرد:

- فعلاً هیچی. اما... اصلاً به کار دیگه ای می کنیم. من شما رو می برم خونه عمه خجسته.

خشایار پرسید:

- آران اگر چیزی شده به ما بگو.

- من... فعلا نمی تونم توضیح بدم. آماده بشین... خواهش می کنم.

آریانا- آخه... من کلاس...

- آریانا زنگ بزن کنسلش کن. ازت خواهش می کنم.

آران به سرعت از خانه خارج شد. نگاهی به ساختمان انداخت. حس کرد کسی پشت پنجره یکی از خانه ها بود. اخمش عمیق شد و از در ورودی حیاط خارج شد. زمرد هنوز از پشت پرده توری به حیاط و جای خالی آران خیره شده بود. می خواست در موردش تحقیق کند. باید به واحد آنان می رفت. دو مرد را در حیاط دید. اولی مردی میانسال بود و دومی مردی جوان. حدس زد که خانواده همان میثاق باشند. می دانست که این چهارمین روزی بود که آنان در آن خانه بودند. به طرف اتاق رخسار رفت و در را به شدت باز کرد. رخسار که در حال شانه زدن موهایش بود از جا پرید.

- چته؟ ترسیدم!

زمرد به طرف رخسار رفت و دستش را گرفت. نگاه نگرانش رنگ باخت و سعی کرد خود را مهربان نشان دهد.

- خواهری یه سوال بپرسم راستش رو می گی؟

- چرا باید دروغ بگم.

- این پسر کی بود دیشب رفته بودی استقبالش؟ همون همسایه جدید.

صورت رخسار گل انداخت. زمرد که عجله داشت دست رخسار را فشرد.

- بگو دیگه.

- اسمش آران.

زمرد زیر لب زمزمه کرد:

- آران؟

بعد پرسید:

- فامیلیش چیه؟

- صلاحی.

- چکاره ست؟

رخسار که مشکوک شده بود پرسید:

- این سوالا برای چیه؟

زمرد خودش را از تک و تا نینداخت:

- خب می خوام شوهر خواهر آینده م رو بشناسم.

انگار این جواب رخسار را قانع کرد:

- خب...پلیسه.

نفس زمرد در سینه اش حبس شد. به زور حفظ ظاهر کرد و سعی کرد خوشحال به نظر برسد گفت:

- مبارک باشه خواهری...حالا چند سالش هست؟ درجه ش چیه؟ خواهر و برادر داره؟

رخسار خندید- چقدر سوال! سی و چهار سالشه. سرگرده. یه برادر داره به اسم آریانا و با پدرش زندگی می کنن...

به محض اینکه از اتاق رخسار بیرون رفت به اتاقش برگشت و با دو نفر به فاصله ی نیم ساعت تماسی گرفت و در کل بیشتر از سه ساعت با صحبت کرد. بعد لباسش را عوض کرد و از پدرش خداحافظی کرد و از خانه خارج شد. کمتر از یک ساعت بعد جلوی عمارت گودرز ایستاده بود. نگاهی به دوربین امنیتی کرد که به سمتش چرخید و لحظه ای بعد در باز شد و زمرد وارد حیاط شد. به سمت عمارت دوید. درب عمارت را باز کرد و گودرز را دید که به سمتش آمد.

- چی شده؟

- فهمیدم کیه...

گودرز دستش را کشید:

- اینجا نه...بریم توی اتاقم. اونجا بگو.

پنج دقیقه بعد در اتاق گودرز روی مبل روبه روی هم نشسته بودند. گودرز با بی صبری گفت.

- خب...بگو.

- اسم اصلی ش آران صلاحیه...

گودرز تکرار کرد:

- آران صلاحی؟ نمی شناسم.

زمرد با هیجان گفت:

- پلیسه.

گودرز با تحیر پرسید:

- چی؟ کامل بگو!

- سرگرد آران صلاحی. متولد بیستم مهر پنجاه. یه برادر داره به اسم آریانا که متولد چهاردهم بهمن پنجاه و سه هست. مادرش مهلا معصومی به همراه خاله آران، که اسمش مهسا بوده توی فروردین هفتاد بر اثر تصادف رانندگی کشته می شن. داشتن می رفتن مسافرت. آران راننده بوده و بر اثر بی احتیاطی و خواب آلودگی با کوه برخورد می کنه. آریانا امسال به عنوان استاد توی دانشگاه تدریس داره. دو تا پسرخاله داره به اسم های شاهرخ و شروین رزم آرا که با پدرشون عارف زندگی می کنن. اونطوری که تحقیق کردم هیچ سابقه ی کاری از شروین در دسترس نیست. اصلا معلوم نیست چکاره ست. حتی یه عکس ازش موجود نیست اما شاهرخ مهندس کامپیوتره.

- این اطلاعات رو از کجا آوردی؟

- دوستم پادینا هکره... گفتم یه سری به یه سایت ناجا بزنه.

- دردرس نشه برامون.

- نه نترس.

- این آران ازدواج کرده؟ یا نامزد داره؟

زمرد که اصلا دلش نمی خواست پای رخسار را به این جریان باز کند گفت:

- نه.

- نقطه ضعفی چیزی نداره؟

- فکر نکنم.. ولی انگار قبلا از یه دستور مستقیم نافرمانی کرده، تویخ شده وگرنه الان درجه ش بالاتر بود.

- چه دستوری؟

- دستگیر کردن پسرخاله ش شروین رزم آرا.

- جریانش چی بوده؟

- برای همینه که می گم سوابق شروین کاملا پاک شده. شروین قبلا یه غلطی کرده که آران باید دستگیرش

می کرده، اما نکرده و تویخش کردن. فقط همین رو می دونم.

- جالب شد. الان کجاست؟

- کی؟ آران؟

- آره....

- صبح خیلی زود از خونه رفت بیرون. با پدر و برادرش.

- تو رو دید.

- آره، دیشب.

- خب...؟

- منو که تا حالا ندیده بود. فکر نکنم مشکلی پیش بیاد.

- یه جوری توی یه پارک باهاش قرار بذار. اونجا بچه ها گیرش می اندازن و میارنش اینجا. بقیه ش با من.

- باهاش قرار بذارم؟ چجوری آخه... اصلا نمی گه تو کی هستی که ...

- زمرد جان... مهمه. می دونم که قطعا شماره ش رو هم پیدا کردی. بهش زنگ بزن یه جوری بکشونش تو یه پارک خلوت.

- کی اینکار رو بکنم؟

- امروز.

- امروز؟ تو دیوونه شدی؟ مگه می شه... بذار یه ذره بگذره. یه کم بهم اعتماد کنه.

- تو خطریم زمرد. درک کن...

- درک می کنم به شرطی که تو هم منو درک کنی. سعی می کنم طی چند روز آینده اینکار رو بکنم.

گودرز کلافه دستی در موهایش کشید:

- فقط سریعتر.

آران، خشایار و آریانا را به خانه عمه اش در یکی از روستاهای حوالی تهران برد و بعد به سرعت به طرف خانه

سورنا رفت. راس ساعت ده صبح به آنجا رسید. دستش را روی زنگ گذاشت.

- بیا تو...

آران به داخل خانه وسیع و ویلایی تیمسار رفت. صدای تیمسار را شنید:

- آیتا فعلا برو بیرون.

صدای زنی هم به گوشش رسید:

- آخه...

- آخه نداره... برو تهران گردی یا هرجای دیگه. اما امروز تا وقتی من بهت زنگ نزدم خونه نیا.

درب یکی از اتاق ها باز شد و زنی از آن بیرون آمد و پشت سرش هم سورنا خارج شد. بی آنکه نگاهی به آران بیاندازد گفت.

- برو توی پذیرایی تا من پیام آرتین و یاشار هم اومدن.

آران به طرف پذیرایی حرکت کرد و با دیدن یاشار و آرتین به آن ها احترام گذاشت. هر سه ساکت روی مبل ها نشسته بودند که سورنا وارد شد و به سرعت گفت:

- بلند نشید...

آران، یاشار و آرتین که نیم خیز شده بودند سرجایشان نشستند. سورنا کنار مبل یاشار نشست. چند دقیقه ای ساکت بودند که سورنا سکوت را شکست.

- خب... هر سه اینجا بید...

سورنا مکثی چند لحظه ای کرد:

- اگر ناز نمی کردید چند روز رو برای ما می خریدید.

یاشار - چطور؟

سورنا به یاشار نگاه کرد:

- سرهنگ شما اینجا هستین اما معلوم نیست گودرز سلیم دقیقا الان در حال چه کاری باشه.

آرتین - گودرز سلیم کیه؟

سورنا - آران شما توضیح بده.

آران - گودرز سلیم، طبق تحقیقات من، چهل و هشت ساله ست. همسرش مینا لامع سه سال پیش ناپدید شد. خبرچینم بهم گفت چون مینا می خواست گودرز رو به پلیس ها لو بده، احتمالا گودرز از بین بردتش به هر حال مینا لامع سه ساله که دیده نشده. فرزندی نداره. معشوقه ای داره به اسم زمرد...

آران مکثی کرد:

- من امروز صبح یه چیزی رو فهمیدم... یعنی بهش شک کردم.

سورنا به نظر علاقه مند می نمود:

- چی؟

- فکر می کنم زمرد رو پیدا کردم.

سورنا- جدا؟

- بله... ما چهار روز پیش به خونه جدیدمون نقل مکان کردیم. من دیشب دختری رو ملاقات کردم... که خب... انگار خواهر کسی که می خوام باهاش ازدواج کنم.

- اسم نامزدت چیه؟

- رخسار زادمهر قربان. رخسار بهم زمرد رو معرفی کرد. زمرد تا منو دید انگار جن دیده بود. بهت زده چند ثانیه بهم خیره شد و بعد از اون قسمتی که ما بودیم دور شد. من رفتم خونه. داشتم به پرونده فکر می کردم که یاد گودرز افتادم، یاد زمرد. فکر کردم اون نباشه اما بعد یاد اون عکس العمل عجیبش افتادم. علتی نداشت که اونطور بهت زده و به جرئت می تونم بگم، ترسیده منو نگاه کنه.

یاشار- چرا باید از دیدن تو بهت زده بشه؟

- چون من با نام مستعار میثاق صدیقی به دستور تیمسار فروزش به باند اونا نفوذ کردم و چندتا اطلاعات از فروش چند محموله شون رو به دست آوردم و بعضی از معاملاتشون رو به هم زدم. خود گودرز رو از نزدیک دیده بودم اما زمرد رو نه... فکر می کنم گودرز دنبالمه و عکس منو به زمرد داده. زمرد هم برای همین از دیدن من تعجب کرد.

سورنا- پس لو رفتی.

آران- فکر می کنم.

سورنا- دیگه دور و بر هیچ کدوم از اون افراد آفتابی نشو. میثاق صدیقی دیگه سوخته.

آران- چشم قربان. داشتم می گفتم؛ گودرز سلیم یکی از بزرگترین تهیه کنندگان انواع مواد مخدر توی کشور هست. اما به قدری سیاس هست که تا حالا گیر نیفتاده. سه نفر از مامورای ما به باندش نفوذ کردن که همگی به دست گودرز شهید شدند.

آرتین- ما باید جلوی گودرز سلیم رو بگیریم؟

سورنا- بله...

آران- چرا شما گفتین تا اجلاس وین بیشتر فرصت نداریم قربان؟

- یکی از جاسوس های من بهم گفت که...

سورنا نفس عمیقی کشید و ادامه داد- اونا می خوان رئیس اجلاس رو بکشن.

همه با تعجب به سورنا خیره شدند.

یاشار- رئیس اجلاس بعدی کیه؟

سورنا- یکی از درجه داران روس... باید تا اون موقع این باند منحل بشه وگرنه معلوم نیست چی پیش بیاد. اگر رئیس اجلاس توی اتریش کشته بشه اون هم به وسیله چند ایرانی که متاسفانه باید بگم چندتاشون پلیس نفوذی هستن ولی هنوز شناسایی نشدن، روسیه و ایران تقریباً وارد یه جنگ می شن که عواقب خوبی نخواهد داشت.

آرتین- خب به روس ها هشدار بدین.

سورنا- فایده ای نداره. اجلاس که در هر صورت برگزار می شه. اینا هم اونقدر قوی هستن که بتونن حتی ساختمان اجلاس رو با خاک یکسان کنن. تنها راهش اینه که پیشگیری کنیم. باید اونا رو متوقف کنیم. یاشار- دقیقاً چه برنامه ای دارین؟ چطور باید اونا رو گیر بندازیم؟ اینطور که معلوم شد هویت سرگرد صلاحی لو رفته. فکر هم نکنم نفوذ به باندشون به این آسونی ها باشه.

سورنا- خب اگر اون زمرد، همون زمرد مورد نظر ما باشه. به وسیله ی اون می تونیم به گودرز برسیم.

یاشار متفکرانه به سورنا نگاه می کرد. آرتین گفت:

- یه نکته ای، اگر هویت سرگرد لو رفته باشه... الان در خطر. زمرد اگر شناخته بشدش قطعاً به گودرز لوش داده و الان گودرز دنبال آران هست.

آرتین رو به آران ادامه داد:

- آران الان خانواده شما در خطر.

آران- بردمشون خونه ی یکی از فامیلامون.

سورنا- کافی نیست. اونا قطعاً خانواده ت رو شناسایی می کنن... امروز صبح یکی از دوستانم باهام تماس گرفت و گفت یه نفر توی اطلاعات اداره نفوذ کرده. منم احتمال دادم برای شناسایی تو سایت ناجا رو هک کردند.

یاشار- خانواده ت رو ببر توی یه خونه امن. ازشون مطمئن شو... جلوی چشم های این زمرد هم آفتابی نشو. مطمئنا برات نقشه داره. احتمالا می خواد ببرت پیش گودرز. شده به زور... اصلا باهاش هیچ جایی نرو. بهتره... یاشار نفس عمیقی کشید:

- نامزدی ت رو با خواهر زمرد به هم بزنی.

آران اخم کرد:

- چرا؟

- ارتباطات به این ماموریت لطمه می زنه. ممکنه نامزدت رو گروگان بگیرن تا تو و ما رو متوقف کنن. ریسک خیلی خوبی نیست.

- اون خواهرشه...

سورنا- اینا هیچی براشون مهم نیست. برای رسیدن به اهدافشون هر کسی رو از بین می برن.

یک هفته بعد آران بعد از اینکه از اداره بیرون رفت و به سرعت به سمت خانه خودش به راه افتاد، در راه به رخسار زنگ زد.

- بله؟

- سلام رخسار. آران هستم... می خوام ببینمت.

- باشه... کی؟

- ده دقیقه دیگه جلوی در اصلی آپارتمان باش. بریم بیرون.

رخسار از سردی صدای آران تعجب کرد:

- باشه...

پانزده دقیقه بعد آران و رخسار در ماشین در حرکت بودند. آران چیزی نمی گفت و رخسار را عصبی می کرد.

رخسار بعد از چند دقیقه دیگر طاقت نیاورد و پرسید.

- آران چی شده؟

وقتی آران چیزی نگفت رخسار بلند گفت:

- آران.

آران به رخسار نگاهی کرد:

- چته؟ چرا داد می زنی؟

- تو چرا جواب نمی دی...

آران به سرعت به سراغ اصل مطلب رفت:

- می خوام تمومش کنم.

- چی رو؟

آران سعی کرد بی رحم باشد:

- همین نامزدی مسخره رو... اشتباه کردیم. نمی خوامت.

رخسار بهت زده به آران نگاه کرد:

- چی داری می گی؟

آران لبش را گزید:

- دارم می گم بی خیال همه چی...

- آخه...

- آخه نداره. خیلی سریع تصمیم گرفتیم. فکر کن تب تندى بود که زود عرق کرد.

رخسار به زور گفت:

- آران...

آران چیزی نگفت. اصلا دلش نمی خواست این حرف ها را بزند اما مجبور بود. به خاطر امنیت رخسار مجبور بود

که از او دست بکشد. به طرف خانه برگشت. وقتی ترمز زد رخسار از ماشین پیاده شد و فقط یک چیز گفت.

- ازت متنفرم...

و به طرف آپارتمان دوید. ماشین آران از جا کنده شد. وقتی ایستاد نمی دانست کجا بود اما دلش تنهایی می

خواست. دستش را با تمام قدرت روی فرمان کوبید و از ته دل فریاد کشید.

- تمومش کردم شروین...

چشمان آران سرخ بودند اما آنقدر مغرور بود که جلوی پسر خاله اش اشک نریزد. شروین با تاسف گفت:

- چرا آخه؟ وقتی خودت انقدر ناراحتی چرا اینکار رو کردی؟

- به خاطر امنیت خودش بود... دلم نمی خواست اتفاقی براش بیفته.

- چرا پس انقدر تلخ تمومش کردی؟

- می خواستم ازم متنفر بشه. بهم فکر نکنه...اگر خواهرش می فهمید..!

آران حرفش را ادامه نداد.شروین لبش را گزید:

- چرا ادامه نمی دی؟

پوزخند صداکاری زد:

- قبلا برات مهم نبود...

آران نگاهی به شروین کرد:

- تاوانش رو پرداختم.

شروین آرام تکرار کرد:

- تاوان...

- چی میل دارین؟

هر دو به گارسون نگاه کردند. آران چیزی نگفت.شروین آرام گفت:

- دو تا قهوه ی تلخ.

آران به نقطه ای خیره شده بود.صدای زنگ موبایل شروین بلند شد.

- بله؟

شروین به وضوح جا خورد:

- بله شناختم.

- خیر...

- من دیگه دورش رو خط کشیدم.

- امکانش وجود نداره و خود شما هم می دونین.

- من...

- من باعث هیچی نبودم.

- کی؟

تماس را قطع کرد.آران نگاهی به شروین کرد.شروین به آرامی گفت:

- می خوام برم باشگاه... میای؟

آران تا خواست چیزی بگوید نگاهش به درب کافی شاپ افتاد. در جایش نیم خیز شد:

- خدای من.

شروین با نگرانی پرسید:

- چی شده؟

آران به سرعت گفت- چند نفر دارن میان مهمونی اونم بی موقع، اسلحه دارن... موقع پذیراییه. حواست باشه

وقتی گفتم حالا...

شروین پوفی کرد:-

بیخیال.

آران- مهمون ناخونده ان دیگه...

- چند نفرن؟

- چهارتا مرد.

آران به سرعت از جایش بلند شد:

- حالا...

شروین برگشت. با دیدن مستی که به سمت صورتش می آمد سرش را دزدید و همزمان زانویش را به شکم

مهاجم کوبید اما آران به اندازه شروین سریع نبود. ضربه پای مرد به قفسه سینه اش خورد و تعادلش را از دست

داد و روی یکی از میزها افتاد. افراد درون کافی شاپ با دیدن درگیری بین آن ها تصمیم به جدا کردن آن ها

گرفتند که آران داد زد:

- به پلیس خبر بدین.

آران از جایش بلند شد و قفسه سینه اش را مالید. از گوشه چشم اسلحه اش را دید که بر اثر پرت شدنش از

پشت شلوارش به گوشه ای پرت شده بود. آران نگاهی خشمگین به مرد انداخت و زیرلب غرولندی کرد. مرد

اسلحه ای به طرفش گرفت و همزمان یکی دیگر از مهاجمین داد زد:

- نه... زنده می خوامش...

آران از غفلت مرد استفاده کرد و به سرعت پایش را بلند کرد و به سر مرد کوبید. مرد نقش زمین شد. نگاهی به

مرد دوم کرد و به طرفش حمله برد. شروین با دو مرد درگیر شده بود. دو مرد پشت سر هم ضربه می زدند و

شروین فقط می توانست دفع کند. شروین خم شد و از ضربه یکی از آن ها جاخالی داد. چرخید و مرد را به زمین انداخت و ضربه ای به سرش زد و او را بیهوش کرد. مرد دیگر از غفلت شروین استفاده کرد و ضربه ای محکم به سرش زد. شروین روی زمین افتاد. صدای آژیر ماشین پلیس افراد مهاجم را مجبور به فرار کرد. آران به سمت شروین دوید و بلندش کرد.

- شروین، داداش...

شروین اخم هایش را در هم کرد.

- سرم داغون شد.

آران خندید:

- خوبه باز بیهوش نشدی...

کمکش کرد بلند شود:

- یا علی!

دستش را گرفت تا اگر بی حالی اش باعث بی هوشی شد او را بگیرد. شروین گفت:

- خوبم...

و همزمان سکندری خورد.

آران بلند خندید:

- معلومه...

صدای مردی آران را به خود آورد:

- آقا.

آران کارتتش را به مرد نشان داد- سرگرد صلاحی هستم از اداره مبارزه با مواد مخدر.

مرد احترام گذاشت. آران ادامه داد:

- یه درگیری بود، یه نفرشون الان توی کافی شاپ بی هوشه. اون رو دستگیر کنین...

- قربان من باید گزارش بدم...

- خودم گزارشش رو می نویسم.

به شروین اشاره کرد:

- این آقا...

- این آقا ربطی به این جریان نداره.
- مرد احترام گذاشت و رفت. شروین و آران در کنار هم شروع به راه رفتن کردند. شروین غرغر کرد:
- آخه واسه چی ماشین نیاوردی؟
- من چه می دونستم اینجوری می شه؟ سرگیجه داری؟
- شروین پلک زد:
- یه کم...
- بریم بیمارستان؟
- نه طبیعیه... خودت که می دونی جناب سرگرد. بنده عادت دارم.
- آران خنده ای عصبی کرد:
- کی بهت زنگ زد؟
- مهم نیست.
- آخه خیلی عصبی شدی!
- مهم نیست... دیدی چی شد؟ می خواستم برم باشگاه، بی شعورها موقعیت شناس هم نیستن آخه.
- آران خندید:
- از این به بعد بهشون می گم که وقتی می خوان بهمون حمله کنن باهات هماهنگ کنن.
- و بعد موبایلش را از جیبش بیرون کشید و شماره گیری کرد.
- سلام قربان...
- قربان امروز چند نفر اومده بودن سراغ من.
- نه چیزیم نشد.
- می خواستم خواهش کنم حکم دستگیری زمرد رو صادر کنین.
- چون من مطمئنم از طرف اون بودن...
- مدرک؟ خب... نه
- چشم قربان.
- بعد از این که تماس قطع شد شروین پرسید:
- تیمسار بود؟

- آره.

- چی گفت؟

- هیچی...

- آران هیچ می دونستی حوصله م رو سر می بری؟

- من نمی توانم اطلاعات محرمانه رو به افراد غیرنظامی بدم.

شروین تقریباً داد زد:

- غیرنظامی؟

آران با جدیت نگاهش کرد:

- مگه غیر از اینه...؟

- باشه... باشه آران.

شروین سرعتش را بیشتر کرد و از آران جلو زد. بیشتر از ده متر نرفته بود که نقش زمین شد.

آران غرغر کرد:

- می دونستم دیگه...

به طرف شروین دوید و همزمان دستش را برای نگه داشتن یکی از ماشین های عبوری بلند کرد.

- نتونستی؟

- گودرز داد نزن... نشد. بچه ها گفتن یکی همراهش بود.

- زمرد اگر نمی تونی... بهم بگو.

- به من چه اصلاً... خودت برو سراغش.

- زمرد نباید بفهمه من دنبالشم.

تماس که قطع شد زمرد روی تختش نشست. به یاد رخسار افتاد که از صبح او را ندیده بود. بلند شد و به سمت

اتاق خواهرش رفت. در را باز کرد و وارد اتاق رخسار شد. با اینکه ساعت هفت شب بود چراغ خاموش بود. دیوار

های بنفش کمرنگ داشت که پر از تابلوهای رنگارنگ بود. پنجره قدی و بزرگ اتاق فاقد پرده بود. گوشه اتاق

تخت یک نفره ای بود با پتوی سفید و بنفش و کنار تخت هم میز چوبی کرم رنگی بود و روی آن یک لپ تاپ مشکی قرار داشت. با تعجب به داخل اتاق سرک کشید و رخسار را دید که گوشه اتاق خودش را جمع کرده بود. با تعجب گفت:

- رخسار!

رخسار سرش را بلند نکرد. حتی تکانی هم به خودش نداد. زمرد تکرار کرد:

- رخسار...

چراغ را روشن کرد و بعد به طرف خواهرش رفت. صدای گرفته رخسار را شنید:

- خاموشش کن.

رخسار بی توجه روبه روی خواهرش نشست:

- چی شده؟ گریه کردی؟

رخسار سرش را بالا گرفت. چشمانش سرخ بودند. زمرد دست رخسار را گرفت:

- می گی چت شده یا نه؟

- هیچی نشده...هیچی.

زمرد با احتیاط پرسید:

- آران چیزی ش شده؟

رخسار جیغ زد:

- اسم اونو نیار.

زمرد آشکارا جا خورد:

- چی ؟

رخسار هق هق می کرد:

- گفت منو نمی خواد...منو نمی خواست...

زمرد با نگرانی پرسید:

- اتفاقی که بینتون نیفتاده؟

- نه ...

زمرد نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد:

-خدا رو شکر...

رخسار هنوز گریه می کرد. زمرد شالش را روی سرش انداخت و از خانه بیرون رفت. آران و خانواده ش را در واحد شماره شش زندگی می کردند. مرتضی و گیتی از خانه بیرون رفته بودند. محکم روی در زد. چند لحظه بعد در باز شد و آریانا در چهارچوب ظاهر شد.

- بفرمایید!

- برادرت رو صدا کن.

آریانا آشکارا جا خورد:

- بله؟

زمرد غرید:

-بله و بلا...اون آران نامرد رو صدا کن.

صدای کسی آمد:

- آریانا کیه؟

آریانا نگاهی عمیق به زمرد انداخت:

- خودت بیا ببین چه خبره...

آران جلوی در آمد و با دیدن زمرد بی اختیار اخم کرد.

- چکار داری؟

- برای اثبات نامردی تو اومدم.

آران نگاهی به آریانا و درون خانه کرد. آریانا سری تکان داد و از جلوی در کنار رفت. آران رو به زمرد گفت.

- اینجا نمی شه حرف زد. می ریم توی حیاط.

با هم به حیاط مجتمع رفتند. زمرد بعد از چند دقیقه گفت:

- نمی خوای چیزی بگی؟

- چی بگم؟

- برای چی این بازی رو با رخسار راه انداختی؟ برای چی کشوندیش توی یه راهی که جز نابودی براش هیچ

چیزی نداره؟

آران اخم کرد:

- ما به درد هم نمی خوریم.

- اون داره از غصه دق می کنه...

آران لبش را گزید:

- مهم نیست.

زمرد نتوانست جلوی خودش را بگیرد. دستش را بلند کرد و سیلی محکمی به صورت آران زد. آران به سرعت

دست زمرد را گرفت و پیچاند و غرید:

- چه غلطی کردی؟

زمرد غرید:

- حسابت رو می رسم... یه روز می رسه که بهم التماس می کنی.

آران به آرامی دست زمرد را ول کرد. نگاهش را از زمرد گرفت و به سمت در اصلی مجتمع رفت. زمرد با تعجب

رفتش را نگاه کرد.

نوشاد روی مبل سلطنتی نشسته بود و در افکارش غرق بود که در ناگهان باز شد و کسی داخل شد. نوشاد به

سرعت از جایش پرید و سلام کرد. مرد سرش را تکان داد و روی مبل رو به روی نوشاد نشست. مرد عکسی را

به طرف نوشاد گرفت.

- اینو می شناسی؟

نوشاد کمی فکر کرد:

- نه.

- می خوام بیاریش اینجا...

- اطلاعاتی ازش نداری؟

مرد پوشه ای را به طرف نوشاد پرت کرد. نوشاد پوشه را برداشت و برای چند دقیقه اطلاعات درونش را خواند.

نوشاد- این که آدرس خالمه...

- زمرد، دختر خاله ت نباید بفهمه که تو چه ماموریتی داری. پسره رو میاری اینجا...

- چرا زمرد نباید بفهمه؟

- اونس دیگه به تو مربوط نیست.

-این یارو پلیسه، من چجوری...؟

- هرکاری می خوای بکن...ولی بی سر و صدا.

گودرز و چند نفر از افرادش در حیاط عمارت گودرز ایستاده بودند. گودرز به گزارش های آن ها گوش می کرد.

- قربان.چند روز پیش در مورد یاشار رنجبران بهتون گفتم...

- خب؟

- چهارنفرن که انگار می خوان با هم یه کارایی بکنن.

- کیا؟

مرد به برگه ای که در دستش بود نگاه کرد.

- تیمسار فروزش. سرهنگ دوم رنجبران. سرگرد رضایی و سرگرد صلاحی...

گودرز به سرعت پرسید:

- آران صلاحی؟

مرد سر تکان داد- بله قربان...

گودرز رو به مرد دیگر کرد:

- نوشاد کی رفت؟

- یه ساعت پیش!

- کاملاً توجیه ش کردی؟

- بله...

- به محض اینکه نوشاد، آران صلاحی رو به اینجا آورد. کلکش رو بکن.

- چشم قربان.

آران و آریانا در ماشین آران نشسته بودند. آریانا با او تماس گرفته بود و گفته بود که حال پدرشان چندان خوب

نیست و او را به بیمارستان برده اند. آران این مسئله را با سورنا در میان گذاشت و سورنا چند سرباز به بیمارستان

فرستاد تا از پدر آران مراقبت کنند. آران به دنبال برادرش رفته بود و به سختی او را راضی کرده بود تا پدرشان را ترک کند. آریانا دستش را به داشبورد کوبید:

- من نمی فهمم... برای چی ما باید از همه چیمون برای شغل جناب عالی بزنیم؟ من دو هفته ست که دانشگاه نرفتم. بابا رو تخت بیمارستانه و تو حتی بهش سر هم نزدی...

آران بی حوصله حرفش را قطع کرد:

- تو برای چی از خونه امن خارج شدی؟

آریانا با حیرت به به برادرش نگاه کرد:

- آران فهمیدی چی گفتم؟

آران چشم به جاده دوخته بود:

- بله فهمیدم.

- بابا سخته رو رد کرده... برای این از اون جای لعنتی اومدیم بیرون.

- بابا رو کاری ندارم... تو نباید دیده بشی.

آریانا صدایش را بالا برد:

- به خاطر تو...نه؟

آران پایش را روی پدال گاز فشار داد:

- بله به خاطر من...دیگه هم صدات رو نداز روی سرت. من هنوز برادر بزرگتم.

آریانا چیزی نگفت اما با مشت روی پایش کوبید. نفس عمیقی کشید. آران به آرامی گفت.

- ببین آری... من می دونم وضعیتمون چجوریه اما من الان توی شرایط خوبی نیستم. می ترسم بلایی سرت

بیاد. از بابا خیالم راحت چون چند تا سرباز دور و برشن اما تو نه... من که همیشه نیستم...

- آران من خیلی وقته بزرگ شدم.

آران پلک زد:

- مسئله این نیست. اونا می تونن چند نفری بریزن سرت اون وقته که دیگه کاری ازت برنمیاد.

آریانا نفس عمیقی کشید و دست برادرش را در دستش گرفت:

- باید چکار کنم.

- مافوقم بهم گفته تو نباید برگردی خونه. نباید ببینت چون ممکنه از تو استفاده کنن تا به من یا پرونده ای که روش کار می کنم برسن.
- پس من باید کجا برم.
- یه خونه امن دیگه. خودم...
- اخم های آران به وضوح در هم رفت. نگاهش را به آینه ماشین دوخته بود. آریانا با نگرانی پرسید:
- چیزی شده؟
- فعلا هیچی... گوش کن. گوشی من توی داشبورد. بدون این که تکون خاصی بخوری گوشی رو بردار و به اولین شماره توی Caller list زنگ بزن و بذارش روی اسپیکر.
- آران همان کار را کرد. بعد از چند لحظه زنی گوشی را جواب داد.
- بله؟
- آران شروع به صحبت کرد:
- گوشی رو بدید به تیمسار...
- شما؟
- سرگرد صلاحی هستم... سریعتر.
- ایشون نیستن...
- چی؟
- ایشون در دسترس نیستن...
- و تماس قطع شد. آران که بر سرعتش افزوده بود به جاده نگاه کرد. جاده ای که منتهی به همان خانه ای بود که می خواست آریانا را به ان جا ببرد. آران لب بالایی اش را به دندان گرفت.
- آری... وقتی بهت گفتم در ماشین رو باز کن و پیر بیرون.
- آریانا با بهت نگاهش کرد:
- چی؟
- آریانا وقت نداریم. یه ماشین داره تعقیمون می کنه. قطعا قصدش هم خیر نیست. توی پیچ بعدی وقتی بهت گفتم پیر بیرون. اون موقع نمی تونن ببینت.
- پس تو چی؟

- انتظار نداری که منم بتونم بیرون؟

- آران...

آران صدایش را بالا برد:

- آریانا هر کاری گفتم بکن... من چیزی م نمی شه.

در حالی که خود به گفته اش ایمان نداشت فریاد زد:

- حالا...

آریانا در را باز کرد و خود رو به بیرون پرت کرد. روی شیبی افتاد و به طرف پایین قلت خورد و با برخورد به تنه یک درخت از حرکت ایستاد. دست راست و پهلویش به شدت درد می کردند. همان جا به همان حالت ماند تا مطمئن شد که کسی به دنبالش نیست. صدای زنگ تلفنی به گوشش رسید. سه متر آن طرف تر موبایل آران روی برگ ها افتاده بود. آریانا افتان و خیزان به طرف موبایل رفت. یادش آمد وقتی آن زن تماس را قطع کرد تا زمان پridingش موبایل در دستش بود. موبایل هنوز زنگ می خورد.

- بله؟

صدای مردی را شنید:

- آران؟

آریانا گفت:

- شما... شما تیمسار...

اما نام مافوق آران را نمی دانست. مرد جمله اش را تکمیل کرد.

- تیمسار فروش هستم. تو کی هستی؟

- من آریانام. برادر آران...

- خودش اون جاست؟

- داشتن تعقیمون می کردن. بهم گفت از ماشین بیرون...

- الان کجایی؟

آریانا کمی فکر کرد. به نظرش جاده آشنا می آمد.

- اول جاده... توی جنگل...

- همون جا خودت رو پنهان کن. الان می گم بیان سراغت.

آریانا خودش را در شیب کنار جاده پنهان کرد. دستش به شدت درد می کرد ولی درد پهلویش کاهش یافته بود. نفهمید چقدر آن جا بود اما با صدایی به خودش آمد.

- آریانا...

سرش را بالا برد. مردی جوان بالای سرش ایستاده بود:

- من از طرف تیمسار فروزش اومدم...

آریانا دست دراز شده مرد را گرفت و بلند شد.

- شما خوبین؟

آریانا سری تکان داد:

- بله...

- من شما رو می برم به خونه امن...

آریانا ایستاد:

- پس آران چی؟

- چندتا از بچه ها رفتن دنبالش...

آریانا از مکث مرد هیچ خوشش نیامد:

- چی؟

- هنوز پیداش نکردن.

- یعنی چی؟

- ماشینش رو پیدا کردن...

- کجا؟

- چند کیلومتر جلوتر اما خودش رو پیدا نکردن.

آریانا به قدری شوکه شده بود که نفهمید کی سوار ماشین آن مرد شد.

سورنا در لباس فرم نظامی اش وسط اتاقش ایستاده بود. موهایش آشفته روی صورتش ریخته بودند و از عصبانیت چشمانش قرمز شده بود. دستی در موهایش کشید. قدمی برداشت و نفس عمیقی کشید. بی سیم رو جلوی دهانش برد و تقریباً فریاد زد.

- همین الان زمرد زادمهر رو دستگیر کنین.

در همان زمان دو ماشین پلیس جلوی خانه ی محل سکونت زمرد ایستاد. سه پلیس مرد و دو پلیس زن از ماشین ها بیرون آمدند. گیتی، مادر زمرد درب خانه را باز کرد. سروان صادقی کارتش را به گیتی که تقریباً رنگش پریده نشان داد.

- زمرد زادمهر، دختر شما هستن؟

گیتی سرش را تکان داد. سروان صادقی به دو پلیس زن اشاره کرد و آن دو به داخل خانه رفتند. مرتضی روی صندلی چرخ دارش به طرف در آمد و پرسید.

- اینجا چه خبره؟

دو پلیس زن زمرد را از اتاقش بیرون آوردند. موهای زمرد از روی شالش که معلوم بود با عجله روی سرش گذاشته شده بود بیرون زده بود. گیتی و مرتضی با دیدن دست بند روی دست های زمرد بهت زده نگاهش می کردند. سروان صادقی رو به زمرد گفت.

- زمرد زادمهر. شما به جرم طراحی برنامه ی سوء قصد به سرگرد آران صلاحی بازداشت هستید. می تونید چیزی نگید. هر حرفی بزنید توی دادگاه ممکنه علیه تون استفاده بشه.

و بعد رو به گیتی و مرتضی ادامه داد:

- شما می تونین فردا به کلانتری ... بیاید.

و در مقابل آن دو زمرد را از خانه بیرون بردند. زمرد با شنید اتهامش گیج شده بود. او هنوز که کاری نکرده بود... سوء قصد به آران؟ پس یعنی آران مرده بود؟ یا نه... هنوز زنده بود. باید می دانست... اصلاً پلیس ها از کجا می دانستند که او کیست. پس... آران او را شناسایی کرده بود؟ برای همین سعی کرده بود از رخسار فاصله بگیرد؟ سوال های زیادی ذهن زمرد را مشغول کرده بود. به یاد گودرز افتاد. اگر گودرز متوجه می شد که زمرد دستگیر شده است در اولین فرصت کسی را می فرستاد تا او را بکشد. گودرز را به خوبی می شناخت. هیچ کس برایش اهمیت نداشت. تنها خودش مهم بود و خودش. آنقدر درگیری فکری داشت که نفهمید کی به مقصد رسیدند. کسی چادری روی سرش انداخت و بعد از چند دقیقه در اتاقی نیمه تاریک با دست های دست بند زده

روی صندلی آهنی ای نشسته بود. در اتاق باز شد و مردی داخل شد. چشمان تیره مرد ترسی ناشناخته را در وجود زمرد بیدار کرد. بدون آن که متوجه باشد با دست هایش صندلی را گرفته بود. صدای محکم مرد شوکی را به او وارد کرد.

- خب...زمرد زادمهر. بگو...

زمرد با لکنت گفت:

- چی...چی...چی رو بگم؟

مرد با آرامشی قبل از طوفان گفت:

- سرگرد آران صلاحی کجاست؟

زمرد مطمئن شد که آران پیش گودرز است:

- من...نمی دونم.

مرد از جایش بلند شد:

-انتظار نداری که باور کنم؟

- من نمی دونم اون کجاست؟

مرد یقه لباس زمرد را گرفت و او را از روی صندلی بلند کرد. در باز شد و کسی صدایش کرد.

- سرگرد...

- فعلا نه...

- تیمسار کارتون دارن.

مرد زمرد را تقریبا روی صندلی پرت کرد و از اتاق خارج شد و وارد اتاق کناری شد. از درون شیشه به زمرد نگاه

کرد.سورنا آرام گفت

- داشتی زیاده روی می کردی سرگرد.

- تیمسار آران معلوم نیست الان زنده ست یا نه...

آرتین که به دیوار تکیه داده بود گفت:

- مطمئن باش ما هم به اندازه تو نگرانیم.

سورنا به مرد گفت:

- حالا دیگه نوبت توئه...بهت گفتم یه روز این جا خواهی بود.

- هیچ علاقه ای ندارم که اینجام.

یاشار- پس دلت نمی خواد آران برگردد.

مرد غرید:

- با تمام موجود اینو می خوام قربان.

سورنا- پس سعی کن برش گردونی. اونا قطعا از آران می خوان که تمام اطلاعات رو لو بده...

- و اران هیچ وقت همچین کاری نمی کنه.

- پس برامون زمان می خره. هر چه سریعتر از اونجا بیارش بیرون.

مرد پا کوبید:

- چشم قربان.

- قربان یه کلمه هم حرف نمی زنه.

- برادرش رو پیدا نکردین؟

- نه قربان... فکر کنم بردنش به یه خونه امن.

- از نقوذی ها پپرس شاید بدونن کجا بردنش.

گودرز در اتاق را باز کرد و واردش شد. مردی از سقف آویزان شده بود. دست هایش به میله هایی که روی سقف تعبیه شده بودند بسته شده بودند. مرد نیم تنه برهنه بود و از زخم های بد شکل روی بدنش خون می چکید. سر مرد پایین بود و موهای تیره رنگ خیسش در هوا موج می زدند.

- به هوشش بیارین.

کسی موهایش را گرفت و سرش را بالا آورد و فرد دیگری آب یخ را روی او ریخت. مرد با نفس عمیقی به هوش آمد. گودرز را رو به رویش دید و با نفرت به او خیره شد.

گودرز عصبی خندید:

- خوب شناختمت...

آران هنوز با تنفري خاص در چشمانش او را نگاه می کرد. گودرز جلو رفت و با دستش چانه آران را گرفت و فشرد.

- بگو... بگو چه اطلاعاتی از ما داشتی؟

آران چیزی نگفت.

- پس وقتی برادرت رو بیارن اینجا حرف می زنی؟

آران هیچ واکنشی نشان نداد ولی در دل به شدت ترسید. اگر آریانا را گرفته باشند... گودرز لبخندی زد. می دانست چه آشوبی در دل آران به پا کرده است. اشاره ای به دو مرد کرد:

- ازش پذیرایی کنین.

و از اتاق بیرون رفت.

- قربان...

- چی شد؟

- نفوذی ها نمی دونن آریانا صلاحی رو کجا بردن. انگار چند نفر خاص خبر دارن.. و یه خبر دیگه.

- چی؟

- زمرد رو گرفتن...

گودرز شوکه شد. بعد از چند دقیقه سکوت آزار دهنده گفت:

- بگو بکشنش.

زمان زیادی برای زمرد گذشته بود. هنوز در اتاق بازجویی بود ولی دیگر کسی به سراغش نیامده بود. می ترسید گودرز قصد کشتنش را داشته باشد. ناگهان به یاد همسر گودرز افتاد. مینا که خود گودرز او را کشت. امکان نداشت که گودرز قصد کشتن زمرد را نداشته باشد. زمرد ترسیده بود برای همین بلند گفت:

- می خوام حرف بزنم... می خوام بگم.

بعد از چند دقیقه در باز شد و مردی میانسال در لباس فرم نظامی اش وارد شد.

- خب...

- اینجا نه...

سورنا با بی حوصلگی گفت:

- متوجه نیستی... سرگرد صلاحی معلوم نیست الان زنده باشه یا نه.

- اینجا من امنیت ندارم... من امنیت کامل می خوام بعدش حرف می زنم.

سورنا بلند گفت:

- من وقت بازی ندارم.

زمرد به سختی و با بغض گفت:

- اونا منو می کشن.

سورنا از جایش بلند شد:

- باشه...

چند دقیقه بعد سورنا و زمرد از ساختمان کلانتری خارج شدند. سورنا زمرد را به سمت ماشینش برد که صدایی

هوا را شکافت و زمرد روی زمین افتاد. سورنا زمرد را پشت ماشینش برد. تیر به قفسه سینه زمرد خورده بود.

زمرد تند تند نفس می کشید اما به نظر می رسید که تلاشی بی فایده بود. سورنا روی زمرد خم شد:

- آران کجاست...؟

زمرد با دست خونینش لباس سورنا را گرفت:

-گ...گود...گودرز...

- خونه گودرز کجاست؟

چشمان زمرد ثابت ماندند. سورنا فریاد کشید...

- جلوی چشمم مرد و من هیچ کاری نتونستم بکنم.

یاشار چیزی نگفت و فقط در سکوت سورنا را تماشا کرد.

- ضارب رو دستگیر کردین؟

یاشار سرش را تکان داد. سورنا محکم روی میز زد:

- لعنتی.

- اینجوری نمی تونیم بفهمیم سرگرد رو کجا بفرستیم...

- این جوری آران رو نمی تونیم پیدا کنیم... این جوری ممکنه بمیره.

شروین در ماشینش نشسته بود و به رو به رو خیره شده بود. دستش را به ضرباتی متوالی به فرمان می کوبید.

- اه بسه دیگه...سرم رفت.

به کسی که کنارش نشسته بود نگاه کرد:

- مجبورت نکردم که اینجا نشستی!

- اتفاقاً تو همیشه منو مجبور کردی...

شروین پوزخند زد- خودت یه ذره فکر کن ببین متوجه چرندی که گفתי شدی؟

طره ای از موهای لختش روی صورتش ریخته بودند. با دست کنارشان زد.

- حالا می خوای چکار کنی شروین؟

- مجبورم ادامه بدم.

- آخرش چی؟

- باید ببرم...

- حتی به قیمت جونت...؟

- من قول دادم... حتی به قیمت جونم.

- من چی؟

- تو دیگه نقشست تموم شده ست. گرچه چند جایی اشتباه کردی اما در کل خوب بودی. می برمت یه جای امن.

این جریانات که تموم شد میام دنبالت...

- آران چی؟

- حواسم بهش هست...

ماشین از جا کنده شد و به سمت مقصدی نامعلوم حرکت کرد.

سورنا در اتاقش روی تخت دراز کشیده بود و فکر می کرد. اتفاقات اخیر فکرش را به شدت مشغول کرده بود و

برای سوالاتش جوابی پیدا نمی کرد. از جایش بلند شد و از اتاقش بیرون رفت. آنیتا کنارش از ناکجا ظاهر شد:

- بالاخره دیدمت. سلام.

سورنا بی حوصله دستش را تکان داد:

- سلام...

و نگاهش به آنیتا افتاد. لباس آستین سه ربع آبی رنگ و شلوار لی پوشیده بود و شالش روی شانه هایش افتاده بود. نگاهش را به زمین دوخت.

- صد دفعه بهت نگفتم عین آدم توی این خونه بگردد؟

- مگه چیه؟

سورنا صدایش را بلند کرد:

- آنی... یه دفعه دیگه این جواری بیای جلوی من پرت می کنم بیرون.

از کنار آنیتا رد شد و به حمام رفت. دوش را باز کرد و با همان لباس زیر دوش ایستاد. صدای آب به ذهن درهم ریخته اش آرامش می داد.

"آران... زمرد لوش داد و آران رو گرفتن... الان معلوم نیست کجاست."

نفس عمیقی کشید.

"زمرد مرد. چون دستگیرش کردیم... شاید از قصد می خواستن این کار رو بکنن. آران رو بگیرن... ما بریم دنبال تنها مظنونمون."

به یاد فرمانده افتاد. زمانی که فهمیدند آران گم شده به او دستور داد زمرد را دستگیر کند و سورنا با همان حالت آشفته اش دستور دستگیری زمرد را داد.

- اگر اینجوری بوده! چرا می خواستن زمرد رو بکشن؟ مگه از خودشون نبوده...

سرش را تکان داد

"این فرضیه نمی تونه درست باشه... زمرد از خودشون بود. براشون مفید بود. آران رو لو داده بود."

- هیچ فایده ای نداره قربان...

گودرز از عصبانیت به حد انفجار رسیده بود:

- بیارینش اینجا...

آران را با وضعی تحقیرآمیز جلوی گودرز پرت کردند. گودرز قصد داشت روح آران را له کند و آران با قدرت جلوی او را گرفته بود. از آن صورت زیبا جز چشمانی بی فروغ چیزی نمانده بود. هر روز مزدوران گودرز به بدترین نحو روح و جسم آران را شکنجه می دادند. صدای آران به سختی شنیده می شد:

- ببین... تو منو تیکه تیکه هم کنی من حرف نمی زنم...

- دست پروده همون تیمسار فروزشی... می شناسمش.

- تیمسار تو جنگ با آدمای وحشی تر از تو درافتاده... تو که هیچی نیستی در برابر اونا... منم تیمسار تربیت کرده.

گودرز همان طور که شانه زخمی و برهنه آران را در دستش گرفته بود فریاد کشید:
- هیراد...

مردی وارد شد و چون آران پشتش به در بود او را ندید.
- می سپرمش به تو...

دست هایی گرم و قدرتمند بازوی آران را گرفتند و او را بلند کردند. آران را از اتاقی که گودرز در آن بود خارج کرد و در یک لحظه سر آران را محکم به دیواری سنگی در حیاط کوبید. آران تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد. چشمانش به سختی می توانستند مهاجم را ببینند. صورت مهاجم در چند سانتی صورت آران متوقف شد. چشمان آران از فرط تعجب از هم باز شدند ولی قبل از این که بتواند عکس العملی نشان دهد مرد سیلی محکمی به صورتش زد. مرد به آهستگی در گوش آران زمزمه کرد.

- حرف بزنی من می دونم و تو...

آران چیزی نگفت و در سکوت به او خیره شد. مرد دندان غروچه ای کرد و آران را از روی زمین بلند کرد. طنابی را محکم دور گردنش بست و بعد شروع به دویدن کرد. آران حس کرد بند بند وجودش از هم گسسته می شود حس می کرد او فقط تحقیر شدنش را می خواهد. به خاطر زخم هایش نمی توانست بدود اما مرد مانند یک مسابقه دهنده انگار می خواست به سرعت به خط پایان برسد. پای آران کنار استخر لیز خورد و درون آب افتاد...

هیراد، سعید، روزبه و شهریار دور آران ایستادند. آخرین دستور گودرز مبنی بر این بود که اگر آران به حرف نیامد به قصد کشت او را بزنند. هیراد چانه ی آران را در دستش گرفت و فشرد:

- چیزی نداری بگی؟ اگر بگی ممکنه زنده بمونی...

جوابش تنها سکوت بی انتهای آران بود. هیراد نگاهی به هم پالگی هایش انداخت و وقتی لبخند تمسخر آمیز آنان را دید لبش را گزید و با پایش محکم به پهلوی آران کوبید. آران ناله ای کرد و روی زمین افتاد. بیشتر از

یک هفته بود که به دام این مزدوران افتاده بود و به شدت شکنجه شده بود و به همین دلیل قوای بدنی اش تحلیل رفته بود. ضربات روی بدنش فرود می آمدند. روزبه چوبی را برداشت و با قدرت به پای راست آران زد. آران به وضوح صدای شکسته شدن استخوان پایش را شنید و بعد نوبت بازوی چپش بود... لگد های بی امان سعید به شکمش باعث خون ریزی داخلی در بدن آران شده بود و خون از دهانش روی زمین می ریخت. هیراد بار دیگر روی او خم شد:

- حرف می زنی یا نه؟

صدای آران به سختی به گوش می رسید- برو به جهنم...

هیراد مشتی محکم به پهلوی آران زد. در باز شد و گودرز به آن اتاق نفرین شده قدم گذاشت.

- هیچی نگفته؟

شهریار- نه...

گودرز بازوی شکسته آران را در دست گرفت و فشار داد. اشک بی اختیار در چشمانش حلقه زد.

- هنوزم قصد نداری حرف بزنی؟

آران به سختی گودرز را می دید. آب دهانش را که به خون آغشته بود روی صورت گودرز انداخت. گودرز عصبانی آران را روی زمین هل داد.

- برای چی داری می جنگی بچه؟ خودتو برای چی داری به کشتن می دی؟ اونا اگر تو براشون مهم بودی الان اینجا بودن.

- برای... برای اینکه... بی... بی شرف ها... یی مثل تو جوونامون... رو... به خاک... سیاه نشون.

همزمان سعی کرد سرش را بلند کند اما در همان لحظه گودرز میله ای آهنین برداشت و به صورتش کوبید. آران بی حرکت روی زمین افتاد. گودرز به هیراد اشاره کرد:

- ببین زنده ست یا نه؟

هیراد جلو رفت و انگشتش را روی گردن خونین آران گذاشت. زمزمه کرد:

- ضعیف می زنه... خیلی ضعیف.

- دیگه به درد ما نمی خوره... هیراد، تو و شهریار ببرینش بیرون شهر خاکش کنین.

شهریار- زنده به گور؟

گودرز مانند انسان های سادیسمی خندید:

- نه... سرش بیرون از خاک باشه.

هیراد خم شد و بدن خرد شده و له شده ی آران را روی شانه اش گذاشت. از آن مرد قوی هیکل جز چند پاره استخوان شکسته هیچ نمانده بود. او را در صندوق عقب ماشینی که برایشان در نظر گرفته شده بود پرت کرد و بعد به همراه شهریار سوار ماشین شدند.

شهریار - کجا بریم؟

هیراد - جاده ... خوبه؟

- عالییه... صد سال یه بار هم کسی از اون جا رد نمی شه. تازه من شنیدم گرگ هم داره. به یه روز نرسیده تیکه پاره ش می کنن.

هیراد جوابی نداد و فقط سرعت ماشین را بیشتر کرد. به مکان مورد نظر که رسیدند هر دو پیاده شدند و شهریار، آران را از صندوق عقب بیرون کشید و روی زمین پرت کرد. شهریار انگار قصد نداشت دست از سر آران بردارد. با پایش محکم به گردن آران کوبید ولی صدایی از آران بلند نشد. هیراد زیر لب گفت:

- حالش وخیمه.

اما شهریار نشنید. گودالی کردند و بعد از نیم ساعت آران دفن شده بود. تا گردنش... هیراد و شهریار سوار ماشین شدند و از آنجا به سرعت دور شدند. هیراد میانه راه پیاده شد و به خانه اش رفت.

سورنا در اتاقش به همراه یاشار و آرتین نشسته بودند و صحبت می کردند که تلفن همراه سورنا به صدا در آمد. سورنا موبایلش را از جیبش درآورد و نگاهی به شماره کرد. شماره عجیب و غریبی بود. جواب داد.

- بله؟

صدای گرفته و کلفتی در گوشش پیچید. کسی سعی کرده بود صدایش را عوض کند:

- سلام تیمسار...

سورنا بی اراده اخم کرد:

- شما...

- اگه می خوای از وضع اون جوجه پلیس خبر دار بشی برو سمت جاده... البته مواظب جلوی ماشینت باش. ممکنه سرش بره زیر چرخ هات...

صدای قهقهه ای بلند شد و بعد تماس قطع شد. سورنا از جا پرید و به یاشار و آرتین گفت:
- آران...

هر دو تا ته قصه را خواندند. چند دقیقه بعد سوار ماشین شده بودند و آرتین رانندگی می کرد. بیشتر از یک ساعت رانندگی کردند که یاشار تقریباً فریاد زد:
- اونجاست...

آرتین پایش را روی ترمز کوبید... هر سه مرد به طرف آران دویدند.
سورنا- یا حضرت عباس... یاشار بی سیم بزن آمبولانس بیاد...
به محض اینکه آران را از خاک بیرون کشیدند با احتیاط روی زمین گذاشتند.
- حالش وخیمه... خیلی وخیم.
مرد رو به همکارانش گفت:

- همین الان منتقلش می کنیم بیمارستان... وقت رو تلف نکنین. داره می میره.
سورنا دستش را مشت کرده بود و با صدای بلند نفس می کشید:
- بی شرف ها... کثافت ها...

آرتین- قربان...
سورنا به آرتین نگاه کرد:
- بله؟

- آمبولانس داره می ره... سوار بشید بریم دنبالش...

سه مرد سوار ماشین شدند و به دنبال آمبولانس به طرف بیمارستان حرکت کردند. یک ساعت بعد به بیمارستان رسیدند. آمبولانس وارد محوطه بیمارستان شد و ماشین آرتین هم پشت سرش رفت. آران را روی تخت روانی گذاشتند و به داخل بیمارستان بردند. دکتری بالای سر برانکارد ظاهر شد.
- چی شده؟

- ضرب و جرح.. این طور که اون آقایون گفتن چند روز پشت سر هم بوده. بعد هم تا گردن توی خاک دفنش کردن.

دکتر جوان با عجله گفت:

- بیرینش...

چند دقیقه بعد آران را به اتاق عمل فرستادند. بیشتر از ده ساعت خسته کننده برای آن ها گذشته بود ولی هنوز خبری از آران نبود.

یاشار- کی بهتون زنگ زد قربان؟

سورنا نفس عمیقی کشید:

- شماره ش ماهواره ای بود...امکان ردیابیش نیست.

آرتین زیرلب گفت:

- لعنتی...

در اتاق عمل باز شد و دکتر با چهره ای گرفته بیرون آمد. یاشار به سمت دکتر دوید.

- چی شد آقای دکتر؟

- حالش وخیم بود...خیلی... جمجمه اش از یه ناحیه خورد شده بود. طحالش پاره شده... یکی از کلیه هاش رو

مجبور شدیم دربیاریم... هفت تا از دنده هاش شکسته ن. استخون بازوی چپ و پای راستش خورد شده... چه

بلایی سرش آوردن؟ من باید همچین موردی رو گزارش...

یاشار کارتش را درآورد و به دکتر نشان داد تا از ادامه حرف او جلوگیری کند:

- سرهنگ دوم رنجبران هستم...می شه ادامه بدین...

دکتر با تاسف نگاهی به او کرد:

- زنده بودنش معجزه ست اما...رفته تو کما.

سورنا نفس صداداری کشید:

- برمی گرده یا نه؟

- معلوم نیست...این آدم انقدر ضعیف شده که معلوم نیست بتونه برای زندگی بجنگه یا نه... من کار خودم رو

کردم.بقیه ش با خداست...با اجازه.

یاشار رفتن دکتر را نظاره کرد:

- قربان...یه لحظه می شه من و شما و آرتین بریم یه جای خصوصی تر با هم حرف بزنیم...؟

رخسار از دانشگاه برگشته بود. وارد کوچه محل زندگی شان شد. صدای فریادی را شنید. کمی جلوتر رفت. کسی که فریاد می کشید در آپارتمان محل سکونتشان بود. جلوی در رسید. بالای در پلاکارد مشکی رنگی زده بودند... مسخ شده متن روی پلاکارد را خواند.

- خانواده ی محترم صلاحی... شهادت فرزند دلیرتان، سرگرد آران صلاحی...

رخسار دیگر نتوانست بقیه متن را بخواند. با عجله و درحالیکه هاله ای اشک دور چشمانش جمع شده بود وارد حیاط شد. به داخل آپارتمان رفت و به سمت واحد محل سکونت خانواده صلاحی دوید... در باز بود و صدای فریاد هراز چند گاهی می آمد. تند تند نفس می کشید. می خواست این خواب باشد... آن پلاکارد کابوسی باشد مثل کابوس های گذشته اش. در چهارچوب در ایستاد... چند نفر خشایار را گرفته بودند تا خودزنی نکند. صدای فریاد از آن او بود. چشم چرخاند تا آریانا را ببیند. کسی دستش را کشید. بی اختیار به دنبالش به درون خانه رفت. کسی متوجه حضور او نشده بود. آن مرد او را داخل اتاقی پرت کرد. به مرد نگاه کرد و دید صاحب آن چشم های سرخ آریانا است... با بغض در حال شکستن گفت:

- آران....

آریانا به سختی گفت:

- مرد... برادرم رو کشتن... به خاطر خواهر عوضی تو...

رخسار خشکش زد. هنوز داغدار خواهرش بود:

- به خواهر من...

سیلی آریانا باعث شکستن بغضش شد...

صدای آریانا را شنید - اینجا اتاق آران بود... خوب نگاهش کن. چون تنها چیزیه که ازش مونده.

- کارتون رو خوب انجام دادین.... مخصوصا تو، هیرا!

لبخند گودرز را با لبخندی جواب داد.

- خب... از شر این سرگرد هم خلاص شدیم... باهات فعلا کاری ندارم هیرا. برو چند روزی خوش باش کارت داشتم باهات تماس می گیرم.

هیرا تقریبا ناپدید شد.

شروین روی تختش دراز کشید. روز خسته کننده ای بود. نفس عمیقی کشید و سعی کرد بخوابد. در اتاقش باز شد.

شاهرخ - شروین... داداش...

در صدایش غم مبهمی موج می زد. با نگرانی روی تخت نشست و در تاریکی به برادرش نگاه کرد. شاهرخ چراغ را روشن کرد و شروین توانست چشمان قرمزش را ببیند. شروین با صدای گرفته اش پرسید:

- چی شده؟

اشک در چشمان شاهرخ حلقه زد. بی طاقت گفت:

- آران...

شروین از جا پرید:

- آران چی؟

صدای شاهرخ از میان حق حق نامشخص بود:

- کشت... کشتنش...

شروین سرجایش خشک شد. نمی توانست آن چه را می شنید باور کند. پلک هایش بی اراده از هم باز شدند و به شاهرخ خیره شد. دستانش به وضوح می لرزیدند. دندان هایش به هم می خوردند و نفس کشیدن برای سخت شده بود. از کنار شاهرخ که رد می شد سوییچش را از روی میز برداشت و از خانه بیرون زد. صدای گریه پدرش به گوشش می رسید. به سرعت از پارکینگ بیرون آمد و تا جایی که می توانست پایش را روی پدال گاز فشار داد. تنها زمانی اطرافش را درک کرد که در ناکجاآباد بود. جایی پر از صخره های سر بر آسمان گذاشته... از ماشینش بیرون پرید. سرش را در دستانش گرفت و جلو رفت. جلو و جلوتر... آن قدر که لب دره ای مرگبار ایستاد و بی اختیار فریاد کشید.

- خـــــــدا.

روی زمین نشست. شانه هایش از شدت گریه می لرزیدند. مرد گریه می کرد. سعی کرد نفس بکشد. همانجا روی سنگلاخ ها دراز کشید و فکر کرد. فکر کرد و گریه... اشک از چشمانش سرازیر بود. زمانی چشمانش را باز کرد که خورشید طلوع کرده بود. یک روز دیگر... روزی بدون آران... اما طلوع خورشید به او فهماند زندگی از چرخش باز نمی ایستد. زمزمه کرد.

- وضع ما در گردش دنیا چه فرقی می کند / زندگی یا مرگ، بعد از ما چه فرقی می کند
بعد از مرگ آران هیچ اتفاقی نیفتاده بود. فقط و فقط خانواده ای داغدار شده بودند. آرانی که برای خانواده اش
همه چیز بود حال رفته بود.

- ماهیان روی خاک و ماهیان روی آب / وقت مردن، ساحل و دریا چه فرقی می کند
کجا جان داده بود؟ مگر فرقی هم می کرد؟ تنها گذاشتن دوست گناهی نابخشودنی بود و شروین....

- سهم ما از خاک وقتی مستطیلی بیش نیست / جای ما اینجاست یا آنجا چه فرقی می کند؟
الان کجا بود؟ اگر شروین را می دید ممکن بود او را ببخشد؟ شک داشت...

- یاد شیرین تو بر من زندگی را تلخ کرد / تلخ و شیرین جهان اما چه فرقی می کند
آن لحظه حس مرگ داشت. حس می کرد وجودش بی فایده است و خاطرات آران وجودش را آتش می زد.

- هیچ کس هم صحبت تنهایی یک مرد نیست / خانه من با خیابان ها چه فرقی می کند
می خواست هیچ وقت و هیچ وقت کسی را نبیند. تنها بود و بهترین دوستش را از دست داده بود.

مثل سنگی زیر آب از خویش می پرسم مدام / ماه پایین است یا بالا چه فرقی می کند؟
برایش مهم نبود که چه ساعتی از روز را می گذراند. کسی را از دست داده بود که برایش بهترین برادر دنیا بود.

فرصت امروز هم با وعده فردا گذشت / بی وفا! امروز با فردا چه فرقی می کند
از جایش بلند شد. آران تنهایش گذاشته بود اما شروین مرد روزهای سخت بود. باید از او گله می کرد. الان
وقت تنها گذاشتنش نبود. حال که به او نیاز داشت... ساعتی بعد در خانه را باز کرد. شاهرخ به محض دیدنش به
طرفش رفت.

- بالاخره اومدی؟

سرش را تکان داد:

- پیراهن مشکیم رو می خواستم بردارم.

شاهرخ پیشنهاد کرد:

- بریم خونه شون...

- خونه کی؟

شاهرخ آرام گفت:

- آران...

شروین دستش را به میز گرفت تا نیفتد:

- بریم....بابا کجاست؟

- پیش آقا خشایار...

سوار ماشین شدند. شروین توان رانندگی نداشت. کلماتی زیر لب زمزمه می کرد.

- خدا... آخه... نباید... من... آران، اشتباه....

کلماتی که از نظر شاهرخ بی معنی بودند. وقتی شاهرخ ترمز کرد شروین بی اراده از ماشین بیرون رفت. نام آران را روی آن پلاکارد مشکی نفرین شده خواند و وارد آپارتمان شد که درش باز بود. درب خانه را زدند. آریانا در را باز کرد و با دیدن شروین در بهتی عمیق فرو رفت و بعد از لحظه ای هر دو مرد در آغوش هم به یاد عزیز از دست رفته شان گریستند. چشمان آریانا سرخ بودند و دستانش می لرزیدند. تنفسش پشت سر هم نبود و به نظر می رسید گاهی نفس کم می آورد. عارف سعی در دلداری دادن خشایار داشت. شروین زمزمه کرد.

- براش ختم گرفتین؟

آریانا تنها کسی بود که صدایش را شنید:

- امروزه...

- پس....برای چی اینجایین؟

- مافوق هاش کارا رو انجام می دن. برای بابا خوب نیست زیاد توی اون فضا باشه.

- کی می خواین برین؟ کدوم مسجد؟

- یه ساعت دیگه...مسجد...

شروین پس از چند دقیقه سکوت پرسید:

- کار کی بوده؟

- راستش..نمی دونم. فقط بردنش...یه هفته ای گم شده بود. بدن له شده ش رو توی یه بیابون پیدا کردن... چند دقیقه بعد از اینکه پیدا شده بیشتر دووم نیاورده.

و شروین به وضوح در مقابل چشمان پسرخاله و برادرش شکست. ساعتی بعد چهار مرد رو به روی درب مسجد ایستاده بودند. شروین به عکس آران که روی یک میز قرار داده شده بود و ربانی مشکی کنار قاب زده بودند خیره شد. به چهره ی مردی که مرده بود. کنار قاب عکس دو شمع مشکی رنگ بودند. سرش گیج رفت. نگاهش به سه مرد مشکی پوش افتاد که بالای پله های سنگی ایستاده بودند. بی اراده به سمت آنان رفت.

- جای شما اینجا نیست... اینجا باید خانواده ش باشن... می تونین تشریف ببرین داخل.
- خشم در چشمان یکی از مردهای جوانتر زبانه کشید اما مرد مسن تر با خونسردی دستش را به سمت شروین دراز کرد.
- سلام...
- شروین زمزمه کرد:
- باید حدس می زدم... تیمسار فروزش...
- نگاهش را روی مرد دوم و سرم چرخاند:
- سرهنگ دوم رنجبران و سرگرد رضایی. می تونین تشریف ببرین داخل...
- سورنا- شروین!
- اسم من رو نبرین لطفا... به آران فکر کنین... آران مرده. آران برای دستورات احمقانه شما مرد.
- یاشار هشدار داد:
- مراقب صحبت کردن باش.
- شروین با نفرت از او رو برگرداند. صدای جیغ زنی توجه ش را جلب کرد. با کنجکاوی سرش را برگرداند و دختری را دید که قاب عکس آران را در دستش گرفت و به آغوشش فشرد. با حیرت به این صحنه نگریست و بعد مکالماتش با آران را به خاطر آورد. او می بایست رخسار می بود. چند تن از زن های فامیل به سمت رخسار رفتند و او را از روی زمین بلند کردند. شروین رو به آریانا کرد.
- می خوام آران رو ببینم... تنهایی .
- آریانا در سکوت آدرس قبر برادرش را داد. شروین به سورنا گفت:
- به همین زودی دفنش کردین؟ می خواستین مدرک جرم سریع بره زیر خاک؟
- و بعد با تمسخر ادامه داد:
- حتما سنگ قبر هم براش گذاشتین؟
- سورنا با جدیت قدمی به طرف شروین گذاشت:
- دیگه باید مواظب نحوه حرف زدن باشی...
- پوزخند زد:
- بازداشتم می کنین؟

و بعد به سمت ماشینش رفت و لحظه ای بعد ماشین در گرد و خاک ناپدید شده بود.

دستش را روی پارچه مشکی روی قبر کشید. عکس آران بالای قبر خودنمایی می کرد. شروین طاقت نگاه به آن را نداشت. احساس می کرد آران در حال نظاره ی اوست.

- خیلی جاها تنهات گذاشتم داداش... خیلی جاها. اما تو کمکم کردی ولی خدا شاهد منم قصدم....
ادامه نداد. شرم مانع ادای کلمات می شد.

- قول می دم تا آخرش ادامه بدم آران. قول مردونه...

از جایش بلند شد و به طرف ماشینش رفت. سوار که شد موبایلش را در آورد و شماره گرفت.
- الو...

- چه عجب منو یادت اومد.

- میام اونجا... رسیدم تک می زنم در رو باز کن. تا وقتی زنگ نزدم در رو به هیچ وجه باز نمی کنی.

ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. زیر لب پشت سر هم نام آران را تکرار می کرد... به یاد روزهایی که با هم می خندیدند و می گریستند. دوستش مرده بود. دلش برای تمام روزهایی که آران را می دید تنگ شده بود. بیشتر از یک برادر او را دوست داشت. پوزخندی زد و در آینه به چند تار موی خاکستری که روی شقیقه اش جا خوش کرده بودند خیره شد. چه کسی مانند آران قدرت درک شروین را داشت. هیچ کس... واقعا هیچ کس. اما خود شروین هم راز هایی داشت... آران رفته بود و شروین مانده بود. این راز طبیعت بی رحم بود. مثل همیشه و همیشه تنهایی اش را باید به جان می خرید

باید می ماند. باید می ماند و به خاطر می داشت خاطرات عزیزی که از دست داد. به مقصد رسیده بود. ترمز کرد و تک زنگی به شماره مورد نظرش زد. لحظه ای بعد در پارکینگ باز شد و شروین ماشین را به داخل پارکینگ هدایت کرد و بعد پشت درب آپارتمان رفت و بار دیگر زنگ زد. در باز شد و وارد خانه شد.

شروین - خوبی؟

- آره.

- کسی که مشکوک به نظر نمیومد اطراف خونه؟

- نه... چرا مشکلی پوشیدی...

شروین چشمانش را بست و با خود زمزمه کرد:

- اما تو کوه درد باش ، طاقت بیار و مرد باش

- چی؟

- آران...

- آران چی؟

- آران شهید شد...

صدای جیغش در گوش شروین پیچید:

- چی؟ آخه چرا؟

شروین روی زانوهایش افتاد. از شدت بغض می لرزید اما نمی خواست بیارد.

- شروین... بگو که دروغه...

بی حال زمزمه کرد:

- گاه سربازی شجاعی گاهی شاهی ناامید ، روز و شب چیزی به جز تکرار یک شطرنج نیست

جلوی چشمان حیرت زده و اشک آلود او ادامه داد:

- یه روز نوبت منم می رسه.

ناله زد- شروین...

- هر وقت که فهمیدی من دیگه نیستم...

جیغ زد:

- شروین...

شروین تشر زد:

- ساکت... باید نقشه B رو اجرا کنی... یادت که نرفته.

- نه...

- خوبه... نباید هم یادت بره... من می رم یه ذره استراحت کنم.

وقتی به سمت اتاق خواب رفت صدایش را شنید:

- شروین... تو مطمئنی؟ آخه... اشتباه من بود که...

- قسمتش بود... سربازهای شطرنج کم کم دارن از میدون به در می شن.

با آهی ادامه داد:

- تقدیر با من در نبردی نابرابر ، سربازهای آخرین شطرنج را چید

گودرز روی صندلی در اتاقش نشسته بود که کسی در زد.

- بیا تو...

در باز شد و مردی وارد شد. گودرز لبخندی مصنوعی زد:

- هیراد...

هیراد لبخندی به لب آورد:

- سلام... احضارم کردین.

- می خوام یه ماموریت رو برام انجام بدی.

و چون دید هیراد چیزی نمی گوید پرسید:

- چی شد؟

- منتظرم ماموریت رو بگید.

- آهان... خب... من نمی گم. برو بیرون شهریار بهت می گه. دلم می خواد ازش سربلند بیرون بیای.

سرش را تکان داد:

- مطمئن باشید.

و از در بیرون رفت. شهریار برایش توضیح داد که باید چه کند. نگاه عمیقی به شهریار انداخت و بعد به موتور

سیکلت سوزوکی هایابوسا نگاهی انداخت. موتور سیکلت به رنگ قرمز چشمان هیراد را می زد.

- قراره مگه چکار کنم؟ یه محموله ست دیگه...

- ممکنه یه وقت مجبور بشی در بری... سرعتت باید بالا باشه یا نه؟

- پلیس اینو ببینه سر یه سوت می خوابونتش...

- پس در مورد موتور اطلاعات داری...

- بله دارم... اینا قاچاقی وارد می شن...

- مشکلی داری؟

- ابله من واسه خودتون می گم وگرنه واسه من دررفتن از دست پلیسا مثل آب خوردنه.

- پس ثابت کن...

- کاسکتش کجاست؟

شهریار کلاه کاسکتی هم رنگ موتور به او داد. هیراد غرغر کرد:

- یه ذره سلیقه هم که تو انتخاب رنگ ندارین...

کلاه را روی سرش گذاشت و موتور را روشن کرد. به سرعت به راه افتاد و در چند ثانیه از نظر شهریار ناپدید شد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

- وامونده تو حالت عادی هم سرعتش زیاده. بخوام زیادش کنم چی می شه... اونم تو تهران...

به مقصد که رسید با موتور به سرعت وارد انبار مورد نظر شد. کمی قفسه ها را گشت تا جعبه ای را که شهریار برایش توصیف کرده بود پیدا کرد. در جعبه نیمه باز بود. روی جعبه کلمه Y.R حک شده بود. زیرلب چیزی نامفهوم را زمزمه کرد و در جعبه را کامل باز کرد.

- برای این...!

صدای آژیر ماشین پلیس او را به خود آورد. در کیف را بست و آن را به خود آویزان کرد و روی موتور پرید. صدای پلیسی که سعی داشت صحبت کند از زیر کاسکت برای نامفهوم بود. سری تکان داد و گفت:

- فعلا براتون وقت ندارم.

با غرش موتورسیکلت چهارپلیسی که کنار در انبار بودند از جا پریدند. قبل از آن که به خود بیایند هیراد از آنجا رفته بود. سوار ماشین هایشان شدند و به دنبالش رفتند. هیراد وارد بزرگراه شد. خوشبختانه چون ایام تعطیلات چند روزه بود تهرانی ها از شهرشان تقریبا فرار کرده بودند و بزرگراه خلوت بود. سرعت را بیشتر کرد. سورنا به سرعت وارد اداره راهنمایی و رانندگی شد. از مانیتورها موتوری غول پیکر را دید که به سرعت بزرگراه را می پیمود. موبایلش را برداشت و تماسی گرفت.

- آرتین کجایی؟

- قربان دارم می رم دنبالش...

همان لحظه موتوری دیگر را دید که از خروجی به سمت هیراد رفت.

- دیدمت...می خوام بگیریش...

- چشم قربان.

هیراد نگاهی به پشتش انداخت. موتوری داشت به او نزدیک می شد. پوفی کرد و سرعتش را بیشتر کرد. نباید به او می رسید وگرنه تمام نقشه هایش نقش بر آب می شد. صدای گلوله در گوشش پیچید. مرد تیر هوایی زده بود تا به او اخطار بدهد که سرعتش را کم کند.

زیر لب گفت:

- به همین خیال باش...

تیر بعدی نفشش را برید. به شانه اش اصابت کرده بود. عصبانی زیر لب گفت:

- لعنتی...

به سرعت کلتش را بیرون کشید و به طرف موتوری گرفت. سومین تیر به چرخ موتور اصابت کرد. موتور چپ کرد. هیراد سربرگرداند و به راهش ادامه داد. آرتین از روی موتور به هوا پرت شد و به شدت به زمین برخورد کرد و همزمان سورنا گفت:

- یا امام زمان...

بیسیمش را برداشت و گفت:

- به سرعت به محل یه آمبولانس بفرستید...

هیراد به راهش ادامه داد. دیگر کسی او را تعقیب نمی کرد. به مقصد رسید و در عمارت برایش باز شد. خونی که از او رفته بود باعث سرگیجه اش می شد. شهریار به طرف دوید.

- آوردیش...؟

کلاه کاسکت را از سرش کند و سرش را تکان داد. شهریار از صورت رنگ پریده اش تعجب کرد- :
چت شده؟

- تیر خوردم...پلیسا دنبالم کردند.

- تعقیبت که نکردن؟

- اگر کرده بودن که الان همه مون تو زندان بودیم نابغه...

صدای دست زدن آمد. گودرز به طرفشان می آمد:

- کارت خوب بود هیراد... شهریار زنگ بزن اصلا ن بیاد گلوله رو از تنش بکشه بیرون. فعلا ببرش تو یکی از اتاقای بالا تا استراحت کنه.

سورنا تقریبا به سمت دکتر دوید:

- حالش چگونه؟

- خوشبختانه به خیر گذشته... یه جور معجزه بود. با اون سرعتی که شما گفتین مرگش قطعی بوده اما انگار موقعی که از رو موتور پرت می شه با کتف می خوره زمین. کتف چپش بدجور شکسته. نباید فعلا ازش کار بکشه.

سورنا نفس عمیقی کشید:

- خدا رو شکر...

سورنا از بیمارستان بیرون آمد و تماسی گرفت.

- الو... یاشار...

- سلام قربان.

- یاشار خواستم بهت بگم آرتین بیمارستانه...

- برای چی؟

سورنا تمام اتفاقات را برای یاشار تعریف کرد و در آخر اضافه کرد:

- فکر می کنم برای همه مون نقشه کشیدن... مواظب خودت باش..

- قربان یعنی فکر می کنین کار...

- من مشاهداتم رو برات شرح دادم. دیگه باید یه نتیجه منطقی گرفت.

تماس که قطع شد به طرف خانه رفت. با خودش فکر کرد این چند روز با آنیتا بدرفتاری کرده است. از یکی از رستوران های نامی دو پرس جوجه کباب گرفت و بعد به خانه رفت. در خانه را باز کرد و داخل شد. صدایی توجه ش را جلب کرد. آنیتا با تلفن حرف می زد. در را به آرامی بست و به دقت گوش داد.

- من مواظبم...

- نه... نه فعلا نمی شه.

- سورنا آدم تیزیه هر کاری بکنم سریع می فهمه.

- ممکنه بعدا این کار رو...

- یه دقیقه بذار منم حرف بزنم...

سورنا با اخم عمیقی به مکالمه ی آنیتا گوش داد. به آرامی به طرف آشپزخانه رفت و کیسه غذا را روی این گذاشت. چند دقیق بعد طبق انتظارش آنیتا را کنار خود دید.

- سلام... کی اومدی؟

سورنا به آرامی گفت:

- همین الان...

- داشتم با دوستم حرف می زدم... تولدش...

سورنا نگاه با نفوذ آبی رنگش را به آنیتا دوخت:

- مگه من توضیح خواستم؟

آنیتا حس کرد سورنا در حال کاوش وجودش است. نگاهی به غذاها کرد و با ولع بو کشید.

- وای... جوجه گرفتی...؟ دلم لک زده بود واسه غذای ایرانی...

سورنا جوابی نداد. آنیتا غذا را روی میز گذاشت و هردو در سکوت شروع به خوردن کردند.

گودرز - دستت بهتره؟

هیراد - بله خوبم.

- یه کار دیگه دارم باید انجام بدی!

هیراد با تعجب گفت:

- الان؟

- آره الان... می خوام به یه نفر بفهمونی داره زیاد تو کارامون دخالت می کنه.

هیراد با احتیاط پرسید:

- کی؟

- سرهنگ دوم یاشار رنجبران.

هیراد عکس العملی نشان نداد. گودرز با دادن آدرس خانه یاشار ادامه داد:

- و می خواهم این کار رو با این کلت انجام بدم...

هیراد نگاهش را به کلت طلایی دوخت:

- چرا با این؟

- چون کلت خواهرشه... خواهرش رو می شناسی؟

- نه... نمی خوامم بشناسم...

- خوبه... پس پاشو.

هیراد از جایش بلند شد. کلت را پشت شلوارش جا داد و کتش را روی آن کشید.

- موتور مال خودت...

هیراد برنگشت:

- به دردم نمی خوره... ممنون از لطفتون.

و از اتاق بیرون رفت. سوار ماشین خودش شد و به طرف خانه یاشار رفت.

زنگ تلفن خانه ی سورنا به صدا درآمد. سورنا تقریبا به سمت تلفن دوید.

- بله؟

- تیمسار...

سورنا با عجله گفت:

- خودمم.

- تیمسار سوژه داره می ره سمت سرهنگ دوم رنجبران...

سورنا خشکش زد. امکان نداشت. تماس را قطع کرد و با یاشار تماس گرفت.

هیراد برق را قطع کرد. چند ثانیه لازم داشت تا سیستم امنیتی از کار بیفتد. وارد خانه شد. ماسک را روی

صورتش کشید. فعلا نباید شناخته می شد. آرام به طرف تلفن رفت و سیم آن را پاره کرد. دیگر کسی نمی

توانست با یاشار تماس بگیرد. کلت طلایی را بیرون کشید. صدای یاشار را از ته سالن شنید.

- یاسین... بین چرا برق رفته.

هیراد نفس عمیقی کشید. پس یاسین هم داخل خانه بود. خود را عقب کشید و یاسین را دید که به سمت در رفت. آرام به طرفش رفت و اسلحه را روی گردنش کوبید. بیهوش شد. هیراد او را به سرعت گرفت تا روی زمین نیفتد. آرام آرام او را روی زمین کشید و گوشه ای پنهانش کرد. صدای در آمد. یاشار از اتاقش بیرون آمده بود. صدای زنگ موبایل یاشار در فضا پیچید. جای درنگ نبود. یاشار در قسمتی که ماه خانه را روشن کرده بود ایستاده بود و به راحتی قابل رویت بود. درست برعکس هیراد.

هیراد- از جات تکون نخور...

صدای مصمم یاشار را شنید:

- تو کی هستی؟

- مهم نیست من کی... موبایلت رو بنداز کنار... جواب بدی یه گلوله حرومت می کنم.

یاشار نمی توانست کاری را که هیراد می گفت انجام ندهد. دسترسی به اسلحه اش نداشت و هر حرکتی ممکن بود او را به کشتن دهد. سورنا به او زنگ زده بود و مطمئنا از ورود یک مرد غریبه به خانه یاشار آگاه بود. باید مرد را معطل می کرد تا همکارانش از راه برسند. کمی جا به جا شد که هیراد فریاد زد:

- می گم تکون نخور...

- برای چی اینکار رو می کنی؟

- چون وظیفه مه...

با دقت نشانه گرفت و ثانیه ای بعد یاشار روی زمین افتاد. هیراد از خانه بیرون دوید و به سرعت سوار ماشینش شد. در راه نگاهش به آینه ماشین افتاد و چیزی توجهش را جلب کرد. شی سیاه رنگی روی شانه اش بود. با بهت نگاهش کرد. ردیاب کوچک را در دستش گرفت...

- لعنتی...

و بعد ان را از پنجره به بیرون پرت کرد.

گودرز - خوشم اومد...خوشم اومد. همچین همه فن حریفی...

هیراد با زرنگی پرسید:

- از کجا می دونین مرده؟

- تنها نفرستاده بودمت اونجا... شهریار دید که آمبولانس اومد و جسدش رو بردن. من جایی نمی خوابم که آب زیرم بره.

هیراد جوابی نداد.

گودرز - خب... تو از این به بعد توی همین عمارت زندگی می کنی...

هیراد تنها گفت:

- باشه...

- مشکلی نداری؟

- نه...

- خوبه...

گودرز هیراد را تنها گذاشت و به دنبال کارش رفت. در محوطه باز شد و زنی قدم به داخل گذاشت. هیراد بدون توجه خاصی به زن به طرف شهریار رفت.

- پس تعقیبم می کردی؟

شهریار خندید:

- دستور دستوره..

دستش را جلو برد. هیراد دستش را محکم گرفت. شهریار با خنده گفت:

- آروم بابا...چقدر قوی!

- ورزش می کنی؟

هیراد سرش را تکان داد.

شهریار - چی؟

- کاراته.

- آفرین... پس همه فن حریفی...

- مگه این که از من حرفه ای تر پیدا بشه.

- تا حالا شده؟

- یه نفر.

- الان کجاست؟

- مرده.

- کی کشتش؟

- نمی دونم..

- دوستت بوده؟

- از برادر بهم نزدیک تر بوده... شاگردی بوده که از استاد سر شده.

- پس خودت مربی ش بودی؟

- آره...

شهریار به هیراد نزدیک شد:

- کاری نکنی که اعتماد گودرز ازت سلب بشه. چند وقت پیش معشوقه ش رو فرستاد اون دنیا.

- من اصولا کاری رو که اصولم رو زیر سوال ببره نمی کنم.

- جوابات کنایه آمیزه... باید روشن فکر کنم.

هیراد لبخندی زد. عادت داشت مخاطبش را گیج کند.

- این شماره رو بده کنترل کنن.

- قربان حکم قضایی ش...

- تو بده کنترل کنن من حکم قضایی رو برات میارم...

- چشم قربان.

سورنا به سمت اتاق فرمانده نیروی انتظامی رفت. در زد.

- بیا تو.

سورنا داخل رفت و احترام گذاشت.

- آزاد... سلام تیمسار... خیلی وقته این اطراف نیومدی.. خب چی شده؟

سورنا نزدیک نیم ساعت تمام فرضیه هایش را با فرمانده در میان گذاشت. فرمانده که کم کم اخم کرده بود گفت:

- اینا رو به کسی گفتی؟

- نه...

- پس به هیچ کس هم نگو...

- قربان...اون از دستورتون در مورد یاشار... اینم...

- من واضح حرفم رو زدم.

سورنا با خشم گفت:

- من اصلا دلیل این کار شما رو نمی فهمم قربان.

- فعلا نمی تونم توضیح بدم.

- قربان...

- سورنا... بحث الان سر امنیت افرادته... حالا که فهمیدی... فهمیدی. خب دیگه اینو آشکارا همه جا نگو.

- من نمی فهمم.. کدوم امنیت؟ شما با این کارتون جون افراد منو به خطر انداختین. آران... یاشار... حتما نفرات بعدی هم خودم و آرتین هستیم.

- من در جریان همه این قضایا هستم. هیچ بلایی هم سر هیچ کدومتون نمیاد... مطمئن باش.

- من نمی تونم ریسک کنم...

فرمانده از جایش بلند شد:

- سرتیپ دوم فروزش، دستور می دم این جریانات پیش خودمون باشه و گرنه شما خلع درجه می شی.

سورنا با خشم زمین را نگاه کرد. دندان هایش را روی هم سایید و زیر لب گفت:

- چشم قربان.

و احترام گذاشت.

- آزاد... تیمسار.

سورا از ستاد بیرون رفت. باید جایی می رفت که آرامش پیدا می کرد. به خودش که آمد دید رو به روی خانه سردار تشکری است. به آرامی به طرف در رفت و زنگ زد. زنی در را باز کرد و با دیدن سورنا با تعجب نگاهش کرد.

- تیمسار؟

سورنا آرام گفت:

- سردار هستش؟

- بیاید تو ...

سورنا وارد خانه شد. خانه ای بود که اولین چیزی که در آن جلب توجه می کرد به کار رفتن چوب در اکثر وسایل بود. میز تلوزیون، عسلی ها، مبل ها و حتی قاب های عکس که تماما چوب بودند و طرح های چوبی روی آن ها نقش بسته بود. در میان تمام قاب های روی دیوار قاب عکسی بود که درد جانکاهی در وجود سورنا بیپچد. به آرامی گفت.

- آراد...

زن به آرامی گفت:

- جاش خالیه...

سورنا نگاهش کرد:

- به آیین من واقعا...

به آیین چشمانش را بست:

- مهم نیست... اصلا. تنها چیزی که مهمه اینه که پنج ساله آراد مرده و شما حتی پنج بار هم به ما سر نزدید. فکر نمی کنین بابا بهتون نیاز داره. بابا شما و آراد رو به اندازه هم دوست داشت.

سورنا هیچ نگفت. حق با به آیین بود. زمزمه کرد:

- من شرم داشتم...

- این کارتون رو توجیه نمی کنه.

- من باعث مرگ...

- من نگفتم شما باعث مرگ آراد بودین... گفتم؟

صدای پیرمردی توجه شان را جلب کرد:

- سورنا...

پیرمرد نبود. شاید پانزده سال از سورنا بزرگتر بود اما بسیار شکسته شده بود. سورنا به طرفش رفت و احترام گذاشت.

- سلام سردار...

سردار محمود تشکری سورنا را در آغوش کشید:

- چه عجب... من که بازنشسته شدم. به کی احترام می داری؟

- شما همیشه و همیشه مافوقم هستین.

- کاش نبودم...

سورنا با تعجب نگاهش کرد:

- چرا؟

- تو همه اطرافیان رو یا مافوق می دیدی یا زیردست یا مردم عادی که باهاشون کاری نداری. چرا؟ فقط

آراد رو به عنوان دوست قبول داشتی...

به آیین سرد گفت:

- و همیشه هم باعث ناراحتی ش بودن.

سردار با سرزنش گفت:

- به آیین...

- ایشون دیگه مافوق من نیستن. من استعفا دادم. به خاطر مرگ شوهرم... فکر کنم لایقش باشم که برای

جوونی از دست رفته م ناراحت باشم.

سورنا قدمی به سمت به آیین برداشت:

- به آیین...

به آیین به قامت بلند سورنا نگاه کرد و قدمی به عقب رفت:

- نباید اینجا میومدین...

سورنا چیزی را که نمی خواست بشنود شنید. نفس عمیقی کشید و از آن خانه بیرون رفت.

هیراد نگاهی به اطرافش کرد. شب دامن گسترده بود. نفس عمیقی کشید و از جایش برخاست. صدای نفس

های عمیق سعید و زوربه به او فهماند که می تواند از جایش بلند شود اما برای اطمینان نگاه عمیقی به تخت

دو طبقه ی مجاور انداخت. روشنایی ماه روی تخت افتاده بود و هیراد به راحتی آن ها را می دید. از جایش

برخاست و تخت را به گونه ای مرتب کرد که انگار کسی آنجا خوابیده است. پنجره قدی را از داخل کمی باز گذاشت و همانگونه که آموخته بود بدون ایجاد سر و صدا از اتاق بیرون رفت. نگاهی به دوربین مداربسته انداخت. باید از آن جا رد می شد. دوربین فضای بین راهرو و پله های خانه را پوشش داده بود. دوربین که به سمت راست چرخید هیراد به سرعت از زیر آن گذشت و کنار دیوار پناه گرفت. از شر اولین دوربین خلاص شده بود.

زیر لب گفت- وای خدا...

نگاهی را روی دیوارها چرخاند. آرام از پله ها بالا رفت. کنار پله ها فضایی تقریباً دو متر در دو متر بود که در تاریکی مطلق فرور رفته بود. صدای پایی آمد. خود را در آن فضا پنهان کرد که مشکی بودن لباس هایش به ندیده شدنش کمک می کردند. در تاریک و روشن فضا چهره ی شهریار را دید. نفسش را در سینه حبس کرد. نباید اجازه می داد هیچ عاملی این فرصت ارزشمند را نابود کند. شهریار مسلسل به دست از پله ها پایین رفت. هیراد چند لحظه همان جا ایستاد و وقتی از رفتن شهریار مطمئن شد به آرامی وارد سالن بالایی شد. دوربین دیگری فضا را پوشش می داد. نگاهی به قسمت تاریک زیرین دوربین کرد. دوربین که به سمت چپ متمایل شد هیراد خود را به زیر دوربین رساند و به دیوار چسبید. کمی در همان حالت به سمت چپ رفت و وارد راهرویی شد. می دانست دفتر گودرز در انتهای آن قسمت است. دو اتاق دیگر در سمت راست راهرو واقع بودند. کمی دیوار به سمت داخل رفته بود و درهای آن اتاق ها داخل آن فضا بودند و فضای مناسبی برای پنهان شدن بود. هیراد نگاهی به دوربین ته راهرو کرد. در تاریکی قدم برداشت و وارد اولین فضای خالی شد. صدای قدم هایی نزدیک شد. خود را در جایش جمع کرد. نباید دیده می شد. چهره ی یکی از نگهبانان در کنارش ظاهر شد اما او را ندید. نگهبان از آن جا دور شد. هیراد تقریباً سی ثانیه در جایش بی حرکت ماند و بعد به سرعت و بدون ایجاد صدا وارد فضای دوم شد. تقریباً سه متر تا در اتاق گودرز مانده بود. به در اتاق رسید. نگاهی به قفل کرد. به آرامی دستگیره را چرخاند اما ناگهان صدای بلند آژیر فضا را شکافت. هیراد از پنجره ی کنار در را باز کرد و بیرون رفت و پنجره را به آرامی بست و آویزان شد. درست زیر پنجره طبقه دوم اتاقی بود که در آن استراحت می کردند. هیراد ارتفاع دو و نیم متری را پرید و از پنجره ای که قبلاً باز گذاشته بود و وارد اتاق شد. پنجره را بست و سریع سر جایش دراز کشید. صدای چند نفر را شنید که در حال دویدن بودند. در اتاق باز شد و شهریار تقریباً خودش را به داخل پرت کرد و چراغ را روشن نمود.

- بلند شین... بلند شین...

هیراد سعی کرد چشمانش را کمی خمار کند که به خاطر خستگی ناشی از عدم خواب در کارش تقریباً موفق بود. صدای سعید را شنید.

- چی شده؟

- یکی می خواسته در اتاق رئیس رو باز کنه.

روزبه - چی؟

- بدوئین... باید همه جا رو بگردیم... نباید زیاد دور شده باشه.

هر سه از جا پریدند و بعد هر کدام به طرفی رفتند. صدای یکی از نگهبانان آمد که انگار با گودرز صحبت می کرد.

- قربان توی دوربین ها هیچی نشون داده نشده.

گودرز - مگه می شه؟

- والا من بی تقصیرم...

گودرز داد زد:

- احمقا...

گودرز با دیدن هیراد و شهریار گفت:

- شما دو تا... برین توی باغ رو بگردین... هر کدومتون دو تا از سگا رو بردارین برین.

هیراد و شهریار به سمت محل نگهداری سگ ها دویدند. سگ ها از نژاد ژرمن شیرد بودند و هر غریبه ای را پیدا می کردند. هیراد با خود فکر کرد:

- اینا دیگه چه احمقایی هستن.

بعد از دو ساعت تمام جست و جو به هیچ نتیجه ای نرسیدند. تقریباً هوا رو به روشنی رفته بود. گودرز تمام افرادش را در محوطه جمع کرد و یک به یک توضیح خواست. جواب همه تقریباً یکی بود. هیچ کسی را نیافته بودند. گودرز از عصبانیت فریادی کشید که ناگهان فکری به ذهنش رسید. به طرف شهریار رفت و اسلحه ای که در دست داشت را به طرف او گرفت.

- تو چی فکر می کنی؟

- در ... چه... مورد قربان؟

- کی می خواسته در اتاق کار من رو باز کنه؟

- من ...من...نمی دونم.

- تو شیفت داشتی امشب؟

- ب...بله.

کلتش را روی قفسه سینه شهریار گذاشت:

- کسی رو ندیدی؟

- نه قربان.

گودرز سری تکان داد. نگاهی به هیراد کرد... هیرادی که در آن وضعیت بیش از حد خونسرد به نظر می رسید.

در کنار تمام نگهبانان که ترسیده بودند خونسردی اش وصله ناجوری بود.

- تو چی فکر می کنی هیراد؟

- خب...ما که کسی رو پیدا نکردیم. سگ ها هم همینطور چون قبلا گفته بودین هر غریبه ای رو توی عمارت

پیدا می کنن. من الان دو هفته ست که اینجام و کسی رو ندیدم که این سگ ها بهش واکنش نشون بدن.

پس می شه گفت هیچ غریبه ای وارد عمارت نشده.

گودرز با زرنگی ابرویی بالا انداخت و پرسید:

- پس...نظرت چیه؟

هیراد اما باهوش تر به نظر می رسید. در دل لبخندی زد و با جدیت گفت:

- من فکر می کنم یه نفر از خود کسانی که توی این عمارت زندگی می کنن قصد باز کردن در اتاق شما رو

داشته.

گودرز لبش را کمی کش داد:

- فرضیه جالبیه...

اما بقیه نگهبانان با ترس و کمی تعجب و البته خشم به هیرادی که هنوز خونسرد گودرز را زیر نظر گرفته بود

نگاه می کردند.

گودرز داد زد:

- حالا همه تون متهم هستین...

و اسلحه را روی قفسه سینه فراخ هیراد گذاشت. گودرز زمزمه کرد:

- نمی ترسی؟

هیراد نیمچه لبخندی زد:

- من کاری نکردم که بترسم.

گودرز در چشمان تیره رنگ هیراد خیره ماند گویی می خواست حقیقت را از اعماق آن بیرون بکشد اما سد هیراد ناگسستنی بود. گودرز اصرار کرد:

- چی می گی اگه بکشمت؟

- این به قضاوتتون بستگی داره....قربان.

- اگر قضاوتم برخلاف باور تو باشه چی؟

هیراد این بار لبخند عمیق تری زد:

- من می میرم.

گودرز با حیرت نگاهش کرد و بعد بلند خندید.

- خدای من...تو همیشه منو شگفت زده می کنی پسر...

بعد با دست روی شانه اش زد:

- نه...خوشم اومد...علاوه بر این که با جربزه ای باهوش هم هستی...با کلمات قشنگ بازی می کنی.

هیراد در دل پوزخندی زد:

-صفتم اکتسابی بوده...

گودرز بار دیگر خندید و وارد ساختمان شد.همه نفس راحتی کشیدند ولی هیراد با اخم و متفکرانه به جای خالی گودرز خیره مانده بود.

- می خوای همین جوری ادامه بدی؟

- چرا جفنگ می گی؟ مگه راه دیگه ای هم دارم؟

- بیا بیرون از اونجا... گودرز به هیچکس رحم نمی کنه.

- خودم بهتر از تو می دونم. اما فعلا نمی شه.. باید این مسئله رو جمعش کنیم... بین من دوباره مجبورم امشب...

- امشب چی؟ این دفعه اگه بفهمه تیکه بزرگه ت گوشته.

هیراد خسته از بحث بی نتیجه تماس را قطع کرد. زیر لب گفت:

- امشب باید کار رو تموم کنم...

آن شب گودرز همه را به نگهبانی وا داشته بود. هیراد کلت طلایی را در دست گرفته بود و به آرامی راه می رفت. خودش هم می دانست که این نگهبانی ها بیهوده است. کلت را پشت شلوارش محکم کرد و به طرف محوطه پشتی رفت. در تاریکی شب موجود محرک محوی بود که کسی قادر به دیدنش نبود. نگاهی به پنجره خاموش اتاق گودرز کرد. خواست حرکتی بکند که متوجه چند نفر شد که بیست متر با او فاصله داشتند. خودش را از نظر پنهان کرد و به دقت به آن ها نگاه کرد.

زمزمه کرد:

- فایده نداره...

کمی جلوتر رفت. به قدری که توانست صدای خش دار گودرز را بشنود.

- این محموله یه تنی مال این دفعه ست.

- همون جای همیشگی؟

- نه ایندفعه یه جای دیگه... از این پلیسا هرچی بگی برمیا...

- باشه پس بهمون اطلاع بده...

هیراد خواست برگردد که اسلحه ای را روی گردنش حس کرد. صدای شهریار را شنید.

- پیدات کردم..

هیراد از جایش تکان نخورد. شهریار گفت:

- تو کی هستی؟

هیراد پوزخندی زد. پس هنوز او را نشناخته بود. به سرعت برگشت و همزمان که با پا پشت زانوان شهریار کوبید اسلحه را گرفت و قسمت بالایی آن را از جا کند. شهریار خود را نباخت. مشتی حواله صورت مرد ناشناس کرد که در تاریکی مطلق با او مبارزه می کرد. هیراد سرش را عقب برد و همزمان مشتش در شکم شهریار نشست. شهریار با اینکه درد داشت اما به سرعت چاقویش را بیرون کشید و پهلوی مهاجم را زخمی کرد. هیراد از درد

خم شد. شهریار با آرنجش روی کمر هیراد کوبید. هیراد روی زمین افتاد اما همان لحظه چرخید و با پایش زیر پای شهریار زد و قبل از هر عکس العملی او را بیهوش کرد و به سمت ساختمان دوید. وارد یکی از دستشویی ها شد و زخمش را واری کرد. زخم تقریباً عمیق بود و نیازمند درمان. به سرعت وارد اتاقش شد و از میان وسایلش یک لباس مثل لباسی که پوشیده بود و نخ و سوزن و فندک بیرون کشید و دوباره به سمت دستشویی رفت. با دستمال خون های دور زخم را پاک کرد. سوزن را با آتش ضدعفونی کرد و بعد زخم را با زحمت بخیه زد. همه این کارها شاید ده دقیقه بیشتر طول نکشید. لباسش را عوض کرد و وسایلش را در ساکش انداخت تا بعداً از شرشان خلاص شود. درد پهلویش ثانیه به ثانیه زیاد می شد. به سرعت از اتاق بیرون رفت و دوباره کلت به دست وارد محوطه شد. کسی متوجه غیبت چند دقیقه ای او و نبود شهریار نشده بود. کمی راه رفت که صدای فریاد سعید بلند شد.

- بیاید اینجا...

همه به سرعت به طرف صدا دویدند. هیراد به خاطر پهلویش توان دویدن زیاد را نداشت. بیشتر از ده نفر بالای سر شهریار که تازه به هوش آمده بود ایستادند.

سعید - چی شده؟ واسه چی بی هوش بودی؟

- اون یارو رو دیدم...

هیراد - کدوم یارو؟

- همون دزده...

هیراد در دلش گفت:

- اگر من دزدم شماها چی هستین؟

روزبه - خب الان کجاست؟

- بیهوشم کرد...البته من با چاقو پهلوش رو زدم...

همه با ناراحتی صحنه را ترک کردند. برایشان مسئله وجود مرد ناشناس مبهم شده بود و برای هیراد وقت زیادی نمانده بود. باید کارش را تمام می کرد.

سورنا نگاهی به دور و اطرافش کرد. وقتی کسی را ندید زنگ در را فشرد و لحظه ای بعد در باز شد. سورنا به داخل رفت و در را بست.

- هنوز به هوش نیومده؟

- نه...

سورنا نفسش را فوت کرد:

- خدایا...

- آرتین چگونه؟

- به زودی مرخص می شه... میارمش اینجا.

- گودرز چی شد؟

سورنا به آرامی گفت:

- یکی بهمون خبر داده قراره یه محموله یه تنی رو تحویل بگیره. اما نفهمیده کجا...

یاشار پهلویش را به آرامی فشرد:

- کی گفته؟

سورنا سری تکان داد - مهم نیست...

یاشار سعی کردم آرام صحبت کند:

- قربان می شه با ما روراست حرف بزنین؟

- با خودم روراست صحبت نمی شه... توقعت زیاده...

گودرز یک روز آن ها را به خودشان واگذار کرده بود و پسرها قصد کوه رفتن کرده بودند. هیراد دستی در موهایش کشید و کوله را روی کمرش جا به جا کرد. روزبه دستی به بازوان قدرتمند و عضلانی هیراد که با وجود لباس آستین کوتاه تنگش بیشتر به چشم می آمد زد و گفت:

- عجب هیكلی...چی ساختی پسر...

هیراد گلویی صاف کرد و آرام خندید.

- جدا اینا واسه کاراته ست؟ منم برم کاراته عین تو می شم....

هیراد با تعجب به روزبه نگاه کرد:

- تو هم بد نیستی...

- اینجوری عین تو بیشتر طرفدار داره.

هیراد تازه متوجه منظور روزبه شد. اخم عمیقی کرد. روزبه با خنده گفت:

- باشه بابا ترسیدم...

بعد دستش را دور گردن هیراد انداخت. ایستگاه دوم را رد کردند که صدای شهریار درآمد.

- خسته شدم...

هیراد لبخند زد و به شهریار نگاه کرد که گوشه ای نشسته بود:

- واقعا که... مثلاً مردی ها...

به دخترهایی که داشتند با خنده و شوخی ایستگاه دوم را رد می کردند اشاره کرد:

- به اینا نگاه کن یه ذره خجالت بکش.

- من هر وقت میومدم اینجا یه دونه دخترم نبودا...

هیراد زیر لب گفت:

- پس معلوم می شه تا حالا پاتو اینجا نداشتی.

شهریار بلند شد و با حرص با پهلوی هیراد کوبید:

- خودتو مسخره کن...

و بعد به راه افتاد. متوجه هیراد نبود که تقریباً روی زمین نشست. آن قدر جای زخمش درد داشت که نفسش

برید. اخمش عمیق تر شده بود و لب هایش می لرزید. لبش را گاز گرفت و سعی کرد بلند شود. حرکت خون را

روی بدنش حس کرد. چون لباسش مشکی رنگ بود مطمئناً کسی متوجه نمی شد اما اگر درد در بدن هیراد می

گذاشت عادی رفتار کند. سعید متوجه غیبت هیراد شد.

- هیراد کو...؟

روزبه و شهریار و فرزانه که صدایش را شنیده بودند به عقب برگشتند و با دیدن هیراد که سعی می کرد به

سختی بلند شود و صورتش قرمز شده بود به سمتش دویدند.

شهریار - چی شد داداش؟

و بعد به یاد ضربه اش به پهلوی هیراد افتاد. با خود گفت - من که محکم نزدم... چرا؟

بی اراده دستش به طرف لباس هیراد رفت تا آن را کنار بزند و شکش را برطرف کند که دست هیراد پیش زد:

- چیزی نیست.

شهریار بی اختیار به هیراد زل زده بود. فکری آزاردهنده مغزش را پر کرده بود.

هیراد از پشت پنجره طبقه دوم در تاریکی آویزان شد. با این که زخم پهلویش باز شکافته بود ولی باید زمان معامله را می فهمید و گرنه ماموریتش بی نتیجه بود. صدای گودرز را شنید.

Hey listen to me... I wanna talk to Dietrich Reinhard -

(به من گوش کن. می خوام با دیتریش رینهارد حرف بزنم.)

...I will -

(این کار رو می کنم)

Sure -

(حتما)

...two weeks later -

(دو هفته دیگه...)

...Yep -

(بله)

... no...I'll see you at -

(نه... توی می بینمتون)

هیراد خودش را روی زمین پرت کرد و از درد پهلویش به خود پیچید. کارش آن جا تمام شده بود. باید می رفت. دو هفته ی دیگر این مسئله تمام می شد... نگاهی به شهریار افتاد که با عجله به سمت ساختمان می دوید. هیراد با خود فکر کرد .

- بالاخره به نتیجه رسید.

از قضیه ی کوه یک هفته گذشته بود و شهریار فاصله اش را با هیراد بیشتر و بیشتر می کرد. هیراد متوجه بود که شهریار سعی داشت راز او را کشف کند و حسی به او می گفت اگر امشب از آن عمارت نفرین شده بیرون نرود مرگش حتمی ست. به سرعت نگاهی به دور و بر کرد و چون کسی را ندید از روی دیوار پرید و پا به فرار گذاشت.

گودرز با حیرت به او نگاه کرد:

- تو مطمئنی؟ برای چی زودتر نگفتی؟

- بله قربان...دقیقا همونجایی که من به اون یارو چاقو زده بودم رو گرفته بود. آخه...می خواستم مطمئن بشم.

- شاید اشتباه می کنی؟

- قربان من اصلا ضربه محکمی بهش نزدم...

- چیزی هم بهش گفتم که بهش مشکوکی؟

- نه قربان...

گودرز با عصبانیت کلت طلایی را برداشت و به سمت اتاقی که هیراد باید در آن اقامت می داشت رفت. در را به شدت باز کرد. سعید و روزبه از خواب پریدند اما هیراد نبود. فقط یک ساک زیر تختش پیدا کرد که در آن لباسی مشکی بود که پایش پاره شده بود. وقتی ساک را خالی کردند سه موبایل در آن پیدا کردند. گودرز فریاد زد:

- لعنتی.... همه جا رو بگردین... خاک رو تا شعاع ده کیلومتری به توپره بکشید. هیراد رو زنده می خوام...

نزدیک بیست نفر شروع به گشتن عمارت کردند. شش نفر هم بیرون رفتند تا هیراد را پیدا کنند. هیراد وارد کوچه ای شد. به سرعت می دوید تا دست کسی به او نرسد. صدای پارس سگ های ژرمن شیرد گودرز را می شنید. باید به سرعت به خط تلفنی دست پیدا می کرد. خط های ماهواره ای اش حتما تا آن لحظه لو رفته بودند. چشمش به در نیمه باز خانه ای افتاد. به سرعت دوید و خود را در حیاط آن خانه پنهان کرد. سی ثانیه نگذشته بود که صدای سگ ها را در فاصله ی خیلی نزدیک شنید. صدای کسی را از داخل خانه شنید. صدای یک زن بود:

- مهیار تویی؟

هیراد بلافاصله خودش را کنار در پنهان کرد. در باز شد و زنی بیرون آمد. هیراد با خود فکر کرد که ممکن است زن در حیاط را باز کند و با وجود آدم های گودرز در آن کوچه مطمئنا به آن خانه مشکوک می شدند. به آرامی

به سمت زن رفت و دستش را روی دهان او گذاشت. زن وحشت زده تقلا کرد تا هیراد را از خود دور کند اما هیراد او را به داخل خانه برد. نگاهی به درون خانه کرد و به طرف یکی از درها رفت. در را باز کرد و وارد اتاق شد. به آرامی کنار گوش زن گفت.

- دستم رو برمی دارم. صدات در بیاد خفته می کنم... فهمیدی؟

زن به سرعت سرش را تکان داد. هیراد به آرامی دستش را برداشت و زن نفس عمیقی کشید. هیراد زن را روی تخت هل داد. زن وحشت زده گفت.

- تو رو خدا باهام کاری....

هیراد بی حوصله حرفش را قطع کرد:

- تلفن داری؟

زن با تعجب گفت:

- چی؟

- می گم تلفن داری؟

- آره...

- کجاست؟

زن به دراور اشاره کرد:

- اونجاست...

هیراد به تلفن همراه نگاه کرد:

- نه ... تلفن ثابت می خوام...

- آره داریم...

هیراد بازوی زن را گرفت و بلندش کرد:

- بهم نشونش بده.

زن او را به سالن پذیرایی خانه برد. خانه او یک طبقه بود و نه چندان وسیع. پذیرایی در نهایت سادگی ولی زیبا چیده شده بود. هیراد بازوی زن را ول کرد:

- بلدی بخیه بزنی؟

زن به آرامی سر تکان داد. هیراد ادامه داد:

- پس یه نخ و سوزن بیار و زخم منو بخیه بزن.

زن با تمام تعجبش همان کار را کرد. هیراد لباسش را بالا زد و زن به آرامی زخمش را شست و شو داد و بخیه زد. کارش که تمام شد به آرامی رو به روی هیراد نشست و به او خیره شد. برایش سوال بود این موقع شب این مرد مرموز چه کسی ست که وارد خانه اش شده و هیچ کاری با او و حتی پول هایش ندارد. هیراد در حالی که نگاه خیره زن را روی خود حس می کرد تلفن را برداشت و شماره گرفت.

- سلام قربان...

- قربان ماموریت لو رفت.

- نه...فهمیدم قراره کجا جنس ها رو تحویل بدن.

- همون یه تن که اون دفعه بهتون گفتم.

- من خوبم... ولی گیر افتادم.توی یه خونه هستم و نمی دونم چجوری از دست آدمای گودرز دربرم. بیرون دنبال من.

حیرت در نگاهش موج می زد:

- شما مطمئنین؟

- پس یعنی آران زنده ست....؟

- برای چی به من دروغ گفتن؟

- چشم... بعدا به اون موضوع رسیدگی می کنم...خداحافظ.

زن گفت:

- آقا...شما...وارد خونه من شدی....من واقعا...شوهر من...پلی...

هیراد با توجه به فشار عصبی که به او وارد آمده بود ناخودآگاه وسط حرف زن پرید و صدایش را بالا برد:

- خانم محترم.بنده هیچ قصد بدی ندارم و ...

در ناگهان باز شد و مردی اسلحه به دست وارد شد. آن قدر سریع عمل کرد که هیراد نتوانست عکس العمل مناسبی نشان دهد. مرد به آرامی گفت:

- سر جات وایستا...تو خونه من چکار داری؟

هیراد پوفی کرد:

- اسلحه ت رو بذار کنار...من...

مرد خواست داد بزند که هیراد به سرعت دست زن را گرفت و او را به طرف خود کشید.

- داد بزنی گردنش رو می شکم.

مرد نگاهش کرد:

- تو کی هستی؟

هیراد بدون آنکه جواب دهد پرسید:

- تو پلیسی؟

- آره...

- اسمت چیه؟

مرد نگاهی به همسرش کرد- سرگرد ملکی از دایره جنایی. تو کی هستی؟ تا نگی تو خونه من چی می خوای این اسلحه پایین نمی ره. مطمئن باش نشونه گیریم عالیه.

هیراد وصف این سرگرد را شنیده بود و می دانست درست می گوید. آهی کشید و گفت.

- سرگرد شروین رزم آرا هستم از مبارزه با مواد مخدر.

یاشار روی مبل نشسته بود و کانال های تلویزیون را بالا و پایین می کرد. دست روی زخم پهلویش گذاشت و به یاد مهاجم افتاد. او با دقت شلیک کرده بود. جوری که گلوله فقط پهلوی یاشار را قدری زخمی کرده بود. یاشار با دیدن مهاجم مرگش را حتمی دانست اما این اتفاق نیفتاد کلت طلایی در دست مرد برق می زد و یاشار با خود فکر می کرد چرا او کلت طلایی خواهرش را برای کشتن یاشار آورده بود. صدای ناله ای توجه ش را جلب کرد. به سرعت بلند شد و کلتش را برداشت. کمی گوش کرد و متوجه شد صدا از اتاقی که آران در آن بی هوش است می آید. به سرعت به سمت اتاق دوید. در را باز کرد و آران را دید... نفس عمیقی کشید و پرستار آران را صدا زد.

- به هوش اومده...

پرستار به سمت اتاق دوید. یاشار نفس راحتی کشید. در باز شد و سورنا داخل خانه شد. به سرعت کنار یاشار آمد و به یاشار مهلت حرف زدن نداد.

- باید بری یه نفر رو بیاری.

یاشار با تعجب گفت:

- چی؟

- باید بری دنبال یه نفر... سریع تر فقط. مسئله مرگ و زندگیه...
یاشار اصرار کرد:

- دارین در مورد کی حرف می زنین؟ کجا باید برم؟

سورنا- باید بری به این آدرس...

و کاغذی را در دست یاشار چپاند:

- به سرعت می ری و میاریش..

یاشار از سر تعجب آهی کشید:

- باشه... فقط یه چیزی...

- چی؟

- آران به هوش اومد.

سورنا تقریباً به سمت اتاق آران دوید. یاشار از خانه بیرون رفت و سوار ماشینش شد. نگاهی به آدرس انداخت و چند ثانیه بعد ماشین از جا کنده شد. به مقصد که رسید به اطرافش نگاه کرد. چند مرد در کوچه به طرز مشکوکی راه می رفتند. یاشار ماشین را پارک کرد و بعد به سورنا زنگ زد.

- قربان من رسیدم...

- صبر کن...

چند دقیقه بعد در یکی از پارکینگ ها باز شد و یاشار ماشین را به داخل پارکینگ برد. یاشار از ماشین پیاده شد و متوجه دو مرد که به طرفش می آمدند شد. دو مرد در فاصله یک متری اش ایستادند و سرگرد مهیار ملکی به او احترام گذاشت و خود را به او معرفی کرد اما تمام حواس یاشار به مردی بود که با دقت به او زل زده بود. حیرت در نگاه یاشار موج می زد اما هیچ نمی گفت. شروین با جدیت نگاهش کرد:

- سلام قربان.

یاشار پرسید:

- تو اینجا چکار می کنی؟

- بعداً بهتون توضیح می دم. فعلاً باید بریم.

شروین راه افتاد تا به طرف ماشین یاشار برود که یاشار بازوی شروین را در دست گرفت و فشرد.

- جواب منو بده...تو دقیقا اینجا چه کار می کنی؟

شروین نفس عمیقی کشید:

- ماموریت داشتم...

اخم های یاشار به وضوح درهم رفت:

- چه ماموریتی؟

- قربان ببخشید اما محرمانه ست. حالا می شه سریع تر بریم؟

- اونایی که اون بیرون دنبال تو هستن؟

شروین پوفی کرد:

- بله...

شروین وارد ماشین یاشار شد و پشت صندلی های عقب دراز کشید. یاشار از مهیار خداحافظی کرد و سوار

ماشینش شد. مهیار در پارکینگ را باز کرد و یاشار ماشین را بیرون برد.

- نمی خوامی بگی داری چکار می کنی؟

- من اجازه ی این کار رو ندارم.

- سرتیپ فروزش...؟

- ایشون خبر ندارن...

چند دقیقه بعد یاشار ماشین را گوشه ای پارک کرد و رو به شروین گفت:

- بیا جلو...از اونجا رد شدیم...

شروین از ماشین پیاده شد و در جلو را باز کرد که ناگهان نگاهش به ماشینی خورد که ده متر عقب تر کنار زده

بود. نگاهش به سعید و فرزاد افتاد. فرزاد خود را از پنجره ماشین بیرون کشید و اسلحه ای را به طرف شروین

گرفت. شروین خود را در ماشین پرت کرد و فریاد کشید:

- برین...برین...

با اصابت تیر شیشه ی عقب خورد شد. یاشار به سرعت شروع به حرکت کرد. ماشین سعید نیز به دنبالشان رفت.

یاشار با شلیک شدن تیر بعدی فریاد کشید.

- کلت رو از توی داشبرد بردار...از شرشون خلاص شو.

شروین خودش را از پنجره ی ماشین بیرون کشید. نشانه رفت و لحظه ای بعد دردی کشنده در بازویش پیچید اما سعی کرد اهمیتی ندارد. ماشه را فشار داد. لاستیک ماشین مهاجمان ترکید و به یک سمت منحرف شد. شروین خودش را به سختی به داخل کشید.

- خلاص شدیم...

یاشار نگاهش کرد:

- تو خوبی؟

- بله قربان...

- چرا به من می گی قربان؟

شروین به آرامی گفت:

- چی باید بگم؟

- مگه تو نظامی هستی که...؟

شروین وسط حرفش پرید- سرگرد رزم آرا هستم قربان.

وقتی به مقصد رسیدند یاشار در پارکینگ را باز کرد و وارد شدند. خون از بازوی شروین سرازیر شده بود و شروین به خاطر ضعف های چند روزه اش همه جا را تار می دید. به کمک یاشار وارد خانه شد. سورنا به استقبالشان آمد. شروین و یاشار هر دو احترام گذاشتند و سورنا با دیدن وضع شروین پرستار آران را صدا زد. شروین روی مبل نشست و پرستار زخم را نگاه کرد.

- من...

سورنا که حدس زده بود او می خواهد شانه خالی کند گفت:

- خانم ما نمی تونیم ببریمش بیمارستان. می تونین گلوله رو همینجا بیرون بکشین؟

پرستار آهی کشید. رفت و چند دقیقه بعد با چند وسیله برگشت. آمپولی به بازوی شروین زد و آن را بی حس کرد. پنس را برداشت.

- ممکنه درد داشته باشین.

پرستار پنس را در زخم شروین فرو کرد و فریاد فروخورده ی شروین در نطفه خفه شد. صورتش از دردی که می کشید قرمز شده بود. سورنا با آب میوه ای در دستش به سمت شروین رفت. پرستار بازوی شروین را با باند

بست و دوباره به سمت اتاق آران رفت. شروین لیوان را از دست سورنا گرفت و لاجرعه سر کشید. نگاهی به سورنا کرد و گفت.

- آران خوبه؟

سورنا نگاهش کرد:

- آران؟

شروین بی حوصله گفت:

- می دونم زنده ست. کجاست؟

- چند ساعت پیش به هوش اومد اما تا هوشیاری کاملش هنوز زمان لازمه...

شروین جوابی نداد. نفسش را با شدت به بیرون هل داد.

سورنا روی مبل رو به روی شروین نشست.

- خب سرگرد... تعریف کن.

شورین اخم عمیقی کرد:

- چپو قربان؟

- از اولش...

- من هنوز متوجه نشدم از چی حرف می زنین.

سورنا نگاه آبی اش را به تیرگی چشمان شروین دوخت. به آرامی گفت.

- من بازجوی قابلی هستم سرگرد رزم آرا...

- می دونم قربان.

- پس بگو... ماموریتت چی بوده؟

- متاسفم...

- برای چی؟

- من نمی تونم این رو به شما بگم.

- چرا؟

- من دستوراتم رو از شخص دیگه ای می گیرم.

- بله می دونم فرمانده نیروی انتظامی شخصا شما رو به گروه گودرز سلیم فرستاده اما توی این ماموریت یکی از افسرای من تا دم مرگ رفته بود و اون یکی هم الان توی بیمارستانه. به لطف شما البته...
- من از قصد به سمت سرگرد رضایی شلیک نکردم. فقط کاری کردم که تعقیب نکنه و توی اون موقعیت بهترین کار همین بود.
- اگر می مرد چی؟
- شروین جوابی نداد. فعلا قصد توبیخ شدن نداشت. سورنا بحث را عوض کرد.
- سرگرد جواب من رو ندادی.
- قربان بنده بهتون گفتم من نمی تونم اطلاعاتم رو جز به فرمانده نیروی انتظامی بدم.
- همان موقع تلفن سورنا زنگ خورد.
- سورنا- بله؟
- فرمانده بود:
- سلام تیمسار
- سلام قربان...
- سرگرد رزم آرا رو آوردین؟
- سورنا- بله اینجاست.
- گوشی را به طرف شروین گرفت:
- سردار هستن...
- شروین- سلام قربان...
- سردار- سلام...خوبی؟
- شروین- بله قربان...
- سردار- از اون جا فعلا خارج نشو تا...
- شروین- نه من باید برم.
- سردار- همین که گفتم. تاکید می کنم نباید از اون خونه خارج بشی.
- شروین- قربان...
- برای چی اصرار می کنی؟

شروین - من باید برم دنبال زنم...

- خب اون که توی خونه امنه.

شروین قاطعانه گفت - من هر جا هستم زنم باید همونجا باشه.

صدای نفس عمیق فرمانده در گوش شروین پیچید:

- گوشی رو بده تیمسار فروزش.

شروین موبایل را به سورنا داد و از جایش بلند شد. فرمانده به سورنا گفت که مزاحم رفتن شروین نشود. یاشار

خواست تا جلوی شروین را بگیرد اما با اشاره ی دست سورنا سر جایش ماند. شروین سوییچ ماشین یاشار را از

روی میز برداشت و از خانه خارج شد.

شروین سوار ماشین یاشار شد و به راه افتاد. چشمش به موبایل یاشار افتاد که در ماشین روی داشبورد بود. آن را

برداشت و شماره گیری کرد.

- الو...

شروین - سلام... حاضر شو می خوام پیام دنبالت.

صدا مکث کرد:

- شما؟

- شروینم عزیزم. حاضر شو میام دنبالت. اون وسایلی که مورد نیازته رو جمع کن تا چند روز برنمی گردیم

اونجا...

تماس را قطع کرد و پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد. تقریباً ربع ساعت بعد جلوی خانه ترمز زد. در باز شد و

او داخل ماشین شد.

- چی شده؟

- هیچی.

- حالت خوبه شروین؟

- آره....

نگاهی به باند پیچیده شده دور بازویش کرد:

- دستت چی شده؟

- هیچی.

- پس برای خنده دورش باند بستی و خون زیرش خشک شده؟

شروین بی حوصله گفت:

- می شه گیر ندی؟

- نه نمی شه. تو اصلا این چند روز کجا بودی؟ یه زنگ هم نمی زنی که... مثلاً من زنتم. نباید بدونم کجایی؟

حالا هم که اومدی اینجوری جواب می دی.

- عزیزم من واقعا الان...

صدایش را بلند کرد:

- شروین...

شروین عصبی نگاهش کرد:

- چته تو؟ از وقتی سوار شدی داری یه کله رو مغز من راه می ری... صبر داشته باش. وقتی رسیدیم همه چیز رو

می فهمی. البته...

نفس عمیقی کشید:

- ممکنه ازت استقبال خوبی نشه... تو هیچی نگو من کارا رو درست می کنم.

شروین به آرامی جلوی پارکینگ ایستاد:

- بهم اعتماد داری؟

به تلخی لبخند زد:

- اگر اعتماد نداشتم که باهات ازدواج نمی کردم.

شروین دست همسرش را به آرامی گرفت:

- ازت ممنونم که تا اینجا باهام راه اومدی. زندگی با من اونم توی این شرایط خیلی سخته و هر کسی هم

باهاش کنار نمیاد. مخصوصا که توقعاتی که من ازت داشتم...

انگشتان کشیده و خوش ترکیبش را روی لب های شروین گذاشت:

- هیس.... من هر کاری کردم برای عشقی که بهت داشتم بوده.

شروین جوابش را گرفته بود. لبخندی زد و به سورنا اس ام اس زد که در را برایش باز کنند. باید خود را برای

جنگ لفظی سختی آماده می کرد.

ماشین را به سمت پارکینگ هدایت کرد. کسی به استقبالشان نیامد چون خودش اینطور خواسته بود. وارد راهرو شدند و شروین زنگ در را فشرد. در باز شد و پرستار پشت در نمایان شد. با نگاهی به شروین و همراهش در را کامل باز کرد و به آنان اجازه ی ورود داد. شروین نفس عمیقی کشید. دست همسرش را گرفت و با هم وارد خانه شدند. یاشار و شروین پشت به آن ها روی مبل نشسته بودند و به تلویزیون نگاه می کردند. شروین نگاهی به صفحه ی تلویزیون انداخت. بی اختیار لبخندی مهمان لبش شد. دو پلیس آزموده و حرفه ای به صفحه خاموش تلویزیون خیره شده بودند. هر دو با شنیدن صدای آرام خنده ی شروین به عقب برگشتند. نگاهشان روی همراه شروین خشک شد. سورنا بی اختیار به او زل زد.

- تو؟

شروین جواب داد:

- آره خودشه...

یاشار با حیرت پرسید:

- مگه...می شه؟

سورنا ناگهان موضوع را درک کرد. خشم سراسر وجودش را فرا گرفت. عصبانیت به قدری در نگاه آبی اش نشست که شروین به سرعت متوجه شد. بی اختیار جلوی سورنا گارد گرفت تا آسیبی به همسرش نرسد. با لحنی هشدار دهنده گفت.

- تیمسار...

سورنا غرید:

- این با تو چه نسبتی داره...؟

شروین سعی کرد آرام باشد اما قاطعانه گفت:

- این آدمه تیمسار...

تاکید کرد:

- ایشون زن من هستن...

سورنا به طرز وحشتناکی اخم کرده بود. دست ظریفی دست شروین را فشرد و پشت او پنهان شد. سورنا خود را با دیدن نگاه خونسرد یاشار کنترل کرد. باید همه چیز را می فهمید.

-خب...توضیح بده.

شروین خواست چیزی بگوید که سورنا وسط حرفش پرید:

- نه هم نیار وسط.فرمانده بهت اجازه داده که حرف بزنی و اینو به منم گفت. فکر می کنم بعد از این همه مدت لایق این باشم که بفهمم دور و برم چی می گذره.

شروین در گوش همسرش گفت:

- فعلا جلوی چشم اینا نباش...برو تو یکی از اتاقا...

و بعد روی مبل رو به روی سورنا نشست.

- از کجا شروع کنم؟

یاشار به سمت شروین خم شد و با این کارش موهای مشکی رنگ حالت دارش که رگه های سفید در آن به وضوح دیده می شدند روی پیشانی اش ریخت. دستش را در موهایش فرو کرد و به آرامی گفت.

- از اول ... از همون جایی که با گودرز آشنا شدی.

شروین اخم هایش را از هم باز کرد. به مبل تکیه داد و دست هایش را به هم قفل کرد و روی پایش گذاشت.

- چهارسال پیش...وقتی سرگرد رضایی و برادرش درگیر پرونده یگانه رنجبران بودند...

کاملا متوجه عکس العمل یاشار با شنیدن نام خواهرش بود اما ادامه داد:

- من وارد گروه گودرز شدم و تنها کسی هم که از ماموریت من خبر داشتن خود سردار بودن، به دلیل اهمیت موضوع قرار بود هیچ کسی خبردار نشه. اون موقع نفوذ من، فقط برای قضیه قاچاق هرویین بود اما چند ماه پیش به طور اتفاقی متوجه شدم که می خواد توی اجلاس وین چکار کنه. به فرمانده گفتم. ایشون هم به تیمسار گفتن و بعد متوجه شدم چند مرد می خوان جلوی گودرز رو بگیرن. من خودمو یه فروشنده خورده پا نشون داده بودم و اون زمان به اون شکل وارد گروه گودرز شدم. گودرز رو تازه چند ماه بود که از نزدیک دیده بودم.

پوزخند زد:

- سعی کردم هر کاری بهم می گن رو درست انجام بدم تا سطحم پیششون بالا بره.منو وارد گروه اصلی کردن، بعد از سه سال و نیم. برای این کار زحمت کشیدم.

نفسش را تازه کرد:

- قبلش....قبل از اینکه به عنوان که مواد فروش خودم رو توی گروه گودرز جا کنم.... به دستور مستقیم سردار، قرار شد که به آران پسرخاله م، دستور بدن که اون منو دستگیر کنه. این بهانه شد که سوابق من توی سازمان پاک بشه. جوری که یه عکس هم از من هیچ جا نباشه. من منتظر بودم آران دستگیرم کنه.... باید اینکار رو می کرد. من می رفتم زندان و از اونجا می تونستم وارد گروه گودرز بشم. انتخاب آران علت خاصی نداشت اما... آران سر باز زد. از دستور مستقیم سرپیچی کرد و توبیخ شد. در هر صورت من رفتم زندان. برای سه ماه... به جرم خرید و فروش مواد... برام مثلا حبس ابد بریده بودند اما توی یه اقدام با یکی از مزدورهای گودرز فرار کردیم که خوب البته تو زندان هیچ کس هوای منو نداشت... من از صفحه ی روزگار محو شده بودم. آران از دستم عصبانی بود. فکر می کرد واقعا یه فروشنده مواد هستم و توی اداره مبارزه با مواد نفوذ کردم... که خوب البته به این پوشش نیاز داشتم. در هر صورت از زندان فرار کردیم. به عنوان حمل کننده مواد توی گروه های زیردست گورز بودم. به خاطر مهارت من توی موتور سواری هیچ کس به گردم نمی رسید.

سورنا- یه چشمه ش رو خودم دیدم. آرتین هم با تمام وجودش حس کرد.

شروین اخم کرد:

- مجبور بودم قربان...

یاشار- ادامه بده.

شروین به یاشار نگاه کرد:

- سه سال و نیم بعد وقتی که تازه به گروه اصلی وارد شده بودم یه روز شنیدم که گودرز قصد کشتن یوری فدوتف (رئیس اجلاس کمیسیون مواد مخدر در وین) رو داره. باید یه کاری می کردم. من دو تا خط ماهواره ای داشتم... با یکی ش با فرمانده تماس می گرفتم. یه دفعه با اون یکی با شما تماس گرفتم تیمسار... سورنا دستی روی صورتش کشید و خاطره ای در ذهنش شکل گرفت. مرد ناشناسی که با صدای تغییر داده شده به او زنگ زده بود:

- بله یادمه.

- توی اون خونه درندشت تمامی خط ها کنترل می شدن و همه جا پر از دوربین های امنیتی بود. برای همین از خط ماهواره ای استفاده می کردم تا متوجه من نشن.

سورنا به آرامی گفت:

- و اون زن....

- ما سه سالی هست که ازدواج کردیم و البته هیچ کس خبر نداشته... جز فرمانده و البته پدرش که باید اجازه ازدواجمون رو می داد... چون من اونو مجبوری وارد گروه گودرز کردم.

سورنا - چی؟

- خودمم از این کار نفرت داشتم. مخصوصا نقشی که توی گروه گودرز داشت به شدت عذابم می داد... تا این که یه روز آران رو دیدم. اون منو ندید... اونم وارد گروه گودرز شده بود اما کم کم لو رفت.

یاشار - ولی زن تو...

- اون مجبور بود. با من مشورت کرد و منم بهش گفتم که می تونه...

سورنا از خشم منفجر شد:

- می تونه؟ می تونه آران رو لو بده؟

- برای سرپوش گذاشتن روی کارهای من بله... چون منم داشتم لو می رفتم. با وجود آران... چون هرجا آران بود من نباید می بودم و این برای من سخت بود و برای گودرز شک برانگیز. گودرز به آران شک کرد. آران بیرون اومد. گودرز دستور داد تا آران رو بگیرن. اونام آران رو گرفتن... آران رو شکنجه کردن و همونجوری که من مطمئن بودم آران یه کلمه هم حرف نزد. تا اینکه...

سکوت شروین، سورنا و یاشار را کنجکاو کرد:

- چی؟

- گودرز، آران رو دست من سپرد....

یاشار - و تو چی کار کردی؟

شروین دست در موهایش برد و محکم ان ها را کشید. به زمین نگاه می کرد:

- من مجبور بودم.

یاشار غرید:

- پس وضع الان آران به خاطر توئه؟

شروین هیچ جوابی نداد... سورنا از جایش بلند شد. یقه ی شروین را گرفت و او را بلند کرد. سورنا قد بلند تر می نمود اما شروین قوی هیکل تر بود. اما هیچ عکس العملی نشان نداد. سورنا زمزمه کرد.

- تو یه احمق به تمام معنایی...

صدای انعکاس سیلی که به گوش شروین خورده بود در خانه پیچید. فقط یک جمله گفت:
- من مجبور بودم.

دست سورنا را از یقه اش جدا کرد. زیرلب گفت:

- ببخشید قربان ولی لطفا این آخرین باری باشه که این کار رو کردین.

لحنش بی نهایت جدی بود. نگاهی به همسرش کرد که در چهارچوب در ایستاده بود و با نگرانی به آن ها نگاه می کرد. با صدای گرفته ای گفت.

- من واسه آران خیلی ناراحتم.... اما هرکاری کنین... بالا برین، پایین بیاین زمرد زن منه...

سورنا- چطوری زنده موند؟

شروین- بهتون می گم.

- الان بگو...!

- بعد از گیر افتادن آران... من مطمئن بودم که شما زمرد رو دستگیر می کنین. زنگ زدم به زمرد... زمرد یه بسته خون مصنوعی داشت یعنی من بهش داده بودم. اون رو روی بدنش وصل کرد. برای انفجار اون بسته ی خون وسیله ای رو زیرش گذاشت که من کنترلش رو داشتم فقط باید حداکثر تو فاصله پنجاه متری ش می بودم. باید یه جوری نشون می دادم که اون مرده. رفتم توی ساختمون رو به رویی و منتظر موندم. یک تک تیرانداز داشتم که تیر مشقی رو باید توش می داشتم و باید صدای تیر رو می شنیدین و بعد اون بسته رو منفجر می کردم اما وقتی روی پشت بوم یه ساختمون قرار گرفتم یه نور توی چشمم خورد. یه نفر روی ساختمون کناری من بود و نوری که به چشمم خورده بود از بازتاب نور آفتاب روی عینکش بود. نگاه کردم... از همون فاصله هم می تونستم تشخیص بدم دستش یه تک تیرانداز دراگانوفه... قطعا از طرف گودرز بود و می خواست زمرد رو بکشه. من اون لحظه یه تک تیرانداز ام اس جی ۹۰ داشتم... سرش صدا خفه کن گذاشتم و نشونه گرفتم و زدمش. صدا خفه کن رو برداشتم. از دوربین نگاه کردم دیدم تیمسار زمرد رو بیرون آورد. با تیر مشقی که توی سلاحم گذاشتم هوایی شلیک کردم تا صداش بیپچه. همون لحظه دکمه کنترل رو زدم تا بسته خون روی قفسه سینه زمرد منفجر بشه. زمرد هم به سرعت وقتی حواس شما پرت تیرانداز شد سریع یه توپ کوچیک زیر بغلش گذاشت تا نبضش موقتا از کار بیفته. بعد از اینکه شما فکر کردین زمرد مرده و آمبولانس خواستید دو تا از دوستای من با آمبولانس اومدن و زمرد رو بردن. شما با زمرد دیگه کاری نداشتین برای همین نفهمیدین جسدی ازش هیچ جا نیست. بردمش خون امن...

سورنا در سکوت به شروین خیره شد. سعی داشت تمام اتفاقات را هضم کند.
از جایش بلند شد:

- من می رم خونه....

یاشار از جایش پرید:

- بذارین صبح بشه آرتین هم بیاد بعدش برین....خواهش می کنم.

سورنا نگاهی به یاشار کرد:

- باشه...آران چطوره؟

شروین سراپا گوش شد.

یاشار - بهتره...اما هنوز تو خواب و بیداریه...کامل هوشیاری ش رو بدست نیاورده.

شروین از جایش پرید:

- آران به هوش اومده؟

یاشار اخم کرد:

- بله...

شروین - چرا قبلا به من نگفتین زنده ست.

سورنا - اون موقع به شما مربوط نبود سرگرد. الان ولی هست... چون باعثش خودتی.

شروین با عصبانیت سرش را به زیر انداخت. یاشار فکرش را خواند:

- فعلا وقت اینکه ببینیش نیست. بذار تا بهبودی کاملش بعد خودش تصمیم می گیره بییتت یا نه.

شروین دست ظریف زمرد را در دستان قدرتمندش گرفت و با هم به اتاقی برای استراحت رفتند. زمرد شالش را

از روی سرش برداشت و روی تخت پرت کرد. شروین روی تخت نشسته بود و سرش را در دستانش گرفته بود.

زمرد در را بست و جلوی شروین روی زمین نشست. دستش را روی صورت شروین گذاشت و پرسید:

- چرا ناراحتی؟

شروین با صدایی خش دار گفت:

- این چند وقته فشار شدیدی روم بود. می ترسیدم دووم نیارم. از یه طرف ماموریتیم...از یه طرف نقش تو توی گروه گودرز...

شروین ادامه نداد. عصبی شده بود و نمی خواست زمرد را آزار بدهد. زمرد به وضوح فهمید و با صدای دلنشینش گفت.

- مهمم اینه که الان کنار همیم...

شروین علی رغم سردرد شدیدش نگاهی عاشقانه به همسر وفادارش کرد و او را با خشونت در آغوش کشید. زمرد دستانش را دور گردن شروین حلقه کرد و خود را در آغوشش فرو برد. شروین آرام خندید.

- انقدر شیطونی نکن دختر...

- دلم واسه ت تنگ شده بود... واسه آغوشت...

شروین به آرامی به گردنش بوسه ای زد:

- واسه بوسه هام...

زمرد کودکانه لج کرد- نخیرم...

شروین نیاز شدیدی به آرامش داشت. دستش را دور کمر زمرد حلقه کرد و او را روی تخت کشید.

شروین با صدای اذان صبح از خواب پرید. زمرد را به آرامی از آغوشش بیرون کشید و از تخت بیرون رفت. در اتاق را باز کرد و به آشپزخانه رفت و وضو گرفت. صدای پای کسی آمد و سورنا و یاشار وارد آشپزخانه شد. شروین احترام گذاشت:

- سلام قربان.

سورنا نگاهی به او کرد:

- سلام...آزاد سرگرد.

یاشار هم سلام کرد و آزاد داد. سورنا و یاشار هم وضو گرفتند. شروین پرسید:

- قبله کدوم طرفه قربان؟

سورنا جهتی را نشان داد. شروین از خانه خارج شد و به حیاط رفت. جانمازی را روی زمین پهن کرد و به تیرگی

آسمان چشم دوخت. در دل گفت:

- خدایا کمکم کن...

و صدایش را بلند کرد:

- الله اكبر.

سلام نماز را که داد اشک از چشمانش سرازیر شد. فشار روحی به روانش آسیب وارد کرده بود. حس کرد کسی پشت سرش است. به سرعت برگشت. زمرد در چادری سفید رنگ پشتش نشسته بود و نگاهش می کرد. مهر را بوسید و از جایش بلند شد. زمرد نیز از جایش پرید. صدای زمرد را به سختی شنید:

- خیلی دوستت دارم..

دست شروین دور کمر زمرد حلقه شد و هیئتی سفید رنگ در میان بازوان شروین آرام گرفت. شروین زیرگوشش گفت.

- همه چی تموم می شه... بهت قول می دم.

زمرد با حق حق گفت:

- از عاقبتش می ترسم... می ترسم تو...

- مرگ حقه دختر...

زمرد شروع به گریه کرد:

- تو نباشی من می میرم...

شروین زمرد را به خود فشرد:

- هیس... هیچ کس قرار نیست بمیره... من حالا حالاها برنامه دارم... هنوز بابا نشدم.

زمرد آرام خندید:

- به فکر منفعت خودت نباشی یه وقت... می ترسم سردیت کنه.

صبح دل انگیزی برای دو عاشق بود.

یاشار گفت:

- من می رم دنبال آرتین...

و با پوشیدن کتش از خانه خارج شد. سورنا رو به شروین که روی مبل نشسته بود و به صفحه تلویزیون خیره شده بود گفت.

- احتمالا برخورد آرتین شدیدتر از ما باشه...

شروین بی خیال تر از آنچه سورنا تصور می کرد بود:

- راستش من بلام چجوری مردم رو ضربه فنی کنم.

سورنا هشدار داد:

- یادت باشه هنوز کتفش جوش نخوره...

شروین لبخند محوی زد:

- یه جوری ضربه فنی ش می کنم یه به کتفش آسیب بیشتری نرسه.

سورنا متوجه شد که بحث با شروین بی فایده است. به یاشار گفته بود که در راه آرتین را توجیه کند تا از درگیری احتمالی جلوگیری کند. اخلاق آرتین را به خوبی می دانست و مطمئن بود اگر جلویش را نگیرند شروین را می کشد. اما شروین... شروینی که با این همه خونسردی بیش از حد جلویش نشسته بود مطمئن از پس آرتین برمی آمد. سورنا از این فکر خنده اش گرفت. هیچ وقت نمی توانست خود را مثل شروین آرام تصور کند. حتی کسی مثل یاشار هم گاهی آتشی می شد. اما این مرد... تمام افکار سورنا را به هم ریخته بود. اخلاقش شبیه آراد بود... لعنتی... باز هم آراد...

شروین - چرا لعنتی؟

سورنا با تحیر نگاهش کرد:

- چی؟

شروین لبخندی جذاب زد:

- فکرتون رو بلند گفتین قربان... گفتین لعنتی... باز هم آراد.

سورنا به شدت نفسش را فوت کرد. شروین در حالی که تکه ای سیب در دهانش می گذاشت گفت:

- هیچ وقت هیچ کس رو با هیچ کس دیگه ای مقایسه نکنین.

سورنا ابرویش را بالا انداخت. لبخند شروین عمیق تر شد:

- مشخص بود که داشتن یکی از ما رو با تنها دوستتون مقایسه می کردین... کار خیلی هوشمندانه ای نیست.

سورنا زیر لب غرغر کرد:

- تو فکر کردی شرلوک هلمزی؟

- نه اتفاقا...شرلوک هلمز تخیله...آدما می تونن باهوش باشن زمانی که خودشون بخوان. شما هم هستین...اما به نظر من باهوش ترین ما اینجا سرهنگ دوم رنجبرانه...

سورنا با کنجکاوی پرسید:

- جدا؟ از کجا به این نتیجه رسیدی؟

- چون هست...از تمام امکانات اطرافش برای پیشبرد اهدافش استفاده می کنه. تو دایره ی لغات من به این آدم می گن باهوش...

پوزخندی زد و ادامه داد:

- یه سوال دارم...

سورنا به مبل تکیه داد:

- بپرس...

- کدومتون ردیاب رو روی لباس من گذاشتین؟ ایده ی کی بود؟ برای چی به من مشکوک بودین؟

- قرار بود یه سوال بپرسی...

شروین اعتراض کرد:

- تیمسار...

سورنا خندید:

- ایده ی یاشار بود. همونطور که گفתי آدم باهوشیه... احتمالاً قضیه این که آران باید دستگیرت می کرد و نکرد

و بعد تو یه دفعه تو دنیای افسرا ناپدید شدی و کسی نفهمید چی شدی مشکوکش کرد. بهم پیشنهاد داد منم

قبول کردم. روزی که ختم صوری برای آران گرفته بودیم یاشار وقتی پشتت به ما بود بدون این که بفهمی

ردیاب رو روی لباست چسبوند... اگر دقیق نگاهش کرده باشی ردیابش خیلی پیشرفته بود ...

شروین با حرص گفت:

- بله...

سورنا از عصبانیت شروین خنده اش گرفت:

- عصبانی نشو...ما باید همه ی احتمالات رو در نظر می گرفتیم.

- با این درنظر گرفتنتون افتادین دنبال من...

- چی تو اون انبار بود؟

شروین شگفت زده پرسید:

- هنوز نفهمیدین؟

- نه...

- کلت طلایی یگانه رنجبران.

- اون یه سال بعد از کشته شدن یگانه رنجبران از انبار پلیس دزدیده شد و پیدا هم نشد.

- کار گودرز بوده. همون شب به من گفت با کلت کار سرهنگ دوم رنجبران رو بسازم...

- و...؟

- من که آدم کش نیستم. فقط پهلوش رو هدف گرفتم که یه خراش بیشتر نبود... درست نمی گم؟

- بعدش هم به فرمانده خبر دادی که به من بگه ما یه جوری رفتار کنیم که انگار یاشار مرده.

- چون گودرز اونو مرده می خواست... منم یا باید اداش رو درمیاوردم یا خودم می مردم.

سورنا نگاهی عمیق به شروین کرد:

- تو نمی دونی چرا کلت یگانه رنجبران رو می خواستن؟

- دو تا فرض دارم. یکی اینکه گودرز می خواسته منو به طور کامل آزمایش کنه... هم برای پیدا کردنش... هم

برای اینکه مطمئن بشه من موتورسوار ماهری ام... هم برای کشتن یاشار رنجبران. فرض دومم... می خواست

یاشار رو زجر بده. با دیدن کلت خواهرش چون مشخصه که ایشون روی خواهرش تعصب شدیدی داره که تا

حدی می تونم بگم نقطه ضعفشونه. عصبانیت بی موقع زمان شنیدن اسم یگانه رنجبران... اینو همین دیشب به

چشم دیدم.

سورنا موافق بود:

- نقطه ضعف بدیه...

شروین محتاطانه گفت:

- شما هم همین نقطه ضعف رو دارین.

سورنا با تعجب پرسید:

- چی؟

- سرگرد آراد مقدم نقطه ضعف شماسه... شنیدن اسمش ضربان قلبتون رو می بره بالا. دستتون بی اختیار مشت می شه. مردمک چشمتون گشاد می شه. نبض روی شقیقه تون به سرعت می زنه. اخماتون می ره توی هم...

- و...؟

- این باعث می شه عکس العملتون در مواقع ضروری پایین بیاد. شما حتی این عکس العمل رو در مورد دخترتون و همسرتون ندارین...

- من... اگر آراد رو با خودم نمی بردم...

حرفش را عوض کرد:

- اصلا تو چه می دونی مرگ بهترین و تنها دوست یعنی چی؟

شروین لبخند تلخی زد:

- این یه مورد رو خوب می دونم...

- آران؟

- مجبور بودم جلوی گودرز شکنجه ش کنم. چشماش رو که روم زوم شده بود رو به وضوح می دیدم... شوکه شده بود. نباید لو می رفتم... به بدترین نحو شکنجه ش دادم. هر کس دیگه ای جز آران بود، اگر توانایی نظامی نداشت، اگر مثل آران ورزیده نبود قطعاً می مرد.

- تا دم مرگ رفت...

- برای آخرین بار گفت بزینش... تا به حرف بیاد و نیومد... گفت برین توی یه بیابون خاکش کنین... همونجوری که... دیدین..

سورنا سعی کرد حواسش را از آران پرت کند:

- زمرد خیلی خوب جلوی ما نقش بازی کرد...

- راستش من با بهنود هماهنگ کرده بودم. بهش گفتم خودش از زمرد بازجویی کنه... و قبول کرد. واکنش شما رو نمی دونستم. ولی بهنود به بهانه اینکه آران یه زمانی بهترین دوستش بوده می تونست از زمرد بازجویی کنه. زمرد بعدش از شما خواست که ببرینش بیرون. چون اونجا امنیت نداره...

سورنا آرام گفت:

- کلمه به کلمه حرف هایی که تو بهش یاد دادی.

- باید حواس گودرز رو از زخم پرت می کردم. باید فکر می کرد مرده...
- پس اون مردی که کشتیش...؟
- جسدش رو بهنود به پزشکی قانونی برد. گودرز براش مهم نیست که آدماش بمیرن. فقط مهمه که اوامرش اجرا بشه و شد... فکر کرد زمرد رو کشته و من هم همین رو می خواستم.
- از جایش برخاست و به حیاط رفت. نفس عمیقی کشید و سعی کرد خنکای هوای بهار را در ریه های خشکش بفرستد. آنقدر در فکر فرو رفته بود که نفهمید چقدر آن جا ایستاد. صدای جدی مردانه ای را پشت سرش شنید.
- پس تو بودی؟
- به سرعت برگشت و با آرتین چشم در چشم شد. آرتین کت چرمش را روی زمین انداخت. شروین بی تفاوت اعلام کرد:
- من برای دعوا اینجا نیومدم...
- آرتین نگاهش را از شروین برنمی داشت:
- کتف چپ من به خاطر تو خورد شد.
- شروین بی خیال جواب داد:
- نباید دنبال من میومدی.
- آرتین جوش آورد. به طرف شروین رفت که یاشار دست راستش را گرفت:
- آرتین آروم باش...
- آرتین از شروین نگاهش را برنمی داشت. دستش را از دست یاشار کشید و به طرف شروین دوید. شروین در چند لحظه حساب کرد که برتری از آن خودش است. با وجود کتف شکسته آرتین، او توان استفاده از دست چپش را نداشت پس بیست و پنج درصد مبارزه به نفع شروین رغم می خورد. آرتین دست راستش را بالا برد و خواست به گردن شروین ضربه بزند که شروین با ضربه ای به دست راست آرتین او را مهار کرد. به آرامی گفت:
- نذار اون یکی کتفت رو هم بشکنم...
- آرتین آتشفشان شد. حمله بعدش هم ناکام ماند چون شروین بی حوصله دستش را پیچاند و به عقب برد و او را به دیوار کوبید.
- تو چرا نمی فهمی؟ مگه سرهنگ برات توضیح نداد...؟

آرتین با درد عمیقی در دستش گفت:

- ولم کن...

- پس دیگه حمله نکن... ماها حیوون نیستیم که بخوایم همدیگه رو بدریم... بفهم.

صدای جدی و محکم سورنا در فضا پیچید:

- بسه... شروین ولش کن... آرتین تو هم این مسخره بازی رو تموم کن. من دیگه باید برم خونه... شماهام دیگه

مثل خروس جنگی به هم نپرین...

شروین نگاهی به سورنا کرد:

- من می رسونمتون...

سورنا نه مخالفت کرد و نه موافقت. زمرد به طرف شروین دوید:

- منو اینجا تنها می ذاری؟ بین... اینا؟

یاشار که صدایش را شنیده بود پوزخندی زد:

- خانم محترم ما هیولا نیستیم...

شروین سرش را کنار گوش زمرد برد:

- نترس... چیزی نمی شه... من می رم و برمی گردم.

با تمام نگرانی های زمرد، شروین و سورنا از خانه خارج شدند. شروین رانندگی می کرد و سورنا در فکر بود.

- تو فکر رفتن زیاد خوب نیست... مغز آدم دچار مشکل می شه.

سورنا نگاهش کرد:

- تو چرا انقدر بی خیال عالمی؟

شروین پوزخندی زد:

- نباشم چه کنم؟

- یعنی انقدر بی غمی؟

شروین نگاهش را به جاده دوخت:

- از یاد بردن غم عالم میسر است ، اکنون که با شراب نشد، شوکران بنوش

چند دقیقه در سکوت سپری شد. سورنا سکوت را شکست:

- خب... چی فکر می کنی؟

شروین دنده را عوض کرد- در چه مورد؟

- آخرش چی می شه؟

- من حدس می زنم همیشه و همیشه حق برنده می شه. اما باید تاوانش داده بشه. باید پرداخت... تاوانش رو...

- می دونی من چقدر از این تاوان ها دیدم؟

- توی جنگ؟

- دیپلم رو گرفته بودم و وارد ارتش شده بودم. اون موقع نوزده سالم بود... که جنگ شروع شد. دقیقا ۳۱ شهریور سال ۵۹... فرستادنمون خط مقدم... باید می رفتیم... ۸ سال تمام توی جبهه بودم. بهترین سال های زندگیم رو بین آدمایی گذروندم که وقتی جنگ تموم شد تازه فهمیدم کیا رو از دست دادم. تازه فهمیدم چی به ما گذشت. دلم پیش دوستانم بود که یکی یکی درست جلوی چشمم پرپر شدند. تاوان اینکه حق برنده بشه چند صد هزار انسان بودن که پرپر شدن. وقتی برگشتم فهمیدم دوباره باید تاوان بدم. تاوان آدمایی که فکر می کردن حق باهاشونه اما نبود. حق با منی بود که ۸ سال از عمرم رو میون خاک و خون زندگی کردم. با اونی بود که پاهاش رو از دست داده بود. دستش رو... ریه ش رو... سلامتی ش رو برای میهنش... ماها برای کشورمون رفتیم و جنگیدیم اما کسی اینو نفهمید. بعدا کوبیدن رو سرمون... می خواستین نرین؟ فکر می کنی من این جمله رو از چند نفر شنیدم؟

شروین سکوت کرده بود. سکوت مرگباری که در ذهن درگیرش جولان می داد.

- من هنوز تو تنم ترکش هایی هست که نتونستن درشون بیان اما جوابم بعد از اون همه سال یه پوزخند بود. من برای اونا نجنگیدم... من برای این جنگیدم که ایران، ایران بمونه... گرچه...

- گفتنش بی فایده ست قربان...

- اگر می بینی توی فکر می رم. همیشه برای آراد نیست. برای سال هایی که از دستم رفت. برای دوست هایی که توی بهترین سال هام از دستشون دادم.

شروین چیزی نگفت. سورنا زیر لب شروع به خواندن کرد. تنها و تنها برای دل خودش. برای این که تنها خودش بشنود و در یادش بماند آنچه می بایست:

- ز شرار دل می سوزم ز تمامی وجود ، بسم رب الشهداء، یکی بود یکی نبود

یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود ، روزای جبهه و جنگ روزای قشنگی بود

روزای قشنگی بود روزای سخت جدایی ، کاشکی جنگ تموم نمی شد می شدیم کربلایی

- قربان رسیدیم...

- بیا بالا...

- نه قربان...

- می گم بیا بگو چشم.

- آخه زمرد...

- زمرد چیزی ش نمی شه.

سورنا کلیدش را در قفل انداخت و در را باز کرد. قبل از اینکه وارد حیاط شوند زنگ آیفون را فشرد تا آنیتا بداند

که سورنا برگشته است و لباس مناسبی تنش کند. وقتی وارد خانه شدند شروین گفت:

- قربان من می تونم دست و صورتم رو...

سورنا بی حرف دستشویی را نشان داد. از راهروی کنار در به کنار آشپزخانه منتهی می شد و کنار آشپزخانه هم

پذیرایی بود.

آنیتا از آشپزخانه بیرون آمد:

- سلام...

سورنا با دیدن لباس بی نهایت باز آنیتا، آرایش بی حد و حصرش و موهایش آراسته اش جوش آورد.

- تو زبون آدمیزاد حالت نمی شه نه؟ حیف که...

می خواست وجود شروین را به آنیتا گوشزد کند که آنیتا وسط حرفش پرید:

- فعلا به چایی بخور...

سورنا سرش را پایین انداخت و روی مبل نشست. کلتش را از پشت شلوارش درآورد و روی میز گذاشت. آنیتا

سینی چای را رو به روی سورنا گذاشت.

- خب چه خبر؟

سورنا هیچ نگفت. زمان می خواست تا بتواند درست افکارش را به آنیتا بفهماند.

- پس بذار من بهت می گم...امروز من به شوهرم زنگ زدم. مثل هر روز...

سورنا بی اختیار به آنیتا نگاه کرد که در حال مانیکور کردن ناخون هایش بود.

- شوهرت؟

- آره شوهرم...مگه خبر نداشتی؟

سورنا نگاهش را از او گرفت:

- برام مهم نیست.

آنیتا شانه ای بالا انداخت:

- یادی از قدیما کردیم.

سورنا بی حوصله گفت:

- الان اینا به من چه؟

- از قدیما گفتیم... از آتنا... از روزی که مرد.

سورنا با جدیت گفت:

- بس کن...

- راستی می دونی آتنا چجوری مرد؟

سورنا به آنیتا زل زد:

- چی داری می گی؟

- آخ نمی دونی وقتی اون صورت خوشگلش رو داشتیم له می کردم چه حس خوبی داشتم. وقتی اون گلوله رو

توی قلبش کاشتم...

سورنا عکس العمل نشان داد. دستش به سمت اسلحه اش که رفت آنیتا کلتی را به طرفش گرفت.

- بهش دست نمی زنی تیمسار فروش.

سورنا عقب رفت و دوباره به مبل تکیه داد. زیر لب گفت.

- تو کی هستی آنیتا؟

آنیتا صدایش را بلند کرد:

- من؟ من کی هستم؟

پوزخند صدا داری زد:

- خود چی فکر می کنی؟

صدای شروین را از پشت سرش شنید:

- اون اسلحه رو بنداز تا به درک نفرستادم...

وقتی آنیتا به شروین نگاه کرد خاطره ای برایش زنده شد. روزی که در خانه گودرز بود زنی وارد عمارت شد. زیر لب گفت.

- جاسوس...

آنیتا حواسش را به سورنا داد و با تمسخر گفت:

- آفرین....زود فهمیدی. می دونی گودرز در به در داره دنبالت می گرده؟ اسمت چیه؟ همون هیراد؟

شروین جواب نداد. به سورنا خیره شده بود. سورنایی که یک حرکت نا به جایش مساوی با مرگش بود و هم خودش و هم شروین این را به خوبی می دانستند.

سورنا- امروز روز خوبی واسه مردن نیست.

آنیتا- شایدم باشه از کجا می دونی؟

و بعد از شروین پرسید- گفتم اسمت چیه؟ تو هم پلیسی؟

و بلندتر ادامه داد:

- مثل اینکه خیلی دلت می خواد این گلوله تو سر سورنا بشینه.

شروین ناچار گفت:

- سرگرد شروین رزم آرا هستم...

آنیتا به سورنا گفت:

- چقدر جاسوس؟ خسته نشدی؟ اول آران بعدشم که این... چه خبره؟

سورنا جواب نداد. نگاهش را روی آنیتا زوم کرده بود.

آنیتا متوجه شد و به شروین گفت:

- تو...برو کنار سورنا... اسلحه ت رو هم بذار همونجایی که هستی...یا لا.

شروین ناچار دقیقاً همانکاری را کرد که آنیتا خواسته بود. آنیتا صندلی برداشت و رویش نشست.

- داشتم بهت می گفتم شوهرخواهر عزیز...

سورنا زیر لب غرید :

- ببند دهنتو...

- گودرز...بههم گفت یکی داره تو کاراش دخالت می کنه. گفت شوهرخواهرته. گفت یه کاری کن...م نم خواهرم

رو دزدیدم...

سورنا دسته مبل را چنان در دستش می فشرد که آنی‌تا هر لحظه امکان شکسته شدن آن را می داد اما دقیقا همین را می خواست. عصبانی شدن سورنا را...

- دزدیدیمش اما تو بدتر شدی. بدتر دنبالمون بودی. وقتی آتنا منو با یه اسلحه تو دستم دید کپ کرد. اما خودش رو نباخت. بالاخره زن تو بود. چند سال زندگی با تو روش تاثیر گذاشته بود. وقتی دیدیم تو اصلا انگار نشنیدی که زنت دست ماست و بیشتر داری به این ممکلت...

با پوزخند ادامه داد- خدمت می کنی... گودرز بهم گفت بکشمش... منم بعد از اینکه از شر اون صورت قشنگش راحت شدم کشتمش. تقصیرش رو انداختیم گردن فریبرز. در به در رفتی دنبالش. راستی پرسیدی من کی... مینا زن گودرز رو من کشتم. به دستور گودرز... من الان زن گودرز. بهم گفت برگردم چون شوهرخواهرم داره تو کاراش دخالت می کنه. تا اونجایی که تونستم تو کارات جاسوسی کردم و به شوهرم خبر دادم. همه فکر می کردن زمرد معشوقه شه اما اینطور نبود. بیشتر حالت یه سرپوش رو داشت. چون زمرد زیاد برای گودرز واقعا معشوقه نبود... و آزاد... توی اون قبرستون وقتی سر خاک خواهر زاده ی عزیزم بودین! فکر می کنی کدوم تک تیرانداز کلیه سالمش رو نشونه گرفت؟ من...

شروین با نگاهی خطرناک به آنی‌تا زل زده بود. او حق نداشت در مورد زمرد اینگونه حرف بزند. صدای سورنا را به سختی شنید:

- دیگه وقتشه...

در کسری ثانیه سورنا اسلحه اش را برداشت و صدای دو شلیک همزمان در خانه پیچید.

سورنا به رو به رویش خیره شده بود. آنی‌تایی که روی زمین افتاده بود. پوفی کرد و گفت:

- حداقل می داشتی شلیک کنم.

شروین اسلحه اش را پشت شلوارش جا داد:

- اون از شما سریع تر بود قربان... حداقل در این مورد.

سورنا با بدعنقی گفت:

- جرئت داری یه بار دیگه تکرار کن...

شروین خندید:

- شما باید اسلحه رو از روی میز برمی داشتین درحالی‌که اون کلت دستش بود.

- سلاحت رو که گرفت... پس...

- اشتباهش این بود که منو نگشت. منم آدمی نیستم که فقط با یه کلت برم این ور و اون ور...
هر دو بالای سر آیتا رفتند.

- برای چی کشتیش حالا؟

- نشونه نتونستم بگیرم. یعنی وقت نشونه گیری رو نداشتم... وگرنه قصد کشتنش رو نداشتم...
سورنا آهی کشید:

- بیسیم بزن بیان بیرنش.

سورنا کنار رفت. شروین کنار جسد آیتا که گلوله ای در قبلش جا گرفته بود نشست و آرام گفت:
- نباید اونجوری در مورد زمرد حرف می زدی... ممکن بود الان زنده باشی...

و بعد رو به سورنا کرد:

- شما خوبید قربان؟

- نشونه گیریش زیاد دقیق نبود.

پیراهنش را کمی کنار زد و در آینه به خودش نگاه کرد:

- یه ذره کنار گردنم خراش برداشته... همین.

شروین پیشنهاد کرد:

- فکر کنم دیگه شما اینجا امنیت نداشته باشین... باید برگردیم پیش بقیه...

سورنا فکر کرد:

- منم همینجوری فکر می کنم...

یاشار با تعجب پرسید:

- نرفته برگشتید؟

سورنا شروع به توضیح دادن کرد اما شروین بی توجه به طرف اتاقی که زمرد در آن بود رفت. در را باز کرد. زمرد
از جا پرید و نگران به شروین نگاه کرد.

- شروین....!

شروین در را بست و به طرفش رفت و سخت در آغوشش کشید.

زمرد- خوبی عزیزم؟

- آره نفسم...آره عزیزم...گرچه ممکن بود دیگه...

زمرد به سرعت به شروین که حرفش را قطع کرده بود نگاه کرد:

- دیگه چی؟

شروین جوابی نداد. زمرد بی اختیار سراپای شروین را از نظر گذرانید:

- زخمی شدی؟

شروین لبخند عمیقی زد:

- کی می تونه منو زخمی کنه آخه؟ مگه کسی جرئتشم داره؟

- خیلی به خودت می نازی.

- بالاخره من شروینم...اونم از نوع رزم آرا... من ننازم کی بنازه.

زمرد نگاهی به همسرش کرد. با آن شلوار سفید رنگ و لباس اسپرت آبی نفتی که آستین هایش را تا آرنجش تا

زده بود. دلش برای او ضعف رفت. شروین متوجه نگاهش شد. سرش را در موهای پرپشت و خوشحالتش فرو

کرد و نفس عمیقی کشید. گردنش را خم کرد و در عمق چشمان سبز رنگ زمرد خیره شد:

- کار دستت ندیدم یه وقت...

زمرد نگاهش را از شروین دزدید:

- قبلا دادی!

شروین نگاهش کرد:

- یعنی چی؟

زمرد به سرعت شروین را بوسید. شروین تعجب کرده بود اما چیزی نمی گفت. زمرد خود را بلند کرد و لب

هایش را کنار گوش شروین برد:

- دیگه حق نداری تنهام بذاری آقای پدر.

شروین بی اختیار به زمرد زل زد. تکرار کرد:

- پدر؟

زمرد خندید:

- دیروز می خواستم بهت بگم اما نشد...

شروین پرسید:

- چند وقته؟

زمرد گفت- دو ماهه... دو ماهه که پدر شدی... آقای پدر...

شروین خندید. بلند خندید. زمرد را در بغلش گرفت و بلند کرد. صورتش را به صورت زمرد چسباند و گفت:

- دیوونه... دیوونه ی من... بهترین هدیه رو بهم دادی... کی باورش می شه من دارم پدر می شم...

بلند داد زد- من دارم پدر می شم...

گودرز با حیرت گفت:

- یه بار دیگه تکرار کن.

- آنیتا مرده... نمی دونم کدومشون کشتش... دو نفر رفتن توی اون خونه.

- کیا؟

- یکی شون هیراد بود و اون یکی تیمسار فروزش...

گودرز با پوزخند گفت- شوهرخواهر محترم آنیتا... احق... کمتر از دو هفته مونده به معامله و اینا یکی یکی دارن

مهره های شطرنج رو می شکنن.

- ولی قربان من فکر نکنم اونا از معامله خبری داشته باشن...

- چرا باید خبر داشته باشن؟

- اون هیراد...

- هیچ راهی نبوده که هیراد بفهمه ما یه معامله گنده در پیش داریم. بعدشم من نمی تونم این معامله رو به هم

بزنم. طرفای انگلیسی خیلی خوشحال نمی شن که سرکارشون بذارم و زمان معامله به این مهمی را عوض کنم.

سایه ی مرد قد بلندی روی در افتاد. کلید را بی هیچ عجله ای در قفل گذاشت و در را باز کرد. کتش را از

همانجا کنار در آویزان کرد. کفش هایش را در نیاورده وارد سالن شد. همه جا تاریک بود. دست روی پرز برق

گذاشت و لحظه ای بعد نور زیاد چشمانش را زد. تنهایی آن خانه روی قلبش سنگینی می کرد. صدای زنگ در

گوشش پیچید. بی اراده لبخندی زد. تنها کسی که در این سال ها او را از یاد نبرده بود باز تماس گرفته بود. مثل هر شب.

روی صندلی کنار میز تلفن نشست و دکمه اسپیکر را فشار داد:
- سلام.

صدای مهربانی درون خانه پیچید.

- سلام خاله... قربونت برم برگشتی؟
آرام خندید:

- آره خاله برگشتم. هر شب همین موقع برمی گردم.
صدای اعتراض آمیزش بلند شد:

- خاله ول کن اون شرکت بابات رو... شریکش آدم منصفیه. خودش اداره ش می کنه. تو هم تا این موقع...
- خاله... من که بچه نیستم. بیست و هشت سالمه ها...

- هرچی بگذره تو واسه من هنوزم یه بچه ای... اگر خواهرم زنده بود...
صدایش رو به گریه می رفت. مرد به سرعت گفت:
- خاله... گریه نکنین تو رو خدا...

- عزیزم دلم واسه تنهایی تو می سوزه پویان جان.
- تنها نیستم. مگه شما می دارین تنها باشم...

- نبایدم بذارم. تو تنها یادگار خواهرمی... خب خاله جان برو. می دونم خسته ای. برو برات توی یخچال غذا گذاشتم. فقط گرمش کن.

تماس که قطع شد از جایش بلند شد. به اتاقش رفت و پیراهن مردانه اش را با لباس اسپرتی عوض کرد. به آشپزخانه برگشت و غذا را در ماکروویو گذاشت تا گرم شود. روی صندلی کنار این نشست و کنترل تلویزیون را که روی این بود برداشت و از همانجا تلویزیون را روشن کرد. حوصله اش از دست برنامه های تکراری تلویزیون سر رفته بود برای همین از میان سی دی هایش فیلم مورد علاقه اش را برداشت و داخل دی وی دی گذاشت. صدای تیک مانند ماکروویو بلند شد. غذا را از داخلش برداشت و شروع به خوردن کرد. فیلم family man فیلم خانوادگی ای بود که نداشته های پویان را به رخش می کشید.

زیرلب گفت - خانواده... چیزی که ده ساله ازش بی بهره ام.

ظرف غذا را توی سینک ظرف شویی پرت کرد و به حمام رفت. گرمای آب به تن خسته اش می نشست. وقتی از حمام بیرون آمد خسته تر از آن بود که به چیزی فکر کند. خودش را روی تخت پرت کرد و چند ثانیه بعد خوابش برد.

از خواب که بیدار شد صدای ده بار زنگ خوردن ساعت او را متعجب کرد و بعد به یاد آورد که آن روز جمعه بود. دوباره در رخت خواب دراز کشید و به سقف خیره شد. در سقف آن چشمان قهوه ای رنگ را دید. صبر بی فایده بود. از جایش پرید. لباسش را عوض کرد. پیراهن اسپرت مشکی سفیدی پوشید که آستین های کوتاهی داشت و چهارخانه بود. دکمه هایش را بست که تنگی لباس عضله هایش را بیشتر نشان دادند. شلوار جینی به پا کرد و سوییچ را از روی میز برداشت و از خانه خارج شد. سوار ماشین گران قیمتش شد و به سرعت شروع به حرکت کرد. در راه هندزفری اش را در گوشش گذاشت و به موبایلش وصل کرد و شماره گرفت.

- سلام خاله..

- سلام پویان جان.

- خاله دارم میام اونجا...

- بیا قدمت روی چشم. فقط اردشیر خونه نیست... رفته پیاده روی.

- می خوام باهاتون حرف بزنم.

نبود مادرش باعث شده بود این زن میانسال جای او را برایش پر کند. این زن و شوهرش که تنها فامیل او محسوب می شدند تمام خانواده اش شده بودند. زمانی که پویان هجده ساله بود پدرش بر اثر حادثه رانندگی کشته شد. از سربازی معاف شد ولی به علت افسردگی شدید به علت درگذشت مادرش که چند ماه بعد از پدرش فوت کرد دو سال دیرتر به دانشگاه رفت. اما بالاخره رشته مورد علاقه اش را دنبال کرد. مهندسی کامپیوتر... و حال ترم آخر کارشناسی ارشد کامپیوتر بود. با اینکه یکی از شرکای امین پدرش تقریباً شرکت بزرگ و قوی پدر پویان را برای او اداره می کرد تا زمانی که پویان درسش را تمام کند ولی پویان با تمام غدی و لجبازی ذاتی اش هر روز و حتی روزهایی که به دانشگاه می رفت هم به شرکت سر می زد تا در جریان کارها باشد. ماشین را گوشه ای پارک کرد. نمی خواست وارد پارکینگ شود. جلوی در ایستاد و زنگ در را فشرد. در باز شد و پویان

وارد حیاط بزرگ خانه خاله اش شد. بی آنکه توجه خاصی به حیاط درندشت بکند به سمت خانه رفت. در باز شد و قامت کشیده و پیر خاله اش او را در آغوش گرفت.

- سلام پویان جان... مادر چرا یه سر به این خاله ی پیرت نمی زنی؟

پویان خندید:

- من پریروز اینجا بودم خاله...

ستاره دست بالا گرفت:

- خبه خبه... می خوام همین دو روز درمیان هم نیا...

پویان دست ستاره را بوسید:

- من غلط کردم... راضی می شی خاله؟

ستاره با محبت سر پویان را بوسید:

- این حرفا چیه... بیا تو... بیا تو.

ساعتی بعد ستاره و پویان روی مبل کنار هم نشسته بودند. ستاره شروع به گفتن آرزوی قدیمش کرد.

- پویان من... دیگه وقتش نیست سامون بگیری؟

پویان برای اولین بار جواب مثبت داد:

- آره خاله.

ستاره با تعجب به پویان نگاه کرد. هیچوقت نشنیده بود که او در این مورد موافق باشد.

- چی؟

پویان با شیطنت گفت:

- می خوام بیخیال بشم؟

ستاره -نه... نه فقط متعجب شدم. ببین...

ستاره جا به جا شد:

- همسایه من یه دختری داره...

پویان با عجله وسط حرف ستاره پرید:

- نه خاله نه...

ستاره مشکوک نگاهش کرد:

- یعنی چی؟

وقتی پویان جوابی نداد ستاره تقریباً جیغ زد:

- خودت یکی رو زیر سر داری؟

پویان از جیغ ستاره خنده اش گرفت.

ستاره - خب... ازش بگو... کیه؟ چی کاره ست؟ خانواده ش کین؟...

- خاله صبر کنین... یه سره گازشو گرفتی داری می ری؟

- پس جواب بده...

- تو دانشگاه باهاش آشنا شدم. مثل من ورودی هشتاد و دوئه. بیست و شش سالشه. هم رشته ایم. دو ساله به

عنوان هم کلاسی می شناسمش اما...

ستاره با زیرکی گفت:

- چشمت گرفتتش....

و خندید - حالا بهش گفتی؟

- نه...

خنده ستاره جمع شد:

- چرا؟

- می ترسم قبول نکنه.

- چرا نکنه... پویان من مردیه برای خودش. شغل که داری. تحصیلات که داری... بر و رو هم که ماشالله.

اخلاقت هم که عالیه... دیگه چی می خواد؟

- کدوم بقالی می گه ماست من ترشه.

ستاره با بدعنی گفت:

- هم بقال خودتی هم ماست.

- خاله در مثل مناقشه نیست...

- من این چیزا رو نمی دونم. تو هم برو بهش بگو ببین مزه دهندش چیه... راستی اصلاً اسمش چیه؟

پویان آه عمیقی کشید:

- رخسار...

پویان از ماشینش پیاده شد. دزدگیر را زد و پشت به ماشینش کرد و شروع به راه رفتن به طرف در اصلی دانشگاه کرد که ناگهان سر جایش ایستاد. چشمانش روی نقطه ای ثابت ماندند. روی دختری که سالانه سالانه به طرف دانشگاه می رفت. روی دختری که دلش را برده بود. بی اختیار به سمتش قدمی برداشت اما به سرعت جلوی خودش را گرفت. آن روز رخسار بعد از یک ماه دوباره به دانشگاه برگشته بود. دستش به دور دسته ی کیفش حلقه شد و فکرش به گذشته پرواز کرد.

در حالی که از کنار چند نفر از دخترهای دانشکده رد می شد صدای آن ها را شنید.

- رخسار می دونی چرا نیومده؟

گوش هایش بی اختیار تیز شد.

- انگار افسرده شده...

با قدم های بلندی از دخترها فاصله گرفت. زیر لب کلمه افسرده را مرتباً تکرار می کرد. سوال در ذهنش شکل گرفت. چرا؟ چرا افسردگی؟

و حال به آینده پرت شد. زیر لب گفت :

- افسرده...مثل من...

پوزخندی زد و تقریباً به طرف رخسار دوید. به دو متری اش که رسید صدا زد:

- خانوم زادمهر...خانوم زادمهر...

و چون دید جوابی نمی دهد گفت:

- رخسار خانوم...

رخسار به سرعت برگشت. مثل کسی که در فضا قدم برمی دارد بی هدف به پویان زل زد. پویان این نگاه را می شناخت. خودش دو سال با این نگاه و این زندگی دست و پنجه نرم کرده بود. به آرامی و با احتیاط گفت.

- حالتون خوبه؟

رخسار نفس عمیقی کشید:

- بله ممنون آقای مهدوی.

پویان کیفش را در دستش جا به جا کرد:

- مطمئنین؟

رخسار پرسید:

- چطور؟

پویان کمی هل شد:

- آخه نزدیک یه ماه نیومدین دانشگاه.

رخسار زیر لب گفت:

- مشکلاتی پیش اومد...

و از نگاه خیره ی پویان فرار کرد. پویان آرام آرام به سمت کلاس سیستم های اطلاعات مدیریت گام برداشت. جایی که می دانست رخسار هم در آن حضور دارد. در کلاس حضور ذهن نداشت. تمام افکارش پیش رخسار و افسردگی اش بود. افسردگی دخترک محرز بود اما کلمه چرا در ذهن پویان زنگ می زد. از دانشگاه که خارج شد نگاهی به رخسار افتاد که قدم زنان از دانشگاه فاصله می گرفت. سوار ماشینش شد و شروع به حرکت کرد و به طرف رخسار رفت. کنارش که رسید سرعتش را کم کرد.

- خانم زادمهر. بفرمایید برسو نمتون...

نگاه رخسار خالی بود:

- نه ممنون...

- تعارف نکنین...بفرمایید بالا.

رخسار نگاهی به ماشین شاسی بلند پویان کرد. پویان صدایش را به سختی شنید:

- مزاحمتون نمی شم.

پویان ترمز کرد و پیاده شد و ماشین را دور زد. کنار رخسار ایستاد و در را برایش باز کرد:

- مزاحمت چیه خانوم. باعث افتخاره...

رخسار نگاهی را پویان گرفت و سوار شد. پویان سرخوش از پیروزی به سرعت سوار شد و شروع به حرکت کرد. برای حفظ ظاهر از رخسار پرسید.

- فقط منو راهنمایی کنید که از کدوم طرف برم.

در دل خنده اش گرفت. آدرس خانه ی رخسار را بهتر از خانه خودش بلد بود. رخسار گفت:

- برید طرف چپزر.

صدای آهنگ در گوش رخسار زنگ می زد.

We have a dream, you'll win tonight

(ما یک رویا داریم. تو امشب برنده خواهی شد.)

رخسار در دلش گفت:

" برو بابا... "

Take the chance, take the chance, God is on your side

(از فرصت استفاده کن. خدا با توست.)

We pray for you, you're like a hurricane

(ما برات دعا می کنیم. تو مثل یه طوفانی)

You can win, you can win, you can win the game

(تو می بری. تو بازی رو می بری)

Try the impossible, we want a miracle

(سعی کن غیر ممکن رو ممکن کنی. ما معجزه می خواهیم)

There`s a million fans around

(یک میلیون طرفدار دور و برت هستن)

Our dream is free, we want the victory

(رویای ما آزاده. ما پیروزی می خواهیم)

.The hero's back in town

(قهرمان به شهر بازگشته)

رخسار بی حوصله دستش را به سمت ضبط برد و خاموشش کرد. پویان بی اختیار به او نگاه کرد و بعد حس کرد

محتوای آهنگ او را ناراحت کرده بود. در دل با خود گفت:

" پس یه شکست بوده...قطعا. "

رخسار پویان را به سمت خانه راهنمایی کرد. پویان جلوی خانه اش ترمز کرد. نگاهش روی پلاکاردی که قبلا

هم دیده بود قفل کرد. پرسید:

- این شهید صلاحی کی بوده؟

رخسار لرزید. نمی خواست مرگ آران را باور کند در عین این که از او عصبانی بود. خیلی عصبانی... پویان

متوجه تغییر حالت رخسار شد.

- چیزی شده؟

رخسار نگاهش کرد. پویان در عمق آن چشم های قهوه ای رنگ غمی بزرگ دید. رخسار از ماشین بیرون پرید و در عرض چند ثانیه از دید پویان ناپدید شد. پویان با خود گفت:

"آران صلاحی..."

و بعد پایش را روی پدال گاز فشرد.

پویان دقیقا همزمان با رخسار از دانشگاه خارج شد. نگاه جست و جو گرش به بنز مشکی رنگی که شیشه های دودی داشت خورد که گوشه ای پارک کرده بود. به محض اینکه رخسار سوار تاکسی شد بنز از جایش حرکت کرد و رفت. این سومین روزی بود که پویان بنز را می دید و به شدت مشکوک شده بود. سری تکان داد و سوار ماشینش شد. نگاهی به جای خالی ماشین کرد. معلوم بود راننده ی ماهرى داشت که در عرض ده ثانیه ناپدید شده بود. موبایلش زنگ خورد. روی اسپیکر گذاشت و جواب داد.

- بله؟

- سلام پویان جان...

دکتر رجوی دوست پدر پویان بود که همیشه او را عمو صدا می کرد:

- سلام عمو.

- پویان چرا یه هفته ست نیومدی مطب؟

- عمو من درمان شدم.

- تو دکتري يا من؟

پویان اعتراض کرد:

- عمو...

- باید برات توضیح بدم ممکنه دوباره برگرده؟ راستی هنوز بی اشتهايى سابق رو داری؟

- کمتر شده...

- فردا بیا مطب. باید حتما قرصات رو عوض کنم.

پویان جوابی نداد. در عوض پرسید:

- یه چیزی رو می تونم بهتون بگم؟

- بگو.

- من می خوام ازدواج کنم.

صدای دکتر رجوی رو به شادی رفت:

- خیلی عالیه.

صدای پویان رو به خاموشی رفت:

- فقط من...اون نمی دونه.

- یعنی بهش نگفتی؟

- نه عمو...راستش حس می کنم اونم افسرده ست.

- نمی دونی علتش چیه؟

- فکر می کنم یه شکست بزرگ داشته. نمی دونم واقعا...

و ناگهان به یاد پلاکارد مشکی رنگ دیگری که کنار پلاکارد همان شهید صلاحی بود افتاد.و آن اسم... زیر لب گفت:

- زمرد زادمهر...

- چی؟

- فکر کنم خواهرش فوت کرده.

- خب احتمالا دلیل افسردگی ش همینه ولی پویان... فعلا چیزی بهش نگو.

- چرا؟

- اول باید درمان بشه. ممکنه ضربه ی بدتری بخوره... می تونی بیاریش پیش من؟

- آخه ما خیلی باهم...

- بهش نزدیک شو اما فقط به عنوان یه دوست که درکش می کنی. بعدا که درمان شد بهش بگو که بهش

علاقه مند شدی... خودت که می دونی ممکنه چی بشه اگر حالش بدتر بشه.

صحنه ای در ذهن آشفته ی پویان مانده بود و بیرون نمی رفت. خون و خون و خون....

- پویان...

تازه به یاد دکتر افتاد، صدایش را شنید که گفت:

- دوباره یاد خودت افتادی که...

- عمو...

- همین فردا بیا اینجا. تو هنوز ذهنت آشفته ست، درگیره. باید اول رو خودت کار کنیم. الان باید از لحظه ت لذت ببری. تو الان به یه نفر علاقه مند شدی. تمرکز کن روش.. روی علاقه ت...

- مضطربم.

- طبیعیه... روی اونم کار می کنیم... تو باید اول خودت رو درمان کنی تا بتونی به اون دختر کمک کنی تا درمان شه. اما تاکید می کنم. فقط به عنوان یه دوست.

پویان عبوسانه تکرار کرد:

- فقط به عنوان یه دوست...

و بعد تماس را قطع کرد. سرش را روی فرمان گذاشت. درد همیشگی در سرش لانه کرده بود. فقط و فقط به خاطر آن دو سال افسردگی شدید تا به حال عوارض وحشتناکی را تحمل می کرد. گاهی دلش می خواست سرش را طوری به دیوار بکوبد که برای همیشه از شر آن سردرد های کذایی راحت شود. ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

پویان تشکر کرد و روی مبل نشست. خاله اش هم رو به رویش نشست و نگاهی به شوهرش انداخت که پشت روزنامه ناپدید شده بود.

- اردشیر یه دقیقه اون روزنامه رو ول کن این پسر یه دقیقه اومده بعد از عمری پیش ما... هی بخون هی بخون... به کجا رسیدی؟

اردشیر از غرغر های همسرش قهقهه زد. ستاره هم خندید. پویان عاشق دنیای این دو بود. حتی دعوهایشان هم به آدمیزاد نرفته بود.

- خاله من که دیگه هر روز اینجام... اردشیر خان خسته شده دیگه.

ستاره فوری جواب داد:

- اصلا هم اینجوری نیست... اردشیر؟

اردشیر هنوز می خندید:

- تو می خواهی این خاله ت رو بندازی به جون من؟ اگر آره به خودم بگو من یه فکر دیگه برای خودم بکنم.

پویان با بودن با این جمع اکثر غم هایش را فراموش می کرد اما نه آنهایی را که در سینه اش چنگ می زد و لحظه لحظه چراغ عمرش را کم نور تر می کرد. سوال ستاره غافلگیرش کرد.

- خب از رخسار چه خبر؟

گیج پرسید:

- جانم؟

- حالت خوبه خاله؟ رخسار رو می گم دیگه.

اردشیر پرسید:

- رخسار کیه؟

ستاره فوراً جواب داد:

- پویان عاشق شده.

- خاله...

ستاره بی توجه ادامه داد:

- هم دانشگاهی شه...

اردشیر مثل اینکه چیز بزرگی را کشف کرده باشد روزنامه را کنار گذاشت و به طرفشان خم شد

- رخسار زادمهر رو می گی؟

رخسار و پویان هر دو دانشجوی اردشیر در درس شبکه های کامپیوتری پیشرفته بودند.

- آره عمو...

- دختر خوبیه... اگر پارتی نداشت برای اون یه ماه نیومدنش باید ترم آخر رو از اول می خوند اما...

اردشیر پوزخند زد:

- ولی با تموم این حرفا دختر خوبی به نظر میاد. گرچه این جلسه ای که اومد خیلی تو خودش بود.

پویان ترجیه داد چیزی درباره حدسش نگفت.

ستاره - می گم بیا شماها رو به هم نزدیک کنیم.

پویان - یعنی چجوری؟

- اردشیر...

لحنش باعث لبخند محوی روی صورت دو مرد شد:

- چیه؟

- بیا به تحقیقی چیزی به اینا بده بعد این دو تا کبوتر رو با هم بنداز.
پویان فکر مختصری کرد. پیشنهاد بدی نبود. تا اردشیر خواست اعتراضی کند صدای جیغ مانند ستاره بر روی سرش هوار شد. پویان با صدای بلند شروع به خنده کرد. اردشیر کوتاه آمد:
- باشه باشه... خانم شما آروم باش... چشم ببینم چی می شه.
در حالی که خودش هم می دانست حتما اینکار را خواهد کرد. حداقل به خاطر جلوگیری عواقب بعدی از طرف ستاره.

یاشار دکمه های لباسش را بست. از اتاق بیرون آمد و با آران رو به رو شد.
- بهتری؟

آریانا را دید که از پله ها بالا آمد:

- با هیچکدوممون حرف نمی زنه. مخصوصا از موقعی که شروین رو دیده.
یاشار در دل گفت:

"لااقل باهاش یه دعوایی چیزی می کردی خودت رو راحت می کردی."

آران چیزی نگفت. لنگان لنگان به طرف اتاقش رفت. با دست از ورود آریانا جلوگیری کرد و بعد در را محکم بست. یک هفته می شد که شروین را دیده بود. آن زمان هیچ وقت از یادش نمی رفت. از وقتی که به هوش آمده بود تمام مدت روی تخت دراز کشیده بود و خسته بود. از جایش به سختی با پای شکسته بلند شد و به طرف در رفت و آن را باز کرد. مردی پشت به او بود و در اتاقی را باز کرده بود و می خواست وارد آن شود. با صدای باز شدن در اتاق آران به طرفش برگشت. آران کپ کرد. شروین چیزی نگفت. تنها و تنها در چشمان آران زل زده بود و منتظر عکس العمل بود. آران به خوبی می دانست زمانی که سالم بود هم نمی توانست از پس شروین بریاید حال که مانند چینی بند زده بود. صدایش از حرف نزدن خش داشت.

- تو اینجا چکار می کنی خائن؟

شروین زیر لب گفت:

- من خائن نیستم...

آران جوش آورد. به سختی به طرف شروین قدم برداشت. عصا را پرت کرد و با دست سالمش گردن شروین را گرفت.

- عوضی... خائن...

شروین به سختی دست آران را از گردنش جدا کرد:

- می شنوی؟ می گم خائن نیستم.

آران سعی کرد نفس بکشد:

- هیچوقت فکرش رو نمی کردم... شروین، هیچ عذری پذیرفته نیست...

پایش را روی زمین کشید. تحمل وزنش را نداشت. مجبور شد روی زمین بنشیند. صدای زنی را شنید.

- چی شده شروین؟

بی اختیار به صاحب صدا نگاه کرد. زمرد بود. قلبش طاقت آن همه شک را با هم نداشت. شروین کنار پسرخاله

اش که از زمانی از برادر به او نزدیک تر بود نشست. آرام گفت:

- آران...

آران التماس کرد- شروین... حرف بزن... حرف بزن منو از این افکار آزاد کن. یه جوری خودتو خلاص کن

چون دیگه تحملش برام سخته که بشنوم تو هم با اونایی.

شروین با تعجب به آران چشم دوخت:

- آران...

- شروین بگو... بگو خودتو تبرئه کن. بگو واسه چی منو تا حد مرگ زدی؟ بگو دیگه...

فریاد کشید:

- د بگو لعنتی... می دونی وقتی دیدمت قلبم ایستاد... می دونی وقتی سرمو کوبیدی به او دیوار خرد شدم؟ می

دونی آشغال؟ می دونی یکی رو که مثل برادر دوستش داری رو در اون حالت ببینی چه شوکیه؟

شروین می لرزید:

- آران به من گوش کن...

و گفت. سعی کرد به آران بفهماند تقصیر او نبود. از همه چیز گفت و از همه کس. آران قانع نشده بود. هر کسی

جای او بود قانع نمی شد و حال از آن روز یک هفته گذشته بود. یک هفته ای که آران شروین را کاملاً نادیده

می گرفت. یاشار و آریانا به پذیرایی برگشتند. سورنا داشت روی چند پرونده مطالعه می کرد. با دیدن یاشار گفت.

- لوکیشن دقیق محل معامله رو شناسایی کردی؟

- یه کارخونه متروکه خارج شهر... برای جاگیری تک تیرانداز اصلا جا نداره.

سورنا لبش را گزید:

- لعنتی...

باز به پرونده ها نگاه کرد و ادامه داد:

- یاشار شما مسئول این هستی که بهترین نیروهای آموزش دیده ی نیروی انتظامی و یگان ویژه و اطلاعات

رو برای گرفتنشون جمع کنی. توی این معامله باید بگیریمشون وگرنه دیگه نمی تونیم... قدم بعدی شون سه

ماه دیگه با کشتن یوری فدوتف تموم می شه و هیچ کدوممون اینو نمی خوایم.

یاشار پا کوبید- چشم قربان. قربان خودتون که...

- باید باشم...

یاشار با تعجب پرسید:

- توی عملیات؟

- گودرز مسئول کشته شدن آتنا زنم بود. باید خود باشم... حالا که فکر می کنم می تونم از پس این عملیات

بریام.

- ما می تونیم...

- می دونم می تونین. به همه تون ایمان دارم اما باید خودم باشم... باید... خودم با سردار ابطحی حرف می زنم

تا بهم حکمش رو بده.

یاشار سر تکان داد. لباسش را مرتب کرد و از خانه خارج شد. کمتر از ربع ساعت بعد شروین وارد خانه شد.

- آران کجاست؟

آریانا به سردی سری تکان داد:

- باید کجا باشه؟

شروین کلافه گفت:

- آریانا من اگر بخوام آران رو درست کنم باید اول اطرافیانش رو قانع کنم و تو هنوز...

آریانا عصبانی از جایش بلند شد:

- آره من هنوز عصبانی ام. می دونی چرا؟ واسه این که آران ممکن بود بمیره. واسه این که الان خسته است. از همه چی و همه کس. با هیچ کس حرف نمی زنه و فقط به خاطر تو... واسه این عصبانی ام که پدرم سخته کرد و به خاطر شماها نمی تونم برم ازش مراقبت کنم. عصبانی ام واسه این که زندگی م به هم ریخته. واسه این که می دونستم آران زنده ست و باید ادا درمیاوردم و به همه می گفتم مرده. می دونی چقدر رو اعصابم تاثیر گذاشت؟ نه تو نمی دونی... تو نمی فهمی... تو هیچ چی نمی فهمی. چون سالمی. چون زنت پیشته و صحیح و سالم دارین زندگی تون رو می کنین. چون به قول خودت داری پدر می شی. خوشبختی تو تکمیل ولی آران باید عواقب همه چی رو تحمل کنه. معلوم نیست الان بابام چه وضعیتی داره. آران یه جای سالم توی بدنش نمونده و توی عوضی باعثش هستی.

دستش را بالا برد و محکم روی صورت شروین نشاند. شروین بی حرکت به آریانا خیره شده بود. هیچ عکس العملی از خودش نشان نداد. آرام گفت.

- چرا هیچ کس من رو درک نمی کنه؟

نگاهش را از آریانا گرفت و به طبقه بالا رفت. آریانا به سمتش دوید و دستش را کشید:

- حق نداری اذیتش کنی. اون هنوز حالش خوب نیست...

شروین در چشمان آریانا زل زد و با عصبانیت گفت:

- من مرض ندارم که پسرخاله م رو که از شاهرخ بهم نزدیک تره رو اذیت کنم.

آریانا پوزخندی زد:

- پس برو درست نگاهش کن. شاید بلایی رو یادت رفته که سرش بیاری.

صدای سورنا از طبقه پایین آمد:

- بس کنید. الان موقع دعوا نیست. آریانا ولش کن.

آریانا با عصبانیت دست شروین را ول کرد و از او دور شد ولی در همان حال گفت:

- اگر اتفاق دیگه ای براش بیفته خودم می کشمت شروین.

شروین بی توجه در اتاق آران را باز کرد. آران روی تخت دراز کشیده بود و چشمانش را بسته بود.

- برو بیرون شروین.

- خوبه که حرف زدی. از کجا فهمیدی منم؟

- ادکلنت رو عوض کن نفهمم. برو بیرون.
- نمی رم.
- آران چشمانش را باز کرد:
- گوش نمی دی نه؟
- اگر می تونی پرتم کن بیرون.
- آران به سختی روی تخت نشست و با تلخی گفت:
- هنوز استخونام جوش نخوردن. به موقع ش به خدمت می رسم.
- شورین به سیم آخر زد. اسلحه اش را از پشت شلوارش بیرون کشید و به طرف آران پرت کرد. آران اسلحه را در هوا گرفت.
- چکار می کنی؟
- شورین جلوی آران روی زمین زانو زد:
- بکش...
- آران با تعجب نگاهش کرد:
- چی؟
- شورین دیوانه وار گفت- استفاده از اسلحه که به استخونات ربطی نداره ، داره؟ شلیک کن. شلیک کن توی این قلبی که می خوای تپش هاش قطع بشه. من الان جلوت غیرمسلحم. نمی تونم از خودم دفاع کنم. یالا...
- شورین فریاد زد:
- یالا بزن راحتم کن. بزن و انتقام خودت رو بگیر.
- آران به شورین نگاه کرد. به شروینی که از عصبانیت دیوانه شده بود. به نظرش واقعا دیوانه شده بود. اسلحه اش را به کسی داده بود که به خودش تشنه بود.
- تو مخت عیب کرده؟
- شورین به آران زل زد:
- تا کی می خوای بهم سرکوفت بزنی؟ تا کی می خوای با دیدن من یاد اون روزا بیفتی. منو بکش و همه اینا رو خاک کن. آران مرد نیستم اگر جلوت رو بگیرم. بزن دیگه. مرد باش و بزن...

آران بی اختیار اسلحه را بالا برد و قلب شروین را نشانه گرفت. در ناگهان باز شد و سورنا و آرتین در درگاه ایستادند و با تعجب به صحنه ی روبه رویشان خیره شدند. سورنا با لحنی هشدار دهنده گفت:

- آران...اون اسلحه رو بذار کنار...

شروین هنوز به آران زل زده بود:

- بذارین بکشه تیمسار...

آرتین صدایش را بالا برد:

- تو عقلت رو از دست دادی شروین؟

شروین جواب نداد. نگاه خیره اش تمام وجود آران را می سوزاند.

- آران می دونی داشتم می مردم وقتی تو رو به اون حالت دیدم؟

آران چیزی نگفت. نگاهش میان شروین و اسلحه می گشت.

- آران یه دفعه تصمیم گرفتم خودم رو بکشم رو راحت بشم. می دونی چرا؟ چون فهمیدم گودرز ازم می خواد برادرم رو بزنم... تا بمیره...

شروین روی سینه اش کوبید. با تمام قدرت:

- بزن تا نبینم برادرم شروین رو خائن می دونه.

آرتین - بس کن شروین داری ترغیش می کنی. آران اون اسلحه رو بذار کنار... با توام.

آران هیچ چیز نمی شنید. می خواست تصمیم بگیرد. می خواست بفهمد شروین باید زنده بماند یا نماند. می خواست وجدانش را قاضی کند. چیزی در وجودش فریاد می زد.

"اون چاره ای نداشت... اون نمی خواست ولی مجبور بود. درکش کن... اون الان بدون هیچ سلاحی جلوی تو زانو زده که یا ببخشیش یا بکشیش... فرقت فقط یه گلوله ست. یه گلوله که می تونه جون یه آدم رو بگیره. شروین همیشه دوست بوده. برادرت بوده. تو نمی تونی بکشیش.. نمی تونی اون همه سال برادری رو بذاری کنار و زندگی رو ازش بگیری. با خودت صادق باش. درست فکر کن. اگر ماشه رو فشار بدی اشتباه بزرگی رو مرتکب می شی آران. آروم باش... فکر کن. درست فکر کن."

آران چشمانش را روی شروین قفل کرد. اسلحه را کناری گذاشت. زیر لب گفت.

- وقتی گودرز رو گرفتین من بازجویی ش می کنم.

شروین نگاهش کرد:

- پس باید زنده بگیرمش؟

آران لبخند محوی زد:

- هرطور راحتی.

شروین تکرار کرد:

- زنده می گیرمش...

اردشیر در دانشگاه اس ام اسی به پویان فرستاد:

"- با استاد راهنماتون صحبت کردم. می خواست برای پایان نامه گروه بندی تون کنه. قرار شد تو و رخسار رو با هم بندازه."

پویان از خوشحالی در پوستش نمی گنجید اما وقتی استاد راهنما گروه ها را اعلام کرد در نگاه رخسار نگرانی را دید. تقریباً یک ساعت بعد توانست رخسار را گوشه ای از حیاط دانشگاه پیدا کند.

- سلام خانم زادمهر...

رخسار که روی نیمکت نشسته بود به سرعت به پویان نگاه کرد. زیرلب گفت.

- سلام...

- می تونم بنشینم؟

رخسار نفس عمیقی کشید"

- بفرمایید...

پویان نشست و کیفش را روی نیمکت بین خودش و رخسار گذاشت:

- خانم زادمهر...من یه پیشنهاد بابت پایان نامه دارم.

رخسار گوش می کرد و گوش نمی کرد. تقریباً یکی در میان حرف های پویان را می شنید.

- یه برنامه نویسی برای یه دیکشنری که صدا رو بشنوه، بنویستش و معنی ش کنه... چطوره؟
رخسار به سختی گفت:

- خوبه...عالیه اما طولانی نیست؟

- طولانی که هست اما نتیجه ش خیلی پرمفعله... نیست؟

بیشتر از نیم ساعت با هم صحبت کردند. در اصل پویان حرف زد و رخسار گوش کرد. پویان خوشحال از نتیجه رخسار را با اصرار به خانه اش رساند و وقتی از کوچه خارج شد دوباره آن بنز مشکی رنگ را دید. با عصبانیت گوشه ای پارک کرد و به طرف آن بنز رفت اما بنز از جا کنده شد و از او دور شد. پویان با اخم به بنز خیره ماند تا اینکه از نظرش دور شد.

- چرا انقدر گریه می کنی رخسار... بابا به خدا زمرد راضی نیست.

گریه رخسار شدیدتر شد. نائیریکا آرام او را در آغوش گرفت.

- دختر خاله تو رو خدا انقدر خودت رو اذیت نکن. یه ماه و نیمه که زمرد...

حرفش را ادامه نداد. خودش هم هنوز باور نداشت که دخترخاله اش دیگر بین آن ها نیست.

- رخساری...خواهری بیا بریم بیرون.

رخسار نگاهش کرد و سر تکان داد. نائیریکا اعتراض کرد:

- چرا آخه؟

رخسار با صدای گرفته ای گفت:

- حالش رو ندارم.

صدای زنگ موبایل رخسار بلند شد. نگاه کرد. نام پویان مهدوی روی گوشی نقش بسته بود. رخسار رد تماس

زد. اصلا نمی خواست صدای کسی را بشنود. دلیل مهربانی های پویان را اصلا درک نمی کرد. نگاه منتظر

نائیریکا را که دید گفت.

- از نوشاد خبری نشده؟

نائیریکا با غم گفت:

- نه...اصلا معلوم نیست کجاست.مامان و بابا کمرشون خم شده. من خودمم...

- خودت چی؟

- من چند روز قبل از این که ناپدید بشه باهاش بدجوری دعوا کردم.

- دعوا؟

- آره...آخه...هیچی.

رخسار ادامه نداد. فهمیده بود که نائیریکا نمی خواهد چیزی بگوید. نائیریکا با عجله موضوع را عوض کرد:

- بیا بریم دیگه...

و آنقدر گفت که رخسار را از جایش بلند کرد. در پاساژی به آرامی راه می رفتند و به ویتترین مغازه ها نگاه می کردند. رخسار نگاه بی قرارش را به اطراف می چرخاند که پویان را دید. پویان به محض دیدن رخسار به طرفش رفت. رخسار معذب خود را عقب کشید.

- سلام خانوم زادمهر.

- سلام آقای مهدوی..

و چون نگاه منتظر پویان را روی نائیریکا دید گفت:

- ایشون نائیریکا دخترخاله م هستن...

پویان با خوش رویی گفت:

- خوشبختم خانوم.

و دوباره به رخسار گفت:

- خوشحال شدم که دیدمتون چون جواب تلفن رو ندادین...

رخسار با شرم سر به زیرانداخت ولی پویان بی خیال گفت:

- می خواستم بگم یه روزی یه جایی رو انتخاب کنیم برای برنامه ریزی واسه پایان نامه مون...

رخسار سری تکان داد.

- خب کجا؟

رخسار پرسید:

- چی کجا؟

پویان لبخند زد:

- کجا قرار بذاریم برای تبادل اطلاعات؟

- نمی دونم...

پویان گفت:

- من پس فردا توی پارک قیطریه ساعت ۱۰ صبح منتظرتون هستم.

و به سرعت از آن ها دور شد.

آرتین - تو دیوونه ای نه؟

شروین نگاهی همانطور که به مجله ای چشم دوخته بود گفت:

- باید اون کار رو می کردم.

- اگه شلیک می کرد چی؟

شروین لبخند جذابی زد:

- شلیک نمی کردم. من پسر خاله م رو می شناسم اما اونکار لازم بود. اگر بهش یه تلنگر نمی زدم به خودش نمیومد.

سورنا غرغر کرد:

- باید روانشناس می شدی.

شروین مجله را ورق زد و گفت:

- اطلاعاتم زیاده. بایدم باشه... اگر تو یه لحظه مخاطبم رو درک کنم کاملاً می تونم حدس بزنم حرکت بعدیش چیه یا یه وقتی هم به راحتی امیالم رو به مخاطبم دیکته می کنم.

سورنا به شوخی گفت:

- از من دور بمون.

شروین قهقهه زد. آرتین با لحن طنز گفت:

- اگر شلیک می کرد الان...

انگار هیچ چیز نمی توانست در آن لحظه حال خوب شروین را خراب کند:

- من می مردم...

احساس سوزش در دستش کرد. متوجه شد زمرد ناخون هایش را در دست او فرو کرده است. با تعجب پرسید:

- برای چی؟

- دیگه از مردنت حرف نزن.... گرنه خودم می کشمت.

سورنا لبخند زد:

- کمال همنشینیه دیگه. اثر می کنه... جو پلیس و ایناست...

شروین هم خندید:

- بالاخره دو تا الاغ رو که کنار هم ببندن هم خون نشن هم خو می شن. البته... در مثل مناقشه نیست قربان...

همه با هم بلند خندیدند. آران لنگان لنگان به آن ها پیوست. شروین جدی شد.

- کی باید عملیات رو شروع کنیم؟

سورنا به چند برگه نگاه کرد:

- هفته ی دیگه... یاشار رو فرستادم که بهترین نیرو ها رو جمع کنه که تمرین داشته باشن برای هفته دیگه.

خدا بخواد سریع جمعش کنیم.

آران زمزمه کرد:

- کاش منم بودم.

شروین تلویزیون را روشن کرد:

- شما افتخار این رو داری که توی اتاق بازجویی بزی گودرز رو له کنی.

آران لبخند زد. سورنا هم خنده اش گرفت اما به سرعت جدی شد.

- یه ذره جدی باشین. تمرین فقط مختص نیروها نیست. همه ما باید آماده بشیم.

شروین همانطور که چشم به تلویزیون دوخته بود گفت:

- دلم واسه باشگاه رفتن تنگ شده.

تلویزیون یوزپلنگی را نشان داد که به دنبال غزالی بود و به سرعت آن را در چنگال های تیزش گرفت. شروین آرام گفت:

- همین جوری گودرز رو تو چنگم می گیرم و اون موقع ست که می خوام از ترس بمیره... زهره ترک بشه

وقتی اسلحه رو می ذارم روی پیشونی ش.

سورنا هشدار داد- گودرز باید زنده بمونه ها... می دونین که...

شروین از جایش بلند شد. در جواب نگاه پرسش گر زمرد گفت:

- می رم نماز بخونم الان قضا می شه.

بعد از نماز همانجا روی سجاده نشست و با خدایش دردودل کرد. صدایش می لرزید.

- یعنی یه روز می شه از خواب بلند بشم و همه چی تموم شده باشه؟

- من فکر نمی کنم.

صدای آران بود.

- تا دنیا دنیاست هم آدمای خوب داریم هم دزد و قاتل و قاچاقچی. پلیس تا پلیس هست باید دنبال اونا باشه. زندگی ما رو به هم ریخته.

- همیشه به کارم علاقه داشتم.

- چرا زمرد باهات ازواج کرد؟ اصلا همدیگه رو کجا دیدین؟

- من زمرد رو چهارسال پیش دیدم. یه دیدار معمولی. توی یه کافی شاپ. چند بار با هم رفتیم بیرون. تا این که سه سال و نیم پیش وقتی قضیه ی اجلاس وین رو شنیدم با زمرد درمیان گذاشتم. اون پیشنهاد داد که ازدواج کنیم تا بتونه توی اون گروه نفوذ کنه. پدرش در جریان بود. تهدیدم کرد که اگر بلایی سر زمرد بیاد منو می کشه ولی آخرش رضایت داد و سه سال پیش ما ازدواج کردیم. توی یه محضر اونم پنهانی. البته خب فرمانده خبر داشت. چون اول باید اون با این پیشنهاد موافقت می کرد. حالا مطمئنم پدر زمرد در به در دنبال منه تا بکشتم.

و آرام خندید. اران پرسید:

- پس از همون اول رخسار رو می شناختی؟

- نه... من فقط یه اسم ازش شنیده بودم. منظورم اینه که ندیده بودمش و نیازی هم نبود که بینمش.

آران - ازش خبری نداری؟

شروین کنایه زد:

- نه والا... تو که باید بیشتر خبر داشته باشی.

آران اخم کرد:

- چطور؟

- خودت بهتر می دونی آران. خودت رو زن به اون راه.

یا علی گفت و از جایش بلند شد:

- بریم یه چیزی بخوریم.

رخسار روی صندلی کتابخانه دانشگاه نشست و لپ تاپش را روی میز گذاشت. پویان هم صندلی ای کنارش

گذاشت و لپ تاپش را از کیفش درآورد.

- خب... باید شروع کنیم... شما پیشنهادی دارین؟

رخسار آرام گفت:

- من می گم یه ذره برنامه بنویسیم بعد ببینیم کدوم... بهتره!

پویان سرش را تکان داد. هر دو مشغول شدند. پویان به مانیتور زل زده بود و پشت سر هم به سرعت تایپ می کرد و کد می نوشت. رخسار لحظه ای از نوشتن ایستاد و بی اختیار به پویان زل زد. پویان پوست سفیدی داشت و چشم های عسلی رنگ. موهای مجعد خرمایی رنگش نه خیلی کوتاه بودند و نه خیلی بلند. مژه های بلند و پرپشتش بیشتر برای دخترها مناسب بود تا یک پسر. بینی کوچکی داشت مناسب با صورتش و لب هایش هم تقریباً قلوه ای بودند. هیکل مردانه ای داشت اما مثل آران ورزشکارانه نبود. رخسار سرش را به شدت تکان داد. نباید آران را با کسی مقایسه می کرد. پویان نگاه خیره ی رخسار را روی خودش حس کرد. به او نگاه کرد و غافلگیرش کرد. رخسار از خجالت سریع به مانیتور لپ تاپش خیره شد و بی هدف شروع به تایپ کرد. پویان کمی به لپ تاپ رخسار نگاه کرد و بعد به سرعت گفت.

- ننویس ننویس...

رخسار از گفته اش به قدری متعجب شد که یادش رفت پویان او را دوم شخص خطاب کرده است.

- چرا؟

- داری کدنویسی ت رو کامل خراب می کنی. این یه خط آخر رو خودت نگاه کن ببین چی نوشتی.

رخسار همانکار را کرد و بعد تقریباً بلند خندید. پویان این را به فال نیک گرفت.

- بذار ببینم تا اینجا چی نوشتی.

پویان لپ تاپ را کمی به طرف خودش کج کرد. بدون آنکه نگاه کند دستش را به طرف موس کوچک و سفید رنگ رخسار برد و ندید که دست رخسار روی موس است. ثانیه ای بعد دست سرد و کوچک رخسار را در دستش گرفت. رخسار خشک شد. پویان به سرعت به خود آمد و دستش را عقب برد و آرام گفت:

- ببخشید.

چند دقیقه بعد لپ تاپ را سرجایش گذاشت:

- خوبه...یکی دو جا اشکال داشت که برات درستش کردم. فکرهای جالبی تو سرمه. بعداً همه رو کامل برات شرح می دم.

رخسار چشمانش را بست:

- آقای مهدوی...

پویان با مهربانی گفت:

- پویان هستم...

رخسار نمی توانست تقاضای آن چشمان عسلی رنگ را نادیده بگیرد:

- آقا پویان...

اما پویان فعلا به همین راضی بود. فعلا...

- شما مطمئن این پروژه به سرانجام می رسه؟

پویان با اطمینان گفت:

- صد در صد. و اگر برسه که می رسه... چون من نشنیدم تا الان کسی این کار رو انجام داده باشه ما یه کار

بزرگ کردیم و قطعا شرکت های نرم افزاری درصدد خریدش خواهند بود. این ترم تموم بشه دیگه مجبوریم

قرارهامون رو بیرون بذاریم... می دونی که.

اطمینان پویان به رخسار سرایت کرد. رخسار سری تکان داد و تایید کرد. گوشی اش در جیب مانتویش لرزید. آن

را درآورد و به شماره نگاه کرد. نااشنا بود.

- بله؟

جوابی نشنید.

- بفرمایید؟

فقط صدای نفس هایی به گوشش می رسید. پویان با کنجکاوی نگاهش می کرد. تماس قطع شد و رخسار با

تعجب گوشی را از کنار گوشش پایین آورد.

پویان با احتیاط پرسید:

- چیزی شده؟

رخسار سرش را تکان داد:

- نه...

و بعد به ساعتش نگاه کرد:

- فکر کنم بهتره دیگه بریم. دیر شده.

پویان به سرعت بلند شد:

- می رسونمتون.

در راه پویان باز آن بنز مشکی رنگ را دید. گفت.

- رخسار خانم...یه چیزی می گم عکس العمل خاصی از خودتون نشون ندید. البته برنگردید.

رخاسر اخم کرد:

- چی؟

- شما بنز مشکی رنگی رو که چند روزه تعقیبتون می کنه می بینید؟

رخسار با تعجب پرسید:

- منو؟

- من دقت کردم. دنبال شما میاد نه من...چون به محض اینکه شما رو می رسونم ناپدید می شه.

رخسار به یاد آران افتاد. شاید دشمنان او بودند. اما این نمی توانست درست باشد. آران مرده بود.

- نمی دونم والا...

پویان اطمینان داد:

- ته و توش رو درمیارم...

و جلوی در پارکینگ پارک کرد:

- خدا نگهدار...

چشمش به دیوار افتاد. جایی که دیگر اثری از پلاکاردها نبود.

یاشار از اداره بیرون آمد. اطلاعات لازم را داده بود و دیگر وجودش آنجا ضرورتی نداشت. از اداره بیرون رفت و سوار ماشینش شد. تقریباً شب شده بود و هوا تاریک بود. نور بالا زد و به رانندگی ادامه داد. وارد یکی از خیابان های فرعی شد که چراغی نداشت. شیشه پایین بود و از سر خوردن هوا روی صورتش لذت می برد که صدای جیغی شنید. محکم روی ترمز کوبید به دقت گوش کرد. مطمئن بود صدای جیغ یک دختر را شنیده است. به سرعت ماشین را گوشه ای پارک کرد و بیرون پرید. در را قفل کرد و به دقت گوش داد تا بتواند محل صدا را تشخیص دهد. تاریکی هوا کارش را سخت می کرد. در دلش فقط می خواست دختر دوباره جیغ بزند اما صدایی نشنید. مجبور شد به همان صدایی که شنیده بود اکتفا کند. کمی که جلوتر رفت صدای چند مرد را شنید که با هم حرف می زدند. صداها نامفهوم بود اما حسی به او می گفت که دختر با آن هاست. وارد کوچه ای شد که صدای مردان از آن به گوش می رسید. نگاهی به اطرافش کرد. فقط یک آپارتمان خالی از سکنه را دید. با

احتیاط قدم برمی داشت. در تاریک و روشن مهتاب دو مرد را دید که سعی می کردند کسی را سوار یک ماشین کنند. شروع به دویدن کرد و در همان حال اسلحه اش را بیرون کشید. به چهارمتری شان که رسید از حرکت ایستاد و گفت.

- ولش کنین...

هر دو به طرفش برگشتند. یاشار نمی توانست صورت هایشان را ببیند اما مطمئن بود که اسلحه را در دستش دیده اند. یکی شان با صدای خش داری گفت:

- تو دیگه کی هستی... برو واسه خودت دردرس درست نکن.

همانی بود که دختر را محکم گرفته بود و صدای خفه ای که می آمد نشان می داد دستش روی دهان دختر است. همزمان آن یکی به طرف یاشار قدم برداشت. یاشار محکم گفت.

- تکون بخوری مغزت رو داغون می کنم. همین الان ولش کنین.

دختر بار دیگری جیغ زد و بعد کسی دستش را دور گردن یاشار حلقه کرد. یاشار که غافلگیر شده بود دیر عکس العمل نشان داد و نتوانست جلوییش را بگیرد. پایش را زیر پای مرد کوبید و هر دو روی زمین افتادند و اسلحه از دست یاشار درون تاریکی افتاد. مشت های یاشار روی سر و صورت مرد فرود می آمدند که ناگهان درد شدیدی در پهلوییش پیچید اما قافیه را نباخت و مهاجم دوم را هم نقش زمین کرد. در حالیکه پایش را روی گردن یکی از مهاجمان فشار می داد به کسی که دختر را گرفته بود گفت.

- ولش نکنی گردنش رو خرد می کنم.

مرد نگاهی به همراهش کرد که زیر پای یاشار داشت تقلا می کرد. به محض اینکه حصار دستش را از دور دختر آزاد کرد دخترک فرار کرد. ناگهان زیر پای یاشار خالی شد و روی زمین افتاد. مرد ها از فرصت استفاده کردند و از دست یاشار گریختند. عصبانی بود:

- عوضی...

یاد دخترک افتاد. صدایش را کمی بلند کرد:

- خانم... خانم...

جواب که نشنید گفت:

- دخترجون کجایی؟ بیا من که کاریت ندارم.

صدایش شکافته شدن هوا را پشت سرش شنید. سریع برگشت و چوبی را که قرار بود به سرش بخورد در هوا گرفت. چوب را به گوشه ای پرت کرد و بازوی دختر را گرفت و به سمت خودش کشید. دختر تقلا کرد:

- ولم کن... تو رو خدا...

و جلوی چشم های متعجب یاشار شروع به گریه کرد. یاشار پرسید.

- چرا گریه می کنی...؟ بین من کاریت ندارم. من پلیسم... آرام باش.

دختر هنوز گریه می کرد:

- اونا کیفم رو زدن... می... می... خواستن منو سوار ماشین... کنن... من ترسیده بودم... من... دختر از هوش رفت و در آغوش یاشار افتاد. یاشار پوفی کرد و دختر را روی دستانش بلند کرد و به سمت ماشین رفت. در عقب را به سختی باز کرد و دخترک را روی صندلی عقب گذاشت. اسلحه اش را که پیدا کرد، سوار ماشین شد و به سرعت به طرف بیمارستان رفت. دختر را پذیرش کردند. یاشار خواست از بیمارستان خارج شود که مردی جلویش را گرفت. حراست بیمارستان بود. یاشار با تعجب نگاهش کرد:

- بله؟

- شما اون خانوم رو آوردین اینجا؟

- بله... تو خیابون پیداش کردم. به دکترها هم توضیح دادم.

- اما نمی تونین خارج بشید تا موقعی که ایشون به هوش بیاد.

- ایشون شاید تا قیام قیامت هم به هوش نیاد...

وقتی دید مرد اصلا به او گوش نمی کند کارتس را از جیب کتش بیرون کشید:

- سرهنگ دوم رنجبران هستم. اگر می شه بذارین برم بعدا دوباره...

مرد سرش را تکان داد:

- من نمی تونم بذارم برین قربان.

یاشار پوفی کرد:

- همینو کم داشتم... وای خدا.

بعد به طرف اتاقی که دختر را به آنجا برده بودند رفت و جلوی در روی صندلی های آبی رنگ پلاستیکی نشست.

سرش را در دستانش گرفت و سعی کرد فکر کند. در هر صورت دختر باید به هوش می آمد تا اجازه می دادند
 یاشار برود. همانجا سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست و به مغزش اجازه استراحت داد. نفهمید چند
 دقیقه گذشت اما با شنیدن صدای مردی چشمانش را باز کرد.

- آقا... آقا...

یاشار - با منین؟

- خانومتون به هوش اومده می تونین با بیمارستان تسویه کنین و ببرینش.

یاشار در دلش گفت:

- برو بابا خانومم...

از جایش بلند شد و مجبوری با بیمارستان تسویه کرد. به سمت اتاقی که دختر در آن بود برگشت. در زد و بعد
 بازش کرد. دختر شالش را به سرعت روی سرش انداخت. با دیدن یاشار از آن چه که اتفاق افتاده بود خجالت
 کشید و سرخ شد. یاشار بی حوصله گفت.

- خانم الان وقت خجالت کشیدن نیست. اگر می شه سریع تر لباستون رو بپوشین برسونمتون خونه تون. من
 کار دارم...

دختر با تعجب نگاهش کرد :

-آقای...

یاشار روی صندلی چرمی بیمارستان نشست:

- رنجبران هستم...

نگاه منتظر دختر را که دید گفت:

- یاشار رنجبران.

دختر با غدی گفت:

- آقای یاشار... بنده شما رو مجبور نکردم که اینجا بشینید... خودمم می تونم برگردم خونه م.

یاشار پوزخند صداکاری زد و به ساعتش نگاه کرد:

- ساعت ۳ نصفه شب... مطمئن دیگه اون اتفاق براتون نمی افته؟

دختر به یاشار نگاه کرد. یاشار هم کم نیامورد. پرسید:

- اسم شما چیه؟

- فرح بخش هستم.

حس بدی به یاشار دست داد. لبش را به دندان گرفت و بلند شد. به طرف پنجره رفت تا فرح بخش آماده شود. فرح بخش بی اختیار به یاشار نگاه می کرد. قد بلند بود شاید ۱۸۵ و چهارشانه. شلوار جین مشکی و کت چرم مشکی رنگی پوشیده بود که معلوم بود گران قیمت است. موهای مجعد مشکی رنگش پرپشت به نظر می رسیدند و چند تار سفید در آن ها دیده می شد. دختر هر چه به حافظه اش فشار آورد نتوانست صورتش را کامل به یاد بیاورد. فقط چشم های مشکی رنگش در ذهنش بودند. صدای یاشار غافلگیرش کرد.

- تموم نشد؟

دختر نگاهش کرد:

- چی؟

- واریسی بنده... خانم گفتم کار دارم. می شه سریع تر...

دختر از روی تخت بلند شد. پایش روی زمین لیز خورد ولی دست یاشار سریع بازویش را گرفت و مانع از افتادنش شد. یاشار به سمت در رفت:

- من بیرون منتظرم.

دختر سریع گفت:

- من نیلوفرم...

یاشار به نشانه ی احترام سرش را تکان داد و از در بیرون رفت. نیلوفر بی اختیار لبخندی زد. مرد خوش سیمایی بود. ولی به سرعت سرش را تکان داد. نباید می گذاشت این افکار به سرش راه پیدا کند. لباس هایش را عوض کرد و بیرون رفت. صدای یاشار را شنید که با تلفن حرف می زد.

- قربان مجبور شدم... اجازه نمی دادن از بیمارستان خارج بشم.

- عذر می خوام...

یاشار تماس را قطع کرد و با دیدن نیلوفر به راه افتاد. نیلوفر بی اختیار به دنبالش رفت. سوار ماشین شدند و یاشار پرسید.

- خونتون کجاست؟

- برین سمت اقدسیه...

یاشار دنده را عوض کرد و به راه افتاد.

- اون وقت شب اون جا چکار داشتین؟

نیلوفر با تعجب پرسید:

- بله؟

- سوالم واضح بود خانم.

- از بیمارستان می اومدم که یهو بهم حمله کردن و کشوندنم توی اون کوچه. اگر شما نبودین...

یاشار وسط حرفش پرید:

- دکترین؟

- خیر پرستارم.

یاشار سرش را تکان داد. سرعتش را بیشتر کرد. چند دقیقه بعد گفت:

- خب اینم اقدسیه...

- بندازین توی اتوبان ارتش...

یاشار خندید:

- خب از اول بگین کجاست...

- شهرک...

یاشار به آینه نگاه کرد:

- به کمک نیاز دارم. اینجاها رو بلد نیستم.

نیلوفر بلند خندید:

- خب برای همین تیکه تیکه ادرس می دادم... شما تو ماشینتون آهنگ ندارین؟

یاشار با تعجب نگاهش کرد:

- تو داشبرد چند تا سی دی هست.

نیلوفر در داشبرد را باز کرد و با دیدن اسلحه در آن جیغی زد. یاشار داد زد:

- چی شد؟

نیلوفر تته پته کنان گفت:

- اس... اس... اسلحه... شما...

یاشار پوفی کرد:

- من که گفتم پلیسم خانم...

نیلوفر با تعجب پرسید:

- کی؟

- قبل از اینکه از هوش برین.

- می شه کارتتون رو ببینم؟

یاشار بی حوصله کارتش را از جیب کتش در آورد:

- بفرمایید.

نیلوفر همانطور که به کارت و مشخصات یاشار نگاه می کرد گفت:

- دوربرگردون بعدی رو بیچین.

در دل گفت:

" یاشار رنجبران... اوه سرهنگ دوم هم هست. بهش نمیاد..."

با یک حساب سرانگشتی به این نتیجه رسید که یاشار سی و هشت ساله است. زیر چشمی به دست چپ یاشار

نگاه کرد. خنده اش گرفت. حلقه هم نداشت. کارت را به یاشار برگرداند و او کارت را روی داشبرد انداخت.

- توی کیفتون که زدنش چیزی بود؟

- یه مقدار پول بود و گوشیم. خدارو شکر کارت ملی م تو جیبم بود. بیچین سمت چپ.

یاشار - خانواده تون نگران نمی شن؟

- نه...معمولا شبا نمی فهمن من کی می رسم خونه. تا موقعی که بابا واسه نماز بیدار بشه اون موقع می فهمن

من رسیدم. سمت راست برید.

یاشار با تعجب نگاهش کرد.برایش عجیب بود که خانواده ی نیلوفر اینگونه باشند. ممکن بود امشب هر بلایی

سر نیلوفر بیاید و اگر یاشار نبود... معلوم نبود چه می شد.

- ممنونم.

نیلوفر از ماشین پیاده شد و در را بست. یاشار به خانه ویلایی نگاه کرد که دیوارهای بلندی دور تا دورش را

پوشانده بود. ناگهان در خانه باز شد و دو مرد از آن بیرون آمدند. چون شیشه ماشین بالا بود یاشار صدایشان را

نمی شنید که با نیلوفر حرف می زدند.مرد جوانتر با عصبانیت به طرف یاشار رفت و در را باز کرد.

- بیا بیرون ببینم.

دستش را جلو برد و یاشار را بیرون کشید. یاشار ضربه ای به دستش زد و مرد را به ماشین چسباند. نیلوفر به سمت یاشار دوید.

- آقا یاشار خواهش می کنم...

مرد میانسال به طرف یاشار رفت:

- تو کی هستی؟

یاشار به جای جواب دادن سوال کرد:

- شما؟

- پدر نیلوفر هستم.

به نیلوفر نگاه کرد و گفت:

- آقای یاشار...؟

یاشار به آرامی گفت :

- رنجبران هستم. اگر اجازه بدید من برم که دیروقت... دخترتون بهتون توضیح می دن که چه اتفاقی افتاده...

نگاه عمیقی به نیلوفر کرد:

- نه خانم فرح بخش؟

نیلوفر هل شد:

- آره... آره می گم.

یاشار کارتی را به طرف مرد جوان گرفت:

- اگر بازم سوالی بود باهام تماس بگیرین.

یاشار جلیقه ضدگلوله اش را پوشید. اسلحه اش را چک کرد و دو خشاب اضافه هم برداشت. به طرف سورنا رفت.

- قربان شما مطمئنین که می خواین تو عملیات باشین؟

سورنا با اطمینان گفت:

- هیچوقت به این اندازه مطمئن نبودم. مطمئن باش اون قدر پیر نشدم که نتونم از خودم دفاع کنم. هنوز می

تونم از پس شما جوونا بریام.

یاشار به آرامی خندید:

- من فقط شش سال از شما کوچکترم قربان.

سورنا در را باز کرد و از اتاقش بیرون رفتند. آرتین و شروین هم آماده کنار در ایستاده بودند. سورنا را دیدند و احترام گذاشتند. سورنا به تمام افراد حاضر نگاه کرد.

- خودتون امروز می دونین چه خبره. می دونین می خوایم کجا بریم. داریم می ریم که آدمی رو دستگیر کنیم که یه ذره وجدان نداره. کلی جوون مثل شما رو بدبخت کرده. کلی خانواده رو داغدار بچه و پدر و مادر کرده. بالاخره وقتش رسیده که جلوش رو بگیریم. اگر نتونیم ممکنه هر اتفاقی بیفته که فقط بدونین کمترینش مسئله امنیت ملیه. شماها همتون آموزش دیده این. جزو یگان ویژه هستین. ازتون می خوام با تمام وجود توی این عملیات شرکت کنین و برای همیشه جلوی این باند رو بگیرین.

بلند گفت:

- یا علی...

سرگرد مهیار ملکی که به تازگی به اداره ی مبارزه با مواد پیوسته بود پشت فرمان نشست. سورنا روی صندلی کمک راننده نشست و یاشار و آرتین و سرگرد بهنود شریفی هم روی صندلی عقب جا گرفتند. سورنا نگاهی به شروین انداخت که سراپا مشکی پوشیده بود و روی موتور مشکی رنگش نشسته بود. نگاهشان در هم گره خورد. سورنا سرش را تکان داد و شروین کلاه کاسکتش را روی سرش گذاشت. چهار بنز مشکی رنگ پلیس به همراه پنج موتورسوار و چهار ون با هم شروع به حرکت کردند. همه ی افراد زیر مجموعه ای از یگان ویژه بودند و تعلیم دیده. یک ساعت بعد به محل مورد نظر رسیدند. کارخانه ای متروکه بود که درب هایش بسته بودند. با اشاره ی سورنا یکی از ون ها با سرعت به طرف در چوبی اصلی کارخانه رفت و آن را شکست. همه به ای میان افراد گودرز و کسانی که با او معامله می کردند پیدا شد اما به سرعت به خود آمدند و گوشه ای پناه گرفتند.

صدای تیراندازی های پیاپی گوش هایشان را می آزد. شروین که موتورش را پشت کارخانه گذاشته بود به سمت در اصلی برگشت و گوشه ای پناه گرفت. کمی خودش را بالا کشید و با دیدن فردی در پنج متری اش شلیک کرد. مرد روی زمین افتاد. سورنا از ماشین پیاده شد و به سرعت از کنار دیوار چپی کارخانه به سمت پشت افراد گودرز رفت. هشت نفر به دنبالش دویدند. سورنا با دیدن یک مرد نشانه رفت و شلیک کرد. گلوله به

ران پای مرد اصابت کرده بود. کمی که جلوتر رفتند باران گلوله بود که روی سرشان ریخت. سه نفر از افرادش روی زمین افتادند. پشت چند قفسه ای آهنی پناه گرفت. صدای فریاد کسی را شنید:

- امونشون ندید...

مطمئن بود صدای گودرز را شنیده است. کمی خودش را بالا کشید و سعی کرد گودرز را پیدا کند. او را در میان حلقه ای از یارانش یافت که به طرف در عقبی کارخانه حرکت می کردند. دستش را روی هندزفری که روی گوشش بود گذاشت و فریاد زد.

- شروین، یاشار نذارین فرار کن...

شروین و یاشار نگاهی به هم کردند و همزمان شروع به دویدن کردند. چند نفر مواظبشان بودند و به همراهشان می دویدند. یاشار همزمان با دویدن اسلحه اش را بالا گرفت و شلیک کرد. کسی که رو به روی گودرز بود روی زمین افتاد. شلیک بعدی از اسلحه شروین بود که مرد کناری گودرز را زد. آن ها هم متقابلا آتش گلوله هایشان را بیشتر کردند. گلوله ای به بازوی یاشار اصابت کرد. یاشار به سرعت خود را گوشه ای پنهان کرد. صدای آرتین در گوشش پیچید.

- خوبین قربان؟

یاشار تقریبا داد زد:

- آره خوبم... به شروین کمک کن نباید فرار کن.

آرتین به شروین پیوست. با خاطر برخورد گلوله روی زمین خاک به هوا بلند شده بود. گاهی می دویدند و گاهی پشت چیزی پنهان می شدند یا شلیک می کردند. نزدیک در عقبی کارخانه گلوله ای به پای شروین اصابت کرد و او روی زمین افتاد. آرتین مصمم می دوید که متوجه شد گودرز سوار یک جیپ شده است. سورنا از سمت چپ کارخانه پیدایش شد. شروین متوجه نگاه سورنا شد. سویچ موتور را به سمت سورنا پرت کرد و سورنا آن را در هوا گرفت و تقریبا خود را روی موتور پرت کرد. روشنش کرد و به سرعت به راه افتاد. نباید می گذاشت گودرز از چنگش فرار کند.

گودرز که متوجه شده بود کسی در حال تعقیبش است شروع به شلیک کرد اما سورنا مانند موتورسواری ماهر از گلوله ها فرار می کرد. اولین گلوله را شلیک کرد. چراغ جیپ خرد شد. گلوله ی دوم به زمین برخورد کرد. گلوله ی سوم شیشه ی جیپ را شکست. گلوله ی بعدی ناکجا آباد را نشانه رفت. باید تمامش می کرد. باید نشان می داد که هنوز هم سورنا فروزش است. موتور را به سمت راست هدایت کرد. دقیق شد و گلوله ی بعدی چرخ

جلوی جیپ را ترکاند و جیپ چپ کرد. جیپ بیشتر از شش چرخ خورد و از حرکت ایستاد. سورنا هم ایستاد و سریع به طرف جیپ دوید. گودرز با صورتی خونین روی صندلی جلو بود. سورنا در له شده ماشین را به سختی باز کرد و گودرز را بیرون کشید. زیر لب گفت:

- اینم آخر کار تو...

گودرز را روی زمین پرت کرد. او روی زمین افتاد و بعد وقتی به سمت سورنا برگشت اسلحه ای در دستش بود. فکر کردی با این کارا می خوای به کجا برسی؟ به فرض محال منم کشتی... واقعا فکر می کنی می تونی فرار کنی؟

گودرز- تو زن منو کشتی.

سورنا دست چپش را در هوا تکان داد:

- یه جووری رفتار نکن که من فکر کنم آیتا واقعا برات مهم بوده. تو فقط و فقط دنبال منافع خودت بودی. اما الان جلوت رو گرفتم...

- نمی تونی منو بکشی.

- من تو رو نمی کشم. حکم مرگ تو رو دادگاه صادر می کنه. درست عین فریبرز.

- فریبرز یه مهره ی کوچیک بود که برای مهار تو فرستاده بودم. تو فکر کردی سوپرمنی؟

سورنا پوزخندی زد:

- نه... من سورنا فروزشم...

صدای شلیکی در هوا پیچید.

گودرز از درد دستش به خود پیچید. اسلحه از دستش افتاده بود. سورنا به طرف اسلحه رفت:

- به نظر میاد هنوز از کار افتاده نشدم.

صدای آرتین را شنید:

- قربان...

- دیر اومدی آرتین... بلندش کن ببرش.

آرتین به دست های گودرز دست بند زد و او را به سمت ون های پلیس برد. وقتی نزدیک ون ها رسیدند یاشار را دیدند که گوشه ای نشسته و کسی دستش را پانسمان می کند. شروین هم روی زمین نشسته بود و با اخم به

پای پانسمان شده اش نگاه می کرد. با دیدن گودرز هر دو از جایشان بلند شدند. شروین لنگان لنگان به طرف گودرز رفت و یقه اش را گرفت. گودرز پوزخندی زد:

- دوباره دیدمت... هیراد؟ یا اسمت چیز دیگه ایه؟

سورنا از طرف شروین احساس خطر کرد. هشدار داد:

- سرگرد...

شروین عقب کشید اما نگاه خیره اش روی گودرز بود. کسی بلند فحش می داد. شروین به آن طرف نگاه کرد. شهریار بود که با دیدن شروین انگار داغ دلش تازه شده بود. شروین سری به حالت تاسف تکان داد و با کمک بهنود در ماشین نشست.

سورنا - چند تا مجروح داریم؟

بهنود - پانزده نفر قربان..

سورنا - چهارتا تا از ماشینا برن سمت بیمارستان.... بهنود تو هم برو... حواست به یاشار و شروین باشه. آرتین برو دنبال آران.

یکی از سربازهای یگان ویژه که صورتش پوشیده بود گودرز را سوار یکی از ماشین ها کرد. سورنا هم روی صندلی کمک راننده جا گرفت و مهیار رانندگی را به عهده گرفت. یاشار نگاهی به شروین انداخت:

- چرا انقدر رنگت پریده؟

شروین چشمانش را بست:

- خیلی داره ازم خون می ره.

یاشار به بهنود گفت:

- تندتر برو حالش خوب نیست.

بهنود چراغ گردان پلیس را روی ماشین گذاشت و سرعتش را بیشتر کرد. درد دست یاشار هر لحظه بیشتر می شد اما سعی می کرد به روی خودش نیاورد.

مهیار جلوی ساختمان بزرگی توقف کرد. در پارکینگ باز شد و مهیار ماشین را به داخل برد. یک ربع بعد گودرز در اتاق بازجویی به صندلی دست بند شده بود و سورنا و مهیار و فرمانده از شیشه او را نظاره می کردند. کسی در زد و دو نفر وارد شدند. آران بود که لنگ می زد و آرتین هم پشت سرش بود. سورنا نگاهی به آران کرد.

- کی گچ پات رو باز کردی؟

آرتین گفت:

- دیروز خودش باز کرد... حرف ما رو هم گوش نداد.

سورنا سرش را تکان داد:

- اینم اونی که دنبالش بودی...

آران با نفرت به گودرز نگاه کرد. زیر لب چیزی گفت که هیچ کس نفهمید.

آران - قربان می تونم...

فرمانده - برو سرگرد...

آران از اتاق خارج شد و بعد در اتاق بازجویی را باز کرد. گودرز مردی را دید که یک پایش می لنگید. یک دستش در گچ بود و کنار پیشانی اش گاز استریل، ابروی چپش هم شکسته بود. خندید

- داغون تر از تو نبود بفرستن؟

- خودم خواستم که منو بفرستن..

و بعد روی صندلی جلوی گودرز نشست:

- منو یادت نیست؟

گودرز در چهره اش دقیق شد. بعد انگار که کشف مهمی کرده باشد بلند گفت.

- تو همون آران هستی... یا میثاق... خب که چی؟

آران به صندلی تکیه داد:

- کی قرار بود یوری فدوتف رو بکشه؟

- فکر نکنم بخوام بهت بگم.

آران اخم کرد:

- تو به هر حال مهمون ما هستی. به خاطر یه تن مواد قطعا سرت می ره بالای دار. پس خودت رو اذیت نکن و بهمون بگو...

یاشار و شروین هر دو در یکی از اتاق های بیمارستان منتظر ترخیص بودند. هیچ کدام نمی توانستند در این شرایط بیش از این آن جا بمانند. در اتاق باز شد و پرستاری داخل شد و با دیدن یاشار سر جایش خشک شد.

- آقای رنجبران...

یاشار به زمین نگاه کرد:

- سلام خانم.

شروین با شک به این دو خیره شده بود. کمی به یاشار نگاه می کرد و کمی به نیلوفر. در آخر لبش به خنده باز شد که یاشار دید.

- واسه چی می خندی؟

شروین سرش را پایین تر برد و بیشتر خندید. یاشار جدی گفت:

- سرگرد پرسیدم برای چی می خندید؟

شروین با جدیت سرش را بالا آورد:

- هیچی قربان.

یاشار روی لب هایش خنده را نمی دید اما چشمانش می خندیدند. نیلوفر، سرم شروین را چک کرد و گفت.

- شما ترخیص شدید حتما غذاهای مقوی بخورید. خون زیادی ازتون رفته.

شروین سرش را تکان داد. نیلوفر به یاشار نگاه کرد و یاشار متقابلاً نگاهش را به او دوخت. نیلوفر دست و پایش را گم کرد. یاشار با شیطننت گفت:

- چیزی نمی خواهید به من بگید؟

شروین روی تخت دراز کشید و پتو را روی خودش کشید. از تکان خوردن های تخت می شد فهمید در حال خندیدن است. نیلوفر نزدیک یاشار رفت. نگاهی به سرم تمام شده ی یاشار کرد. چشمانش تنگ شدند و دستش به طرف دست یاشار رفت.

- بذارید سرمتون رو بکشم...

- اخ...

نیلوفر از قصد کمی ناشی گری کرده بود و یاشار این را به وضوح فهمید اما فقط به نیلوفر زل زد. نیلوفر هم کم نیاورد.

- پدر گفتن اگر می شه امشب تشریف بیارین خونه ما...

- چرا؟

- می خوان ازتون تشکر کنن.

و باز به یکدیگر نگاه کردند که صدای شروین متوجه شان کرد:

- دو تا نکته. اولاً این که تنها نیستید ثانیاً که ما دیرمون شده. کی مرخص می شیم؟
نیلوفر یک تای ابرویش را بالا انداخت:

- هر وقت همراهتون با بیمارستان تسویه کنه آقا. البته قبلش باید سرم شما تموم بشه چون سرم آقا یشار تموم شده...

شروین به یشار خیره شد و زیر لب جوری که او بشنود گفت:
- آقا یشار؟

نیلوفر سرخ شد و از اتاق بیرون رفت. یشار با حرص شروین را نگاه کرد:
- عاقل نمی شی نه؟

شروین لب هایش را روی هم فشرد. به زور جلوی خنده اش را گرفت.
- چطور قربان؟

- این تراژدی چی بود؟
- کدوم؟

یشار بلند گفت:
- شروین...!

شروین - بله...

یشار نفسش را فوت کرد:

- تو سرگرد این مملکتی مثلاً؟

شروین انگشت اشاره اش را به آرامی گاز گرفت:

- اینطور به نظر می رسه.

- بحث کاملاً باهات بی فایده ست.

- می دونم.

یشار روی تخت دراز کشید. می خواست برای زمان کمی آرامش داشته باشد.

شروین زیر لب طوری که یشار بشنود گفت:

- شعله ی انفس و آتش زنه ی آفاق است / غم، قرار دل پر مشغله ی عشاق است

یشار دستش را روی چشمانش گذاشت:

- که چی الان؟

- پیش از آن شوق که من با لب ساغر دارم / لب ساقی به دعاگویی من مشتاق است
یاشار چشمانش را باز کرد تا به شروین چیزی بگوید که دو چشم قهوه ای رنگ درخشان را دید. همانطور
خشکش زده بود. نیلوفر گفت.

- اومدم پانسمان دستتون رو عوض کنم.

یاشار صاف در جایش نشست و چشم غره ای به شروین رفت. نیلوفر به آستین کوتاه و تنگ لباس یاشار که
عضلاتش را به نمایش گذاشته بود نگاهی کرد و آرام گفت.

- می شه آستینتون رو کامل ببرین بالا؟

یاشار بدون آنکه نیلوفر را نگاه کند آستین را بالا برد. نیلوفر باند را باز کرد و زخم را شست و شو داد. یاشار اخم
هایش را در هم کشید.

- خانم محترم می شه آرام تر... بنده ربات نیستم...

نیلوفر با حرص نگاهش کرد:

- ببخشید.

در حین بستن باند دور دست یاشار چند بار دستش به بازوی گرم و عضلانی یاشار خورد. وقتی نیلوفر رفت
شروین معترض گفت.

- من قبول ندارم...

یاشار نگاهش کرد:

- چی رو؟

- قربان واسه شما همه ش پرستار خانم میاد واسه من چنگیز خان مغول...

یاشار قهقهه زد:

- به چه چیزایی حسادت می کنی.

- این یارو که واسه من اومد زد پام رو آش و لاش کرد خب...

یاشار با جدیت نگاهش کرد:

- این اتفاقی که افتاد بین خودمون می مونه شروین... نه؟

شروین نیشخندی زد:

– مگه چه اتفاقی افتاد؟

– شروین...!

– قول نمی دم.

پویان را قبول کرده بود هم فقط برای این بود کمی آرامش می خواست. کیفش را در دستش فشرد و از تاکسی خارج شد. به سر در رستوران و اسم عجیب و غریبش نگاه کرد. کافی شاپی بود با ویوی عالی رو به یکی از جنگل های خارج از شهر. رخسار قدمی رو به جلو نهاد که صدای پویان را شنید.

– مادمازل.

رخسار به طرف پویان برگشت. آن چشمان عسلی رنگ حس خفته ای را در وجود رخسار بیدار می کرد و رخسار اصلا این را نمی خواست.

– سلام...

– سلام خانم... بالاخره افتخار دادی.

رخسار این نوای دل فریب صدای پویان را نمی خواست. می ترسید...هیچ جوابی نداد. پویان نفس عمیقی کشید.

– بیا از این طرف.

و وقتی دید رخسار حرکت نکرد آستین مانتوی رخسار را گرفت و او را به سمت خودش کشید:

– کجایی؟

و رخسار به یاد از یاد رفته هایش افتاد.

* آران دو اسکناس ده هزار تومانی روی میز گذاشت و بلند شد.چند قدم برداشت که متوجه شد رخسار به دنبالش نمی آید. نگاهش کرد. انگار اصلا در این دنیا نبود. آران آستین مانتوی رخسار را در دستش گرفت و او را به طرف خود کشید.

– کجایی؟

رخسار با تعجب به آران نگاه کرد:

– چی؟

– بریم دیگه.

– آهان... باشه.*

با وحشت به پویان نگاه می کرد. پویان نگاهش را خواند.

- چی شده رخسار؟

- من... من...

- هیچی نیست... ببین این منم. پویان ... هیچی نمی خواد اذیت کنه. من اینجام.

وارد کافی شاپ شدند و روی میزی دو نفره رو به روی هم نشستند. صدای موزیک روح رخسار را نوازش می

داد. گارسونی به طرفشان آمد.

- خب، خانم و آقا چی میل دارن؟

پویان به رخسار نگاه کرد:

- شما چی می خوری؟

رخسار با لکنت گفت:

- یه..یه اسپرسو...

پویان با تعجب نگاهش کرد اما به سرعت خودش را کنترل کرد:

- دو تا اسپرسو لطفا.

رخسار چشمانش را بست و آرام گفت:

-من گلی پژمرده بودم در کنار غنچه ها / گل فروش ای کاش با آن ها مرا هم می فروخت

پویان با احتیاط گفت:

- چرا انقدر ناامید؟

رخسار نگاه آزرده اش را به او دوخت:

- تو از هیچی خبر نداری.

پویان - به عنوان یه دوست روم حساب کن و بهم بگو.

- هیچ کس منو درک نمی کنه...

- رخسار...

- خانه ی متروکم از اشباح سرگردان پر است / آسمانی در میان ابرهای عابرم

- رخسار سعی کن از این حالات بیرون بیای...زندگی قشنگ تر از این حرفاست.

رخسار دستش را روی میز حرکت داد:

- تو تا حالا زندگی کردی؟

پویان با تعجب نگاهش کرد:

- چی؟

- زمستان نیز رفت اما بهارانی نمی بینم / بر این تکرار در تکرار، پایانی نمی بینم

آهی کشید و ادامه داد:

- خیلی وقته که زندگی یه تکرار مکرراته برام.

- رخسار من می تونم کمکت کنم.

- هیچ کس منو درک نمی کنه.

- رخسار من دو سال تمام افسردگی شدید داشتم. حالت رو می فهمم. تا حالا هم به کسی اینو نگفتم.

رخسار نتوانست تعجبش را مخفی کند:

- جدی؟ چرا؟

- به خاطر مرگ پدرم و بعد چند ماه مامانم... من بهشون واقعا وابسته بودم. مخصوصا به مامانم... وقتی پدر

تصادف کرد مامان از دوریش دق کرد. منم از همه زندگی افتادم. افسردگی شدید... اما دوست پدرم که

روانپزشکه نداشت منو بفرستن بیمارستان روانی. خودش دو سال روم کار کرد تا شدم اینی که می بینی. از

سربازی هم که معاف بودم. وقتی بهتر شدم نشستم و درس خوندم تا دانشگاه قبول شدم. البته من، یعنی دکتر

می که کامل درمان نشدم ولی مطمئنم که از قبل خیلی بهتر شدم.

رخسار نگاهش را از پویان برداشت:

- سعی کردی تا حالا خودکشی کنی؟

- چند بار... به هر راهی که فکرش رو بکنی. اما خدا دوستم داشته که عمرم به دنیا بوده...

- ولی خدا منو دوست نداره...

- ازت رو برگردونده؟

رخسار تعجب کرد:

- یعنی چی؟

پویان به صندلی تکیه داد:

- همین که الان نفس می کشی یعنی خدا مواظبت و داره نگاهت می کنه. نگو خدا منو دوست نداره این حرفا خنده داره. تو موهبت پدر و مادر رو داری. پدر و مادری که مطمئنم از جانشون بیشتر دوست دارن.
- خواهرم... آر....

پویان - ببخش که اینو می گم اما عمرش به دنیا نبوده... نمی گم ناراحت نباش اما خودتو از زندگی ننداز. تو باید چندین و چند سال زندگی کنی. زندگی با افسردگی به درد هیچی نمی خوره. اکثر داروها خواب آورن. من تقریباً هیچی از اون مقطع زمانی دو ساله یادم نیست چون اکثرش رو خواب بودم. خواب که می گم واقعاً اینجوریه... رخسار زندگی ت رو الکی نابود نکن. تو هنوز فرصت داری... قهوه ت رو نخوردی سرد شد.
رخسار آرام خندید:

- تو هم نخوردی...

پویان از جایش بلند شد و اسکناسی را روی میز گذاشت:

- بریم تو جنگل؟

- جنگل؟

- آره جنگلش خیلی قشنگه... می دونی، سبز آرامش بخشه. خیلی آدم رو آرام می کنه. صدای خش خش برگ های خشک زیر پات... زیباترین صداییه که شنیدم.

رخسار از جایش بلند شد. با خود فکر کرد بعد از آران هیچ زیبایی در دنیا ندیده است. با هم از کافی شاپ خارج شدند. رخسار جلوی پل چوبی که روی رودخانه بود متوقف شد.

- باید از روی این بریم؟

پویان لبخند زد:

- جای دیگه ای نیست که...

رخسار برگشت:

- خب می تونیم اصلاً نریم.

پویان جلوی رخسار ایستاد:

- برو دختر... می ترسی؟

رخسار اخم کرد. پویان روی پل رفت. رخسار نک زبانش آمد که "نرو" اما پویان دو قدم جلوتر ایستاد.

- بیا من هواتو دارم. بیا...

همزمان دستش را به طرف رخسار دراز کرد. رخسار دست پویان را نگرفت اما به آرامی قدم برداشت. پل مستحکم نبود و به راست و چپ متمایل می شد. رخسار دو طناب کنار پل را گرفت و چند قدم برداشت. پویان پشت سرش با فاصله راه می رفت و مواظبش بود.

- برو چیزی نمی شه.. برو دختر جون.

رخسار قدمی دیگر برداشت. پایش لیز خورد و جیغ کشید. پویان به سرعت کمرش را گرفت و به طرف خود کشید. رخسار چشمش را بسته بود.

- گرفتمت... ببین نصفه ش رو رفتیم بقیه شم بریم.

- من...

- هیچی نمی خواد بگی. فقط چشمات رو باز کن ببین کجا پا می ذاری. من گرفتمت.

آرام آرام قدم برداشتند و به طرف دیگر پل رسیدند. رخسار متوجه موقعیتش شد. کاملاً در حصار دستان پویان بود. پویان نگاهش کرد و دستش را از دور کمر رخسار برداشت.

- بریم طرف درختا...

باز شانه به شانه به راه افتادند. حدود نیم ساعتی راه رفتند که رخسار گفت.

- من خسته شدم...

و همانجا زیر سایه یک درخت روی زمین نشست. پویان خندید و رو به رویش نشست. چند دقیقه به سکوت سپری شد.

- خب...

رخسار به پویان نگاه کرد :

- خب چی؟

- تو نمی خوای بگی؟

- چی رو؟

- من بهت یه راز تو زندگی م گفتم. تو هم بهم یدونه بگو تا بی حساب بشیم.

رخسار نگاهش را روی برگ های زرد و نارنجی روی زمین برد. نمی دانست دنبال چه می گردد. شاید می خواست آران را بار دیگر ببیند.

-من...همه چی از اون روز لعنتی شروع شد که کاش نمی شد... کاش هیچوقت نمی دیدمش.

پویان نگاهش کرد.

رخسار- توی مترو یه برخورد داشتیم... آدم جذابی بود. نمی شد ببینیش و جذبش نشی. خوش برخورد... خوش قیافه. چند دفعه به اصرارش با هم رفتیم بیرون. گاهی با خودم فکر می کنم اصلا شاید این عشق نبود. یه بازی بچه گونه بود. خیلی زود بهش علاقه مند شدم. چند وقت بعدش اسباب کشی کردن به ساختمون ما. اما یه روز اومد... اومد و گفت دیگه دوستم نداره. خردم کرد... منم بهش گفتم ازش متنفرم اما نبودم... من دوستش داشتم. آران مرد خوبی بود...

پویان- آران؟ همون آران صلاحی که...

- آره همون. چند وقت بعد از مرگ زمرد اونم شهید شد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

رخسار شروع به گریه کرد. سرش را در دستانش گرفته بود و هق هقش بلند بود. پویان کنارش رفت. دستش را با احتیاط روی شانه رخسار گذاشت.

- دنیا که به آخر نرسیده رخسار... تو می تونی به یه نفر دیگه علاقه مند بشی.

رخسار بی اختیار سرش را روی شانه ی پویان گذاشت:

- نمی تونم... دیگه... نمی شه.

پویان نفس عمیقی کشید و در یک حرکت رخسار را در آغوشش کشید. زیر گوشش به آرامی گفت.

- رخسار تو... می تونی به من تکیه کنی. من مواظبتم هیچ چیزی نمی تونه دیگه اذیتت کنه. بهم اطمینان کن. من هیچ وقت به هیچ کسی دروغ نگفتم. تا آخر عمرم...

شروین وارد اتاق شد. نامحسوس لنگ می زد. فقط سورنا در اتاق بود که با دیدنش گفت:

- خوبی؟ یاشار کجاست؟

شروین احترام گذاشت:

- ممنون قربان... سرهنگ هم دارن میان.

شروین نگاهی به اتاق بازجویی کرد:

- چرا آران تنه‌است؟

سورنا روی صندلی نشست:

- چرا تنها نباشه؟

- چون آران اکثر مواقع آدم لطیفه... خشونت لازم رو نداره. بعدشم اگر هم بخواد داشته باشه دست شکسته ش

اجازه نمی ده. می تونم برم قربان؟

- برو... ببینم چکار می کنی.

شروین پا کوبید و از اتاق خارج شد. آران با باز شدن در برگشت. شروین را دید و سرش را تکان داد. خواست از

اتاق بیرون برود که صدای شروین را به آرامی شنید:

- صبر کن. با هم تمومش می کنیم.

آران ایستاد و شروین به طرف گودرز رفت و به میز فلزی تکیه داد.

- چه خبرا گودرز سلیم؟

- تو چه خبر نفوذی...

- نفوذ به باندتون سه چهار سال از وقتم رو گرفت. ولی حداقل آخرش نتیجه خوبی عاید شد. تو رو گرفتیم...

گودرز متفکرانه نگاهش کرد. شروین سعی کرد از کوره در نرود:

- بگو کی می خواد رئیس اجلاس رو بکشه؟

- دو نفر بودن... یکی شون رو از دست دادم. الان یه نفرشون مونده و شما نگرفتینش. تمام اطلاعات لازم رو

داره و دقیقا روز اجلاس سرهنگ فدوتف می ره اون دنیا...

شروین به گودرز خیره شده بود. برای لحظه ای اخم هایش در هم رفت ولی بعد لبخندی روی لبش نشست.

- اونی که از دستش دادی اخیانا من نبودم؟

گودرز فقط نگاهش کرد. شروین گفت:

- برای همین یک سال تمام هر روز باید هزار تا گلوله شلیک می کردم؟ تمرین به این سختی برای یه کار

سخت تره... نه؟ البته برام جایگزین گذاشته بودی. چون یه دفعه غیر مستقیم بهش اشاره کردی. منو به جایی

رسوندی که دیگه نمی تونستم به هدف نزدنم. خطا تو کارم نبود اما اشتباه کردی که همچین مهارتی رو به یه

پلیس دادی. چون همین الان در عرض صدم ثانیه بدون این که کسی بتونه جلوم رو بگیره می تونم بفرستم

اون دنیا. پس درست فکر کن. ما هنوز سه ماه تا اجلاس وقت داریم. تو اجلاس رو ندیده می ری اون دنیا. یه تن مواد کم چیزی نیست. برای این صد بار هم آتیشت بزنی کمه اما بهتره که بهمون بگی اون یارو کیه.

- به یه شرط...

آران پوزخند زد:

- فکر نکنم در شرایطی باشی که واسه ما شرط بذاری...

گودرز ادامه داد:

- من می گم اون کیه. به شرطی که مصونیت کامل بهم بدین.

شروین زیرلب گفت:

- می دونستم...

و بعد بلند گفت:

- فکر کردی ما احمقیم؟

شروین بلند شد و به طرف گودرز رفت:

- آخه بی همه چیز فکر کردی یه زر مفت می زنی و ما هم می گیم به روی چشم؟ بیا بفرما بعد از این همه گندکاری برو خونه ت؟ با خودت واقعا در مورد ما چی فکر کردی؟ من اگه سر تو و اون همدست های بی شرف تر از خودت رو بالای دار نبینم که شروین نیستم...

شروین که یقه ی گودرز را در دستش گرفته بود و او را بالا کشیده بود و چون گودرز به صندلی دست بند شده بود با صندلی بلندش کرده بود محکم سرجایش پرت کرد.

- کور خوندی که دوباره رنگ آزادی رو ببینی. شده تمام دنیا رو می گردم تا اون بی شرفی که می خواد ایران رو توی دردرسر بندازه رو پیدا کنم و پوستش رو غلفتی بکنم این کار رو می کنم.

پوزخند گودرز عصبی اش می کرد. آران هیچ وقت تا این اندازه شروین را عصبانی ندیده بود.

آران - پس به نفعته که حرف بزنی.

گودرز با خونسردی نگاهشان کرد:-

من بدون حضور و کیلم هیچی نمی گم.

کسی در زد. آرتین بود:

- بیاید بیرون تیمسار کارتون داره.

هر دو از اتاق بیرون رفتند و به اتاق بقلی وارد شدند. شروین بعد از احترام گذاشتن روی صندلی نشست.

- فایده نداره ... باید خودمون اون کسی رو که می خواد سرهنگ فدوتف رو بکشه پیدا کنیم.

سورنا هیچ نگفت. از شیشه به گودرز خیره شده بود.

یاشار- وکیلش اومده.

آران نگران شد:

- خب؟

یاشار- با یه تن به راحتی می تونیم گیرش بندازیم و بفرستیمش بالای دار اما با وجود وکیلش نمی تونیم از نقشه ش سر در بیاریم.

- وکیلش کی هست؟

یاشار- علی جوکار. وکیل زبده ایه... تا حالا نشده پرونده ای دستش بیاد و نتونه بیره اما آدم خوبیه تا اونجایی که من می دونم. نمی فهمم چرا وکیل گودرز شده در حالیکه خیانت گودرز به کشور مسلمنه.

کسی در زد و متعاقبا در باز شد و سربازی پا کوبید:

- قربان، وکیل گودرز سلیم می خواد با شما حرف بزنه.

مخاطبش سورنا بود. سورنا نگاهی به یاشار کرد.

- برو اطلاعات کاملی در مورد این جناب وکیل به دست بیار. نیم ساعت دیگه می خوامش.

یاشار احترام گذاشت:

- چشم قربان.

سورنا و یاشار در فرم نظامی اشان از در بیرون رفتند. یاشار از کنار سورنا گذشت. سورنا مردی را دید که بیرون

ایستاده بود و بدون شک علی جوکار بود. سورنا به آرامی گفت:

- سلام.

مرد برگشت. تقریبا همسن آرتین بود.

- آقای جوکار؟

- بله... شما هم باید سرتیپ دوم فروزش باشید.

- خودمم. با من کاری داشتن؟

- چرا موکل من رو بدون حضور من بازجویی کردین؟

سورنا سعی کرد خودش را کنترل کند:

- آقای محترم، موکل شما رو ما با یه تن مواد مخدر دستگیر کردیم.

علی با خونسردی گفت:

- با ده تن دستگیرش می کردین هم حق نداشتین بدون این که من باشم ازش بازجویی کنین. اگر خون از

دماغش اومده باشه ما می تونیم...

سورنا غرید- بله می دونم.

- می خوام آقای سلیم رو ببینم.

سورنا گامی به عقب رفت:

- بفرمایید.

علی به طرف دری که سورنا به او نشان داده بود رفت:

- لطفا وسایل صوتی اتاق رو از کار بندازین. موکل من حریم شخصی داره آقا.

سورنا چشمانش را بست و سعی کرد آرام بماند. به قدم های بلندی به سمت اتاقی که در آن بود رفت. علی وارد

اتاق شد. با اشاره سورنا سیستم صوتی را خاموش کرد. روی صندلی نشست و با دقت به علی و گودرز خیره شد.

دقایقی بعد یاشار در زد و وارد شد.

یاشار- قربان...

سورنا- بگو.

یاشار- علی جوکار ۳۹ ساله... متولد تهران و وکیل پایه یک دادگستری. متاهل دارای سه فرزند. همسر اولش

چیستا منصوری بر اثر بیماری قلبی از دنیا رفته و بعد از چند وقت علی با خواهر همسرش به نام چکاوک

منصوری ازدواج کرده.

آرتین- هیچ چیز خاصی توی زندگی ش نیست؟

یاشار- قبل از ازدواج با همسر دومش که هفده سال ازش کوچکتره، بچه هاشون رو به علت انتقام شخصی

گروگان می گیرن و البته وقتی به محل قرارشون رفته بودند علی جوکار چاقو می خوره و تا دم مرگ می ره.

شروین- انتقام شخصی؟

یاشار- یکی از مهندسین شرکت چیستا منصوری که تجهیزات مهندسی پزشکی رو اونجا طراحی می کنن و می سازن با ساخت تجهیزاتی با کیفیت پایین باعث مرگ دو نفر می شه. برای همین هم چیستا منصوری اون مهندس رو اخراج می کنه. بعدها، بعد از مرگ چیستا، اون مهندس که اسمش سامان کریمیان بوده به علت انتقام از اونا خواهر چیستا یعنی چکاوک رو می دزده و بهش تجاوز می کنه... بعد از نه ماه رهاس می کنه و چکاوک بچه ش رو به دنیا میاره و علی که خودش از ازدواج اولش یه دختر داشته سرپرستی شون رو به عهده می گیره. بعد جریان گروگان گیری بچه هاشون خودش تو دادگاه کاری می کنه که سامان کریمیان به حبس ابد محکوم بشه. بعد ها هم همسر دومش، سومین بچه ش رو به دنیا میاره که الان دو سالشه.

آران- سامان رو برای مرگ اون دو نفر محاکمه نمی کنن؟

یاشار- فرار کرده بوده و مخفیانه زندگی می کرده.

سورنا- پس گذشته ش تامل برانگیزه. این جوری که تو می گی باید از خلاف کار ها متنفر باشه.

یاشار- منطقی ش همینه منتها...

سورنا از جایش بلند شد:

- آرتین برو به علی جوکار بگو وقتش تمومه.

آران- من می رم یه سر بیرون...

شروین از روی صندلی بلند شد:

- دنبال رخسار؟

آران نگاهش کرد:

- تو از کجا می دونی؟

- دوستش زیاد سخت نبود. مخصوصا وقتی که با اون بنز مشکی می ری دنبالش... همین که آریانا می برت.

- دارم رخسار رو از دست می رم.

شروین پرسید:

- چرا؟

- یه پسر هر وقت که از دانشگاه تعطیل می شن می رسونتش خونه.

- شاید دوست معمولی ان.

- رخسار اهل این کارا نیست. امروز می رم باهاش حرف می زنم.

شروین لبخند زد:

- بذاریه ذره قیافه ت سر جاش بیاد بعد. دختر مردم ببینت می گرچه.

آران اعتراض کرد:

- شروین...توی صورت من تنها چیزی که توی ذوق می زنه ابروی شکسته مه. اونم که کاری ش نمی تونم بکنم.

- دست و سرت چی؟

- ببخشید دیگه نتونستم گچ دستم رو باز کنم.

- گچ پات هم هنوز وقتش نبود البته. می بینی که هنوز لنگ می زنی.

آران خندید:

- خودتم مثل منی.

- من تیر خوردم فرق داره.

- در هر صورت باید برم رخسار رو ببینم. قبل از اینکه دیر بشه.

شروین از جایش بلند شد:

- می رسونمت. البته نه با اون بنز مشکی رنگ...جلب توجه ش بالاست.

- با موتور که نمی خوامی منو ببری؟ جلب توجه این بالاتره...

شروین لبخند کجی تحویل آران داد و هر دو از اتاق خارج شدند. شروین سویچ آرتین را قرض گرفت و سوار

ماشینش شدند. زمانی که شروین جلوی در آپارتمان ترمز زد ماشین گران قیمت پویان از ورودی کوچه نمایان

شد. آران از آینه ماشین را دید و پیاده نشد. وقتی ماشین پویان جلوی در آپارتمان ایستاد و رخسار در ماشین را

باز کرد، آران پیاده شد. رخسار لبخند زنان در را بست و برگشت و نگاهش به آران افتاد. همانجا خشکش زد.

نگاهش روی آران ثابت مانده بود. آران به طرفش قدم برداشت. نگاه متعجب رخسار به وحشت تبدیل می شد.

آران به یک متری رخسار رسید و ایستاد. پویان با دیدن مردی که به طرف رخسار می رفت از ماشین پیاده شد

و ماشین را دور زد. آران بدون آنکه نگاهی به او بیاندازد گفت.

- همونجا وایستا.

لحن آران محکم و کوبنده بود. نگاهش چشمان رخسار را می کاوید.
- سلام...

لب های رخسار لرزید اما نتوانست جوابی بدهد. آران قدم دیگری برداشت. حال بیش از حد به رخسار نزدیک شده بود. پویان با عصبانیت نزدیک شد اما دستی جلوییش را گرفت. نگاه کرد و مردی را دید که به آرامی گفت.
- این موضوع به شما ربطی نداره.

شروین نگاه جدی اش را از پویان گرفت و به آران و رخسار نگاه کرد. رخسار ضعف داشت... پایش لرزید و قبل از این که بیفتد آران او را در آغوش کشید.
- رخسار...

رخسار یقه لباس مشکی رنگ و جذب آران را در مشتش گرفت:
- تو... تو مرده...

آران با آرامش گفت:

- نمرده بودم... زنده ام. اون فقط یه پوشش بود.

رخسار نیروی تحلیل رفته اش را باز یافت. قامتش را راست کرد و سیلی محکمی در گوش آران زد. آران متعجب و شوکه دست روی گونه اش گذاشت. شروین جلو رفت اما با اشاره دست آران سر جایش ایستاد. آران سعی کرد آرام بماند:

- این چه کاری بود که کردی؟

رخسار از خشم نفس نفس می زد:

- تو... یه ... آدم ... هوس ... بازی... که...

آران خشمگین دستش را بالا برد اما جلوی خودش را گرفت:

- از کجا به این نتیجه رسیدی؟

رخسار تنها با خشم نگاهش می کرد:

- من به خاطر تو تا مرز خودکشی رفتم.

آران با خونسردی گفت:

- اشتباه کردی...

پویان که شاهد بود و چیزی نمی گفت دست شروین را پس زد:

- ولم کن ببینم...
و بعد جلو رفت:
- تو با رخسار چکار داری؟
آران به پویان نگاه کرد:
- خودت چی فکر می کنی دانشجوی بیکار که خونه زندگی نداری و هی رخسار رو می رسونی خونه ش.
پویان پوزخندی زد:
- پس تو توی اون بنز بودی...تو کی هستی؟
آران اخم کرد و با جدیت گفت:
- آران صلاحی هستم حضرت آقا. دیگه دور و بر رخسار نمی پلکی...
رخسار بلند گفت:
- تو واسه چی برای من تصمیم می گیری؟ آران من...ازت ... متنفرم.
آران سرش را تکان داد:
- منم قبلا بهت گفتم.من خیلی چیزا رو به راحتی می فهمم. چشمت نفرت رو داد نمی زنه.
پویان - ولش می کنی یا نه؟
آران - مثلاً ولش نکنم چی کار می کنی؟
شروین بلند گفت:
- بسه دیگه...چتونه شماها هی به هم می پرین؟ عین آدم مسالمت آمیز مسئله رو حل کنین...
آران و پویان و رخسار چنان به شروین نگاه کردند که او یک قدم عقب رفت. با لبخندی حرص آور گفت.
- من می رم به زخم زنگ بزخم حالشو ببرسم.
آران بار دیگر به رخسار نگاه کرد:
- عزیزم...همونطور که قبلا هم گفتم تو مال منی.
با تهدید به پویان نگاه کرد:
- عمرا بذارم دست یه نفر دیگه بهت بخوره.
پویان دندان غروچه ای کرد:
- من برای عشقم می جنگم.

آران بی تفاوت نگاهش کرد:

- بازنده ای...

رخسار از وضع به وجود آمده ناراضی بود. فقط می خواست پویان و آران بحث را تمام کنند. کیفش را بلند کرد و محکم به قفسه سینه آران کوبید و داد زد:

- نمی خوام ببینمت.

و بعد به طرف خانه شان دوید. آران خندید و به شروین گفت:

- بریم به بابا و آریانا سر بزنیم.

پویان یقه ی آران را گرفت و به سمت خودش کشید. شروین به سرعت خودش را به او رساند و ضربه ای به دستش زد. غرید:

- دست خر کوتاه...

پویان بی توجه به آران گفت:

- ازش دور می مونی...

آران پوزخندی زد:

- بچه... تو فعلا به درست برس. تهدید هم بهت نمیاد... مخصوصا مادر نژاد کسی که منو تهدید کنه.

و سوار ماشین شد. پویان با اخم به دور شدن ماشین نگاه کرد.

یاشار از ماشین پیاده شد. کت و شلوار یک دست مشکی پوشیده بود و پیراهن سفید به تن کرده بود که کاملا فیت تنش بود. از همان اول هم از کراوات بدش می آمد. نگاهی به دسته گلش انداخت ، یقه اش را درست کرد و زنگ در را زد. نیم نگاهی به آیفون تصویری انداخت. صدای مردانه ای به گوشش رسید.

- بفرمایید تو..

در باز شد و یاشار قدم به داخل گذاشت. خانه ی ویلایی زیبایی بود و حیاط دل بازی هم داشت. دو مرد به استقبالش آمدند. یکی از آن ها پدر نیلوفر بود و دیگری مرد جوانی بود که دوستانه با یاشار دست داد و یاشار فهمید که او نیاوش برادر بزرگتر نیلوفر است. با هم به داخل خانه رفتند. زنی میانسال به استقبال یاشار آمد و یاشار حدس زد که او مادر نیلوفر باشد. چند دقیقه بعد که روی مبل ها جا گرفته بودند نیلوفر وارد سالن شد. یاشار نگاهی به او کرد و به احترام از جایش برخاست. نیلوفر سارافون مشکی و زیرسارافون سفید پوشیده بود و

شلوار سفید رنگ. شال سفیدی هم روی سرش انداخته بود و چند تار موی مشکی رنگش روی صورتش ریخته بود. یاشار سرش را پایین انداخت و به آرامی سلام کرد. نیلوفر که هم به همان آرامی سلام کرد و روی یکی از مبل های سلطنتی نشست. زیر چشمی یاشار را برانداز می کرد. کت و شلوار مشکی رنگش واقعا مناسب تنش بود. هیکلش کاملا مانند مدل های ایتالیایی بود. موهای مجعد مشکی رنگش با چند تار موی سفید روی آن ها خیلی توی چشمش می زد. چشمانی نه چندان درشت داشت و لب هایی نازک و مردانه. صدای پدرش را شنید.

- خب آقای رنجبران...

یاشار دست هایش را در هم قفل کرد:

- یاشار صدام کنید.

آقای فرح بخش لبخند زد:

- یاشار خان... ما دعوت کردیم که ازت تشکر کنیم. نیلوفر برام گفت که توی راه بیمارستان تا خونه چه اتفاقی افتاده بود و اینکه شما نجاتش دادی. واقعا ازت ممنونم که جون دخترم رو حفظ کردی.

یاشار با تواضع سری تکان داد و گفت:

- وظیفه م بود.

آقای فرح بخش دستی به شانه ی یاشار زد:

- خب جوون... از خودت بگو.

یاشار نگاهش کرد:

- چی بگم؟

- هر چی... از خودت، چه کارا می کنی؟ خانواده ت...

یاشار برای لحظه ای چشمانش را بست. سعی داشت خاطره ی یگانه را از ذهنش پاک کند اما ناشدنی بود. لحظه ای که یگانه در آغوش یاشار چشمانش را برای همیشه بست هیچ گاه از ذهن یاشار بیرون نمی رفت.

- من فقط یه برادر دارم...

مرد درک کرد:

- خدا همه رفتگان رو پیامرزه.

یاشار زیر لب چیزی مثل "و رفتگان شما رو" زمزمه کرد. نیم ساعتی به حرف های پراکنده و تعارف میوه گذشت. یاشار نگاهی نامحسوس به ساعتش انداخت و گفت:

- دیگه مرخص بشم...

مادر نیلوفر به سرعت به از آشپزخانه بیرون آمد. انگار که مویش را آتش زده باشند.

- نرید ها... من دارم غذا رو می کشم...

یاشار تند تند گفت:

- نه خانم فرح بخش... مزاحم نمی شم.

مادر نیلوفر با لحنی مادرانه گفت:

- نه پسر... بشین... الان غذا رو می کشم.

و یاشار ماند. خیلی وقت بود غذای به آن خوشمزگی نخورده بود. گاهی از صدقه سری یاسین و نامزدش غذای خانگی می خورد ولی اکثر مواقع مجبور به خوردن غذای آماده و یا فست فود بود. معلوم نبود چه بلایی سر معده اش آورده بود. از یادآوری این فکر لبخندی زد و نگاه نیلوفر را به روی خود غافلگیر کرد. نیلوفر خجالت کشید و سرش را پایین انداخت و همان لحظه با خود فکر کرد.

"چه لبخند جذابی داره..."

از این فکر لبخندی هم روی لب های خودش نقش بست. برای خودش سالاد ریخت و سس را روی آن خالی کرد. یاشار که رو به روی نیلوفر نشسته بود با خود فکر کرد.

"این همه سس می خوره روی هیکلش تاثیر نمی ذاره؟"

و قاشقی دیگر از غذایش را خورد. بعد از اتمام غذایش چشمانش را بست و زیر لب دعایی خواند. دست برد و گردن بندش را که یاسین از کربلا برایش سوغاتی آورده بود از زیر یقه اش بیرون کشید. درون محفظه ی استوانه ای شکل نقره ای رنگ کوچکی که از گردن بند چرمی آویزان بود دعایی نوشته شده بود. آن را در دست گرفت و بوسید و دوباره به زیر یقه اش فرستاد. تنها کسی که متوجه این کارش شد نیلوفر بود. نیلوفر در دل لبخند زد. یاشار با صدای مردانه اش گفت:

- خانم فرح بخش... ممنونم. عالی بود...

- اوا شما که چیزی نخوردی پسر...

یاشار لبخند جذابی زد:

- من معمولاً بیشتر از این نمی خورم اما بعد از مدت ها غذای خونگی خوردم و عالی بود. یاد دست پخت مادرم افتادم.

خانم فرح بخش نگاه معناداری به نیلوفر کرد و یاشار به وضوح متوجه این نگاه شد اما به روی خودش نیاورد. زمانی که از خانه خارج می شد همه به بدرقه اش آمدند به جز نیلوفر که روی ایوان خانه ایستاده بود. یاشار خداحافظی کرد.

مادر نیلوفر بعد از گفتن خداحافظی با صدایی آرام گفت.

- غذا دست پخت نیلوفر بود. اصلاً نداشت من تو آشپزخونه برم.

و یاشار همانجا سر جایش خشکش زد. نگاهش به نیلوفر افتاد که در روشنایی ایوان ایستاده بود. نیلوفر به آرامی و بدون این که کسی متوجه شود برای یاشار دست تکان داد.

شروین زنگ آیفون تصویری را زد و ثانیه ای بعد در باز شد. زمرد دستش را در بازوی شروین حلقه کرد و هر دو وارد محوطه شدند. شروین می دانست که پدر زمرد حسابی با او کار دارد اما با وجود ویلچر امکان زد و خورد کم بود. زمرد آرام گفت.

- بابا یه وقت... اذیت نشه؟

- نه نترس... قبلاً یه جورایی بهش گفتم.

- کی گفتمی من زنده ام؟

- سه چهار روز پیش اما هنوز مادرت و رخسار خبر ندارن.

سوار آسانسور شدند و در طبقه مورد نظر پیاده شدند. دست شروین روی زنگ نرفته در باز شد و مردی ویلچر نشین پشت در پیدا شد. با صدایی لرزان به زمرد گفت.

- دخترم...

و زمرد در آغوش مرتضی رها شد. شروین دست به سینه بیرون در تماشایشان می کرد که صدای جیغ گیتی در گوش شروین پیچید. شروین به سرعت قدمی به داخل گذاشت و با دیدن گیتی که روی زمین افتاده بود به سرعت به سمت آشپزخانه رفت و آب قندی درست کرد. بعد کنار مادر زنش نشست و سرش را بلند کرد. مرتضی و زمرد هم به سمتشان آمدند. زمرد به آرامی به صورت مادرش ضربه زد و با بغض گفت.

- مامان... مامانم...

گیتی ناله می کرد. چشمانش را باز کرد و به سبز چشمان زمرد زل زد.
- زمرد...!

- آره مامانم... آره گلم... زنده ام مامان.

زمرد گیتی را در آغوش کشید. شروین لیوان آب را گوشه ای گذاشت و وقتی خواست بلند شود سیلی محکمی برق از چشمانش پراند. به قدری شوکه شد که با تعجب به مرتضی نگاه کرد. مرتضی غرید.

- اینو برای این زدم که بدونی نباید زنت رو تو معرض خطر بندازی. گاهی اوقات فکر می کنم نباید اجازه می دادم زمرد باهات ازدواج کنه.

شروین چشم از مرتضی بر نمی داشت. مرتضی با دیدن نگاه شروین خندید:
- چته حالا؟

- آدمای معدودی تا حالا به من سیلی زدن.

مرتضی با خونسردی گفت:

- منم جزو یکی شون...

صدای گیتی که تقریبا به خود آمده بود متوجه شان کرد:

- مرتضی تو چی گفتی؟

- کدوم حرفم رو می گی؟

- زمرد با کی ازدواج کرده.

مرتضی با دست شروین را نشان داد:

- این حضرت آقا.

گیتی روی دامادش دقیق شد. مردی بود در اواسط دوره ی سی سالگی اش. موهای تیره اش را بالا داده بود و چشمان مشکی رنگش برق می زد. به سختی از جایش بلند شد و به حالت قهر به اتاقش رفت. مرتضی سری تکان داد و خندید.

- ناراحت نشین... طبیعیه.

ویلچرش را به سمت اتاق هدایت کرد. شروین به طرف یکی از مبل ها رفت و روی آن نشست. زمرد هم از موقعیت سوء استفاده کرد و خودش را روی پای شروین انداخت. شروین خندید و زمرد را در آغوش کشید. هر دو از اینکه گیتی و مرتضی نبودند نهایت استفاده را می بردند. زمرد دست روی گونه ی شروین گذاشت.

-دردت که نیومد بابا زد تو گوشت؟

شروین لبخند زد:

- نه عزیزم.

زمرد لب هایش را روی گونه ی شروین گذاشت و بوسه ای طولانی بر آنان زد. شروین زیرگوش زمرد زمزمه کرد:

- مثل اینکه کم کم باید جمع کنیم و بریم خونه خودمون.

زمرد با تعجب نگاهش کرد:

- چرا؟

- چون تو شیطونی می کنی.

زمرد اخم کرد:

- بی جنبه...

شروین نگاهی عمیق به همسرش کرد:

- قبلا هم بهت گفتم، من در این موارد جنبه ندارم.

در اتاق مرتضی رو به روی زنش ویلچر را متوقف کرد. گیتی روی تخت نشسته بود و آرام گریه می کرد.

- گیتی جان... عزیزم چرا گریه می کنی؟

- تو می دونستی؟

- اینکه زمرد زنده ست؟ چند روز پیش شروین زنگ زد و گفت.

- شروین کیه؟

- انقدر که ناراحت شدی نداشتی دامادت رو بهت معرفی کنم.

- تو خبر داشتی از ازدواج زمرد؟

- آره خبر داشتم.

-برای چی ندیده شناخت به یه پسر که معلوم نیست کیه دختر دادی؟

مرتضی رنجیده نگاهش کرد:

- مگه من دخترم رو از سر راه آوردم که بدم به یه پسری که نمی شناسمش. من کامل تحقیق کردم... پسر خوبیه. پلیسه.
- پس چرا پنهانی ازدواج کردن؟ اصلا کی ازدواج کردن؟
- فقط یه عقد ساده بود. اون موقع این پسر توی یه ماموریت مهم بود و نمی خواست کسی از ازدواجش بویی ببره.
- می داشت بعد از ماموریت... نگفتی. عقد کردن؟
- سه سالی هست.
- گیتی جیغ زد- سه سال؟
- آروم بابا... آره سه ساله... تازه ماموریت پسر الان تقریبا تموم شده.
- تو مطمئنی تحقیق کردی؟
- آره خانوم... تحقیق کردم. گفتم که...
- گیتی از جایش بلند شد- گفتم اسمش چی بود؟
- شروین... شروین رزم آرا...
- پلیسه...؟ درجه ش چیه؟
- سرگرده.
- چند سالشه؟
- سی و شش سال.
- گیتی بی حال روی تخت نشست:
- مرتضی...
- چی شد باز؟
- این پسر چهارده سال از زمرد بزرگ تره.
- منم ازت ده سال بزرگ تر بودم. بابات نباید با خواستگاری مون موافقت می کرد؟ این دو تا همدیگه رو دوست دارن.
- من واسه زمرد نگرانم. این پسر پلیسه. اگر به خاطر شغلش زمرد رو اذیت کنن چی؟
- نترس... حالا بیا بریم زشته تنهائون گذاشتیم.

گیتی پشت صندلی چرخدار رفت و آن را هل داد. همان لحظه صدای باز شدن در آمد و رخسار بلند سلام کرد.

- سلام مامان... سلام بابا.

و به فاصله ی یک ثانیه صدای جیغ رخسار بلند شد. گیتی، مرتضی را از اتاق بیرون برد. رخسار در آغوش خواهرش گریه می کرد. چند دقیقه بعد رخسار به شوخی گفت.

- بسه دیگه تو هم...قبلا انقدر آبغوره نمی گرفتی...

رخسار فقط نگاهش کرد. زمرد هم در چشمان خواهرش زل زد.

- چیه؟ قدم بعدی گاز گرفتنه؟ چنگولت می کشما...

رخسار جلوی خودش را نگرفت و جیغ زد:

- زمرد...

زمرد هم جیغ زد- مرض...

رخسار دوباره زد زیر گریه و زمرد شروع به قهقهه زدن کرد:

- مامان دخترت خل شده.

رخسار- برای چی تو زنده ای؟

زمرد خندید:

- دوست داشتی بمیرم؟

و رخسار تازه متوجه شروین شد و وقایع روز قبل را به یاد آورد. شروین همراه آران بود. موشکافانه به شروین نگاه کرد اما رد آشنایی در نگاهش ندید. یک ساعت بعد وقتی زمرد و شروین عزم رفتن کردند رخسار از جایش بلند شد و به اتاقش رفت. چند لحظه بعد در اتاقش باز شد و زمرد داخل شد.

- خواهری... خواهر بزرگه. من... دیگه باید برم خونه ی خودم.

رخسار نفس عمیقی کشید:

- شماها که هنوز عروسی نکردین.

- دیگه بعد از سه سال معنی نداره عروسی گرفتن. من زن شروینم... باید برم تو خونه ی اون.

صدای مردانه شروین آمد:

- زمرد عزیزم..بریم دیگه...

زمرد و رخسار به شروین که در درگاه ایستاده بود نگاه کردند. شروین به رخسار نگاهی گذرا کرد:

- من تا وقتی خودت نخوای به کسی قضیه آران رو نمی گم. البته... زمرد که دیگه می دونه.
رخسار زیر لب گفت:

- مرسی... اما...

شروین کمی آرام تر صحبت کرد:

- اما مطمئن باش آران دوستت داره.

- پس برای چی زد زیر همه چی؟

- من بگم بهتره یا بذارم خودش از خودش دفاع کنه؟

زمرد قدمی به سمت شروین برداشت:

- بذار آران خودش برای رخسار توضیح بده. مطمئنم بهتر قانعش می کنه...

شروین سر خم کرد:

- خدانگهدار بانو رخسار زادمهر. در ضمن... آران پسرخاله ی منه.

یاشار در ماشینش نشسته بود و دستش را زیر چانه اش گذاشته بود.

- نمی شه... معنی نمی ده.

شروین به در تکیه داد:

- چرا معنی نمی ده؟

- علی جوکار با اون گذشته آدمی نیست که بخواد وکالت گودرز رو قبول کنه.

- حرفا می زنین قربان. پول هر جا حرف اول رو می زنه.

یاشار نگاهی به شروین کرد:

- خونه زندگی ش رو دیدی؟

- بله. دیدم... معمولا هر کس دنبال پول بیشتره خودش مایه داره.

یاشار متفکرانه گفت:

- من ولی همچین فکری نمی کنم... شاید... شاید به خاطر اینکه وکیل موفقیه، تهدیدش کردن.

شروین ابروهایش را بالا داد:

- شاید...گفتین زن و بچه داره؟

- آره...با سه تا بچه. دو تا دختر و یه پسر.

- نمی دونم. امکان داره مثلاً تهدید کرده باشن که زن و بچه هاش رو می کشن.

همان لحظه ماشین علی جلوی درب پارکینگ خانه اش پارک کرد. از همان فاصله می شد دید که در حال ضرب گرفتن روی فرمان است. در پارکینگ باز شد و علی ماشین را به داخل برد. پیرمردی در را پشت سرش بست.

یاشار- دیدی؟

- چی رو؟

- اون مدل ضربه زدن روی ماشین کار یه آدم عصبیه.

شروین خندید:

- الان یه نفر رو توی تهران به من نشون بدین عصبی نباشه.

یاشار هم خندید:

- اما من شک دارم. یه کاسه ای زیر نیم کاسه ست.

علی وارد خانه شد. به سرعت در عمارت را باز کرد و چکاوک را دید که در حال چیدن میز شام بود.

- چکا...

چکاوک به سرعت برگشت:

- علی...سلام، چه بی سروصدا اومدی!

علی کیفش را روی زمین انداخت و به طرف چکاوک رفت و او را در آغوش کشید. چکاوک شوکه بی حرکت ایستاده بود.

- علی چت شده؟ دارم می میرم آیا؟

علی عصبی نگاهش کرد:

- دیگه از این حرفا نمی زنی...

چکاوک قهقهه زد:

- خب اینجوری که تو رفتار می کنی آدم فکر می کنه داره می ره سفر آخرت.

علی غرید- چکاوک...

چکاوک خندید:

- حالا ناراحت نشو همسری. بشین من برم بچه ها رو صدا کنم.

چکاوک از آغوش همسرش جدا شد. آتوسا که بیشتر از سه سال سن داشت از گوشه ای دوان دوان به طرف علی دوید. علی خندید و آرام روی زمین خم شد و آتوسا را در آغوشش گرفت. هیچ وقت به این فکر نکرد که آتوسا دختر او نیست. آتوسا کاملاً شبیه چکاوک بود اما آریا شبیه علی بود. پریسا هم که صورتش چیزی میان صورت علی و چیستا بود. علی آتوسا را به اندازه ی پریسا و آریا دوست داشت. چکاوک آریای دو ساله را در آغوش گرفته بود و به سمت علی می آمد. پریسای یازده ساله هم دوان دوان به سمت پدرش آمد. علی پریسا را بوسید و همه سر میز شام رفتند. علی با غذایش بازی می کرد و چکاوک با نگرانی شوهرش را نگاه می کرد. چکاوک همانطور که آریا را بغل کرده بود به او ماکارونی می داد. آتوسا مثل همیشه کم غذا بود و پنج دقیقه بعد با تلاش زیاد و کمک چکاوک از میز غذا دور شد و به طرف لگوهایش رفت که روی زمین جلوی تلویزیون پخش شده بودند. آریا هم با دیدن آتوسا تلاش کرد چکاوک را پس بزند و به طرف خواهرش برود. چکاوک هم که دید آریا غذا نمی خورد او را روی زمین گذاشت. یه پریسا نگاه کرد.

- مامان جان چرا نمی خوری؟

- گشتم نیست...

چکاوک خندید:

- یه ساعت پیش منم بودم و اون همه چیپس می خوردم دیگه الان شام بخور نبودم که...

علی به پریسا نگاه کرد- این همه چیپس بابا...

پریسا گفت:

- نمی شه ... خوش مزه ست...من برم بخوابم فردا امتحان دارم.

- برو دختر...برو.

آتوسا چند قدم که دور شد چکاوک گفت:

- مسواک یادت نره...

- باشه مامان...

از نظر چکاوک هنوز هم با گذشت سه سال از ازدواجش با علی خنده دار بود که پریسا به او مامان بگوید اما پریسا این تغییر را پذیرفته بود.

- علی امروز رفتم مدرسه ی پری...

- خب؟

- هر دفعه باید براشون توضیح بدم من با پری چه نسبتی دارم. پدر مو درآوردن.

- خب به خانم ما نمیداد سه تا بچه داشته باشه...

چکاوک سرش را مالش داد:

- سومی ش از دستمون در رفت.

علی با تعجب نگاهش کرد:

- چی؟

- مگه دروغ می گم؟ من عاشق آریام ولی وقتی تازه آتوسا یه سالش بود وقت بچه دار شدن من نبود. پدرمو درآوردن این دو تا... بازم به پری که از مدرسه میاد کلی کمکم می کنه.

- چقدر گله داری خانومم.

- گله نیست عزیزم داریم صحبت می کنیم. اما بازم شیرین... هر سه تاشون رو بی نهایت دوست دارم.

بعد از خواباندن آریا و آتوسا، چکاوک با خستگی خود را روی تخت خواب انداخت. علی هم دراز کشید. چکاوک چشمانش را بست و گذاشت علی او را در آغوش بکشد اما صدای وحشتناک خوردن شیشه در گوشش پیچید. در آغوش علی با وحشت گفت.

- علی... علی این چی بود؟

علی خود را از تخت خواب بیرون کشید و چراغ را روشن کرد. سنگی شیشه پنجره را خرد کرده بود. آن را که دورش کاغذی سفید چسبیده بود برداشت و کاغذ را از دورش باز کرد. چیزی روی کاغذ نوشته بود.

- پلیس از جریان بویی ببره زن و بچه هات رو دیگه نمی بینی.

علی چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. آنچه می ترسید داشت سرش می امد.

شروین و یاشار در لباس شخصی جلوی سورنا ایستاده بودند و سورنا روی صندلی اتاقش در اداره ی مبارزه با مواد مخدر نشسته بود و به گزارش آن ها گوش می کرد.

شروین - تا اومدیم بریم دنبالش غیب شد...

سورنا از روی صندلی بلند شد:

- پس حدستون درسته... شما رو که نزدیک خونه ش دیدن تهدیدش کردن. دیگه نرید اونجا...

یاشار که متفکرانه به شروین نگاه می کرد گفت:

- یه فکری دارم. ولی یکی باید انجامش بده که سرعت داره.

شروین نگاهی عاقل اندر سفیه به یاشار کرد:

- خب قربان بگین من باید برم دیگه... چرا می پیچونین؟

یک ساعت بعد شروین سوار موتور می کرد که برایش در نظر گرفته بودند شد. کلاه کاسکت مشکی رنگی را روی سرش گذاشت و نگاهی به یاشار کرد. دستش را به علامت پیروزی بالا آورد و به سرعت به راه افتاد. آن جا نقش پیک موتوری را ایفا می کرد که برای پوشش بود. جلوی ساختمانی ایستاد و بعد به طرف در پارکینگش رفت. از موتور پیاده شد و به سمت نگهبانی رفت. دفتری را که منحصر برای شرکت های پیک موتوری بود را نشان نگهبان داد. نگهبان سری تکان داد و در را باز کرد. شروین روی موتور پرید و وارد پارکینگ شد. وارد پارکینگ یک طبقه ای ولی وسیع شرکت مورد نظر شد و دنبال ماشینی که مشخصاتش را یاشار به او داده بود گشت.

- آئودی تی تی... آئودی تی تی...

بعد از یک ربع گشتن بالاخره آئودی سفید رنگ علی را پیدا کرد. نگاهی به ماشین کرد و پوفی کرد. گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و شماره گرفت.

- بله شروین...

- قربان من در اینو چجوری باز کنم؟

یاشار - تو که گفتی بلدی...؟

- بله ولی نه این ماشین که دست بهش بزنم صدای دزدگیرش تا هفت آسمون می ره.

- شروین باید یه کاری بکنی اما خواهش می کنم کار احمقانه ای نکن.

شروین لبش را گزید:

- چشم قربان.

تماس را قطع کرد و به ماشین خیره شد. برای چند لحظه ای فکر کرد و بعد خنده روی لب هایش نشست. زیر لب گفت.

- کار دیگه ای نمی تونم بکنم...

نگاهی به آرنج دستش کرد و نگاهی هم به پنجره ی در سمت راننده. دستش را خم کرد و محکم به شیشه کوبید. صدای دزدگیر ماشین بلند شد. شیشه ترک برداشت اما خورد نشد و شروین به سرعت برای بار دوم آرنجش را مستقیم به شیشه کوبید. اینبار شیشه خورد شد. شروین موبایلی را که از قبل برداشته بود داخل ماشین انداخت و به سرعت سوار موتورش شد و از محل دور شد.

شروین آستینش را بالا زده بود و به کبودی روی دستش نگاه می کرد. یاشار تحمل نکرد:

- آخه این چه کاری بود؟

شروین با بی گناهی نگاهش کرد:

- قربان پراید نبود که سر یه سوت همه چی ش رو از کار بندازم.

سورنا به این حالت خندید:

- حالا دستت که چیزی ش نشده؟

صورت شروین از درد در هم رفت اما گفت :

- نه قربان... من دیگه ضد ضربه شدم.

سورنا- اما اون کارت درست نبود.

- مجبور بودم. اگر قبلش وقت داشتم در مورد این ماشین و کارکردش تحقیق کنم می تونستم دزدگیرش رو از

کار بندازم اما توی مدت کم غیرممکن بود. پس...

یاشار دست شروین را بلند کرد و نگاهش کرد. صورت شروین در هم رفت:

- آخ...

- بذار ببینمش.

- فقط یه ضرب دیدگيه... شیشه هم که توش نرفته.

یاشار کت چرم شروین را بلند کرد و واریسی اش کرد. تکه ای شیشه را از آن بیرون کشید.

- اگر این کت نبود ممکن بود رگ دستت پاره بشه.

شروین خندید- حالا که زنده ام. برم از زمرد تشکر کنم این کت رو زمرد برام خرید.

سورنا به شروین و یاشار نگاه کرد و بعد به میزش تکیه داد:

- این پرونده که بسته بشه همه تون ترفیع درجه خواهید داشت.

یاشار و شروین به هم نگاه کردند و بعد به سورنا احترام گذاشتند.

علی وقتی فهمیده بود کسی شیشه ی ماشینش را خرد کرده نفهمیده بود به چه حالی دفتر وکالت را ترک کرد. بعد از این که سرایدار ساختمان خرده شیشه ها را از داخل ماشین جمع کرد و علی توانست کسانی را که جمع شده بودند راضی کند که به پلیس زنگ نزنند سوار ماشینش شد و به طرف خانه رفت. صدای زنگ تلفن در ماشین پیچید. با بهت به صدای زنگ گوش داد. این صدای زنگ موبایل خودش نبود. ماشین را کناری پارک کرد و به دنبال موبایل گشت و وقتی زیر صندلی پیدایش کرد مطمئن بود از طرف کسانی است که او را تهدید کرده اند. بر روی صفحه ضربه زد و موبایل را کنار گوشش برد.

- بله؟

- آقای جوکار...علی جوکار؟

- بله...خودم هستم.

- می خوام به حرفام با دقت گوش بدی.هیچ عکس العمل نابه جایی هم از خودت نشون نده. این خط یه خط ماهواره ایه پس کسی نمی تونه بفهمه که ما باهات تماس گرفتیم.

-پس...

- آقای جوکار...من تیمسار فروزش هستم.باهام توی اداره صحبت کردی.ما می دونیم رو تهدیدت کردن تا وکالت گودرز سلیم رو به عهده بگیری.

- امروز که ماشینم...

- ما مجبور شدیم شیشه ماشینت رو بشکنیم تا موبایل رو توی ماشین بندازیم. هیچ چیزی نگو چون احتمال می دم توی ماشینت شنود گذاشته باشن. الان داری رانندگی می کنی؟

- نه...

- پس شروع کن به رانندگی. من بهت کامل همه چی رو می گم.

ماشین شروع به حرکت کرد.سورنا ادامه داد.

- فط جواب من رو با بله و خیریا جواب های خیلی کوتاه بده. می دونی اون کسی که گودرز استخدام کرده برای کشتن یوری فدوتف کیه؟
- نه...
- اصلا چیزی در مورد کاراش بهت گفتن؟
- یه چیزایی.
- سورنا کم آورده بود:
- اونا وارد خونه ت هم شدن؟
- علی روز قبل را به یاد آورد:
- تقریبا...
- ما ازتون محافظت می کنیم.همین امروز من چند نفر رو می فرستم برای اینکه زن و بچه هات رو ببرن به یه جای امن..
- نه...
- چرا؟ ما می بریمتون جایی که دست کسی بهتون نرسه.من قول می دم.
- من نمی خوام ...
- مطمئن باش بلایی سرشون نمیاد.
- تماس که قطع شد سورنا رو به آرتین ،یاشار و آران گفت.
- من حدس می زنم این کسی که علی رو تهدید کرده همون کسی باشه که ما داریم دنبالش می گردیم.
- یاشار- احتمالا...چون ما همه باند رو دستگیر کردیم و فقط مونده اون کسی که مهارت تیراندازی ش اونقدری بالاست که بتونه حتی روی دست شروین بلند بشه.
- شروین که تازه وارد شده بود با شنیدن این حرف یاشار سر جایش خشک شد. یاشار متوجه شروین شد:
- چی شد؟
- شروین زیر لب گفت:
- کسی که تو تیراندازی از من هم بالاتر باشه...
- دستی به چانه اش کشید:
- آدمای کمی هستن که تو تهران این قابلیت رو داشته باشن.

سورنا نگاهش کرد:

- تو مگه همه رو می شناسی...؟

- نه قطعاً... ولی همونایی رو که می شناسم هم کمکمون می کنه. سابقه شون... شاید کسی رو از توی این باند جا انداختیم. شاید ... یکی رو که گودرز برای روز مبادا نگهش داشته بود. کسی که الان گم شده... کسی که اول دستور قتلش داده می شه و بعد... کشته نمی شه. گم می شه. کسی که آران رو گیر انداخت.

یاشار که به زمین خیره شده بود گفت:

- تو می شناسیش؟

- فکر می کنم. اگر بهمون یه دستی زده باشن چی؟ اگر اون آدم یه جوری گم شده که همه فکر می کنن مرده...

آران - این آدم با این مشخصات... تعداد مظنونانمون به طرز حیرت آوری کم می شن.

شروین - یه جوری که فقط محدود به یه آدم می شه.

سورنا - کی؟

- زمرد قبلاً در مورد پسر خاله ش بهم گفته بود. نوشاد دادگر. الان مدتی که ازش خبری نیست. اون کسی بود که آران رو گیر انداخت. چند وقت پیش وقتی توی باند گودرز بودم یادمه یه روز گودرز بعد از اینکه به نوشاد دستور داد آران رو گیر بندازه بعد از رفتن نوشاد از عمارت جلوی من به یکی دیگه گفت که نوشاد رو سر به نیست کنن. احتمال می دم بعداً با در نظر گرفتن مهارت های تیراندازی نوشاد، از کشتنش صرف نظر کرده و اونو برای کشتن سرهنگ فدوتف جایگزین من کرده.

سورنا - نوشاد رو از نزدیک دیدی؟

- نه... فکر کنم یکی دو بار تو عمارت اونم از فاصله ی دور دیدمش.

سورنا رو به آرتین و یاشار گفت.

- شما دو تا برین خونه ی این نوشاد دادگر. ببینین سر نخ ی از خونه ش پیدا می کنین؟

شروین سریع گفت:

- نه قربان...

سورنا اخم کرد:

- چرا؟

- بهتره کسی که پلیس بودنش محرز نره اونجا. آرتین و سرهنگ از دو کیلومتری داد می زنن که پلیسن.
سورنا پرسید:

- پیشنهادت چیه؟

- من و زمرد و خواهرش رخسار با هم بریم.

آران با شنیدن نام رخسار اخم غلیظی کرد:

- چرا رخسار؟

شروین اعتراض کرد- خب دخترخاله ش اونجاست. نوشاد یه خواهر داره به اسم نائیریکا... من به عنوان شوهر

زمرد با همسر و خواهرش می ریم خونه خاله همسرم. این مشکلی نداره که... تازه من هنوز اطلاعاتم وارد

سازمان نشده. هنوز من پلیس نفوذی ام. هنوز شروین رزم آرای وجود نداره... داره؟

یاشار تایید کرد:

- راست می گه.

علی روی صندلی نشست. درست رو به روی گودرز بود. گودرز پوزخندی زد و به سورنا و آرتین که همانجا

ایستاده بودند نگاه کرد. نفسش را فوت کرد:

- خب... انگار شما قبلا شرطتون رو با آقایون درمیان گذاشتین.

گودرز احساس پیروزی وافری می کرد:

- دقیقا.

سورنا به طرفش برگشت و صندلی گودرز را محکم گرفت:

- به خودت و اون مغز بی مصرف غره نشو. در عرض یه ثانیه می تونم از عرش به فرش بکشونمت.

گودرز رو به علی گفت:

- می بینی علی... تهدیدم می کنه. شاهد باشیا...

علی سرش را روی برگه ای خم کرد و چیزی نوشت و هم زمان گفت:

- شما حق تهدید موکل من رو ندارین تیمسار.

سورنا لبش را گزید:

- به موکلتون بفرمایید هیچ کس بهش مصونیت نمی ده.

گودرز لبخند زد:

- و یوری فدوتف می میره و ایران وارد یه جنگ می شه... و چون قدرت نظامی ش بی نهایت از روسیه کمتره با بمب های اتمی ش در عرض چند روز با خاک یکسان می شه. بازم بگم فروش؟ "و" های زیادی رو می تونم واسه ت بیارم.

و سورنا تنها امیدش به شروین بود که در همان ساعت به خانه ی دادگر ها رفته بود تا اطلاعات کسب کند. علی پرونده ی جلوییش را بست.

- موکل من، آقای گودرز سلیم، در صورت اخذ مصونیت کامل از تمامی جرم هایی که به ایشان نسبت داده شده، نام فردی را که نیروی پلیس مدعی است که قصد کشتن سرهنگ یوری فدوتف، رئیس اجلاس مواد مخدر در وین واقع در اتریش را دارد را افشا می کند. شما این رو می پذیرید تیمسار فروش؟ سورنا با تحکم گفت:

- خیر... نه بنده و نه فرمانده ی نیروی انتظامی، سردار محمد ابطحی هیچ کدوم این رو قبول نمی کنیم و مطمئنم شما پیش رئیس جمهور وقت هم برین ایشون هم قبول نکنن. هفته ی دیگه محاکمه ی متهم در دادگاهی کاملاً خصوصی انجام می شه و خدا بخواد تا کمتر از یک ماه با اثبات کامل جرائمش حکم اعدام براش صادر می شه.

و بعد بلند گفت:

- سرباز افشار...

در باز شد و سربازی داخل شد و پا کوبید:

- بله قربان.

- متهم رو ببر بازداشتگاه.

وقتی سرباز در حال بردن گودرز بود او پوزخندی محو به علی زد و به آرامی جوری که فقط او بشنود گفت:

- من بمیرم زن و بچه هات هم باهام میان.

علی نفس عمیقی کشید. گودرز که بیرون رفت رنگ علی مانند گچ دیوار شده بود.

آرتین به طرفش رفت:

- حالت خوبه؟

علی به سختی گفت - تهدید کرد... گفت اگر بمیره چکاوک و بچه ها رو هم می کشن.

سورنا گفت- بچه ها دارن می رن دنبالشون. بعدش دست کسی بهشون نمی رسه. مطمئن باش...
و بعد رو به آرتین ادامه داد:

- من فکر نمی کنم که همه باندشون رو دستگیر کرده باشیم. باید به سرعت نوشاد رو پیدا کنیم.
علی با بی اعتمادی به سورنا نگاه کرد:

- تیمسار... اگر دستش به اونا برسه من چاره ای ندارم جز این که با تمام وجود سعی کنم اونو تبرئه کنم و
متاسفم که اینو می گم... می تونم این کار رو بکنم.
سورنا اخم کرد:

- آقای جوکار... ما از همه تون محافظت می کنیم. می شه انقدر آیه ی یاس نخونی؟
علی بلند شد و کیفش را برداشت:

- من نمی تونم اجازه بدم زن و بچه هام تو معرض خطر باشن.
آرتین گفت:

- هیچ کس این اجازه رو نمی ده جناب. شما با ما همکاری کنین اونوقت هیچ کس آسیب نمی بینه.
علی سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت. سوار ماشینش که شد صدای زنگ موبایلش را شنید. با دیدن عکس
چکاوک روی صفحه لبخند زد.
- بله عزیزم.

جیغ چکاوک او را ترساند:

- علی... علی... علی...

- چی شده چکا؟

- علی تو رو قرآن بیا خونه... علی بیا...

- اومدم... اومدم گریه نکن.

چکاوک بلند گریه می کرد. علی اسپیکر را زد و موبایل را روی داشبورد گذاشت.

- عزیزم آروم باش من ده دقیقه دیگه خونه ام...

سورنا پشت میزش نشسته بود که در زدند.

- بیا تو...

در باز شد و قامت بلند شروین معلوم شد.

- سلام قربان...

سورنا سرش را بالا آورد:

- سلام. چی شد؟

- نوشاد از همون وقتی که آران رو گرفتن گم شده. یعنی یا مرده یا قایم شده که من احتمال دوم رو بیشتر می دم.

- خانواده ش چی؟

- پدر و مادرش مشخصا خبری نداشتن اما من به حرکات خواهرش مشکوک شدم. سورنا چیزی را یادداشت کرد:

- چرا؟

- وقتی زمرد رو دید که زنده ست اولش ترسید و بعد گریه کرد اما بعدش خوشحال شد. - چه عیبی داره...

- تا اینجا ش مشکلی نداره اما وقتی زمرد از قصد بر اساس اون چه که من بهش گفته بودم قضیه ی نوشاد رو کشید وسط مادرش شروع به گریه کرد اما این دختر... عکس العملش طبیعی نبود. انگار... نمی دونم چجوری بگم.

- به یاشار بگو کامل در مورد ... اسم خواهر نوشاد دادگر چی بود؟

- نائیریکا دادگر قربان.

- بگو کاملاً در مورد این نائیریکا دادگر تحقیق بکنه. هر اطلاعاتی ازش هست رو بکشه بیرون. بده خطش رو هم کنترل کنن.

شروین پا کوبید:

- چشم قربان.

علی از پله های جلوی در بالا رفت. در را باز کرد و به سرعت به داخل خانه رفت. جسمی را دید که وسط پذیرایی افتاده بود.

- چکاوک...

زن تکان خورد اما بلند نشد. علی جلو رفت و بلندش کرد.

- چکاوک عزیزم...

چکاوک سرش را بالا گرفت. موجی از خشم وجود علی را در بر گرفت.

- چی شده؟

چکاوک زار زد:

- علی... پریسا رو بردن... پری رو با خودشون بردن. علی اینا کی بودن...؟

علی خشکش زد:

- پ...پری؟

پرسید:

- آریا و آتوسا کجان؟

چکاوک با بغض دست روی زخم عمیق کنار چشمش گذاشت:

- مهدن...نرفتم بیارمشون.

با حق حق ادامه داد:

- باید زنگ بزنییم پلیس...

علی به سرعت مخالفت کرد:

- نه اصلا...

چکاوک خون کنار لبش را با دست پاک کرد:

- چرا؟

علی جواب نداد. چکاوک خود را به شوهرش نزدیک کرد و پرسید:

- می گم چرا؟

علی فریاد کشید:

- چون همه ش به خاطر این عوضیاست.

چکاوک از فریاد عصبی علی ترسید:

- یعنی...تو چی کار کردی علی؟

عقب عقب رفت:

- علی به خدا بلایی سر پریسا بیاد هیچ وقت نمی بخشمت... به روح چیستا قسم می خورم اسمتم نمیارم.
علی عصبانی بود. جلو رفت و بازوی چکاوک را گرفت.

- چرا اسم منو نیاری؟ من کار خلافی نکردم...

- اگر کار خلافی نکردی.... علی... الان معلوم نیست پری تو چه وضعیتی...
چکاوک ناگهان خشکش زد. علی با نگرانی نگاهش کرد:

- چی شد چکا؟

تکانش داد:

- چکاوک...

چکاوک نگاه گنگش را به علی دوخت:

- اگر... اگر مثل من بشه چی؟

علی متوجه نشد:

- چی؟

- پریسا فقط یازده سالشه... اگر بلایی که سر من آوردن سر اونم بیارن...!

- چی داری می گی چکا؟

چکاوک کنترلش را از دست داد. با مشت به سینه ی علی می کوفت. کابوس هایش بازگشته بودند. از آن چه می ترسید دوباره به سرش آمده بود. علی که در طول این سه سال با این حالت او آشنا بود بغلش کرد و سعی کرد ضربه های نسبتا محکم او را تحمل کند. در این حالت تنها چاره همان کار بود.

یاشار در اتاق سورنا را زد و با اجازه ی او سراسیمه وارد شد.

- قربان... دختر علی جوکار رو گروگان گرفتن.

سورنا از جایش برخاست:

- از کجا می دونی؟

- خودش الان با اداره تماس گرفت و گفت.

سورنا سر تکان داد:

- وا دادیم یاشار... وا دادیم. برو چند نفر رو بفرست ببرنشون یه خونه امن. مگه قرار نبود دو ساعت پیش برن؟

یاشار سرش را پایین انداخت. سورنا فریاد کشید:

- چرا جواب نمی دی سرهنگ؟

- قربان همین ده دقیقه پیش خبر رسید ون بچه ها توی یکی از جاده های بین شهری پیدا شده.... در حالی که داشته توی آتیش می سوخته.

سورنا به گوشه ای خیره ماند:

- بدجور رو دست خوردیم... بدجور سرهنگ... اطلاعات اون دختره نائیریکا رو آوردی؟

یاشار پرونده ای را به سورنا داد. سورنا ادامه داد:

- خودت با یه اکیپ دیگه می ری و مطمئن می شی دیگه توی خطر نیستن. اگر لازم بود همونجا هم می مونی.

یاشار پا کوبید. سورنا با غیظ گفت:

- آزاد.

یاشار از اداره خارج شد. آرتین گوشه ی حیاط با تلفنش حرف می زد. یاشار با دیدن آرتین به طرفش رفت.

صدای آرتین هر لحظه بلند تر می شد.

- خانم بنده به شما الکی پول دادم؟

- یعنی چی؟

- مگه یه بچه پنج ساله چه آزاری داره؟

- خب پس دیگه بهانه چیه؟

- همینو بگین...

- بله حتما... مگه چاره دیگه ای هم دارم. بله به حسابتون حواله می کنم.

تماس را قطع کرد و متوجه یاشار شد. احترام گذاشت. یاشار گفت.

- آزاد... چی شده؟ مهتاب مشکلی داره؟

- نه زنیکه حرص پول داره. اگر بهش احتیاج نداشتم تا حالا صد دفعه زده بودمش.

یاشار خندی:

د- پس کم کم باید به فکر قاطی مرغا شدن باشی که مهتاب هم تنها نمونه.

غم بزرگی در چشمان آرتین نشست:

- من... نمی خوام یکی دیگه رو هم به سرنوشت شیوا دچار کنم.

یاشار درکش می کرد. او هم عزیزی را از دست داده بود. او هم یگانه را از دست داده بود.

- بهم کمک می کنی؟

آرتین صاف ایستاد:

- حتما.

- نمی پرسی چه کاری؟

- قربان شما یه زمانی قبل از اینکه مافوق من باشین دوستم بودین. دوست من و افشین بودین. من هیچ وقت

دوستام رو تنها نمی دارم. حتی اگر برن تو دهن شیر. شما تنها کسی هستین که منو یاد اون زمانی می اندازه که

برادرم زنده بود.

یاشار لبخند زد:

- پس... آماده باش قهرمان. چون باید بریم تو دهن شیر.

آرتین خندید. از آن خنده های نابی که سالی یک بار اتفاق می افتاد. آرتین آدم سخت کوشی بود. مخصوصا از

زمان شهادت افشین روی کارش زوم کرده بود اما در قلبش همان طور مهربان بود. یاد آخرین حرف های یگانه

افتاد. یگانه ای که جلوی چشمانش برای همیشه رفت. یگانه ای که زمانی همسر برادرش بود. یگانه ای که

زمانی قاتل بود.

"- افشین... افشین می گه.. آرتین دلش بزرگ تر از ایناست... می گه صورتش پشت یه نقاب خشن گم شده."

آرتین مرد عمل بود. برای هر کاری آماده بود. برای هر کاری که به نفع مردمش و مملکتش باشد. مردی بود

درشت هیكل و بلند قد. با چشمانی نافذ که انگار درون انسان را جست و جو می کردند. موهای تیره رنگی

داشت و لخت توی صورتش می ریخت. فکی محکم داشت و ترکیب کلی صورتش مانند یونانی های باستان

بود.

یاشار گروهی را بسیج کرد که در ونی جا گرفتند و منتظر دستور یاشار شدند. یاشار و آرتین سوار ماشین شدند.

یاشار کاملاً همه چیز را برای آرتین توضیح داد. خانه امنی را در نظر گرفته بود. کمتر از نیم ساعت بعد جلوی در

خانه ی علی متوقف شدند. یاشار و آرتین از ماشین پیاده شدند و با باز شدن در وارد خانه شدند.

- آقای جوکار... سریع تر... می بریمتون خونه ی امن.

علی به آن دو نگاه کرد:

- پریسا چی؟ دخترم...

آرتین اطمینان داد:

- مطمئن باشین سالم برش می گردونیم.

علی به آرتین زل زد:

- شما خودت بچه داری؟

- من یه دختر پنج ساله دارم و مطمئن باش درکت می کنم. فقط سریع تر... خانمت کجان؟

علی به طبقه ی بالا رفت و بعد چکاوک وارد سالن شد. کنار صورتش باندپیچی شده بود. زنی بود در آستانه ی بیست و دو یا بیست و سه سالگی. یاشار اسلحه اش را در آورد.

- بچه ها...

علی آریا و آتوسا را در بغل گرفته بود. آتوسا را به چکاوک داد و آریا را در دستش جا به جا کرد. چکاوک ناله زد:

- پری....

یاشار بی قرار گفت:

- ما پیداش می کنیم...بذارین از طرف شما خیالمون راحت بشه.

از خانه خارج و سوار ماشین ها شدند. علی و چکاوک و بچه ها صندلی پشت نشستند و آرتین پشت فرمان پرید. یاشار روی صندلی کمک راننده نشست و بی سیم را برداشت و گفت:

- فرزنان فرزنان سعید...

صدای خش خش از بی سیم بلند شد:

- سعید بگوشم.

آرتین به سرعت به راه افتاد.

- فرزنان از این به بعدش رو به ما بسپرین. برای رد گم کردن شما به طرف شمال غرب برین و بعد از یک ساعت برگردین مقر.

- چشم قربان...تمام.

یاشار- تمام.

صدایی هوا را شکافت و شیشه ی پشت ماشین خرد شد و بعد صدای فریاد خفه ی یاشار بلند شد. چکاوک جیغ زد و بچه ها به گریه افتادند. آرتین داد زد:

- بخوابین رو صندلی...

نیم نگاهی به یاشار کرد:

- قربان خوبین؟

یاشار گفت:

- مهم نیست. سرعتت رو بیشتر کن.

باران گلوله وسط بزرگراه بر سرشان نازل شد. یاشار خم شد و بی سیم را نزدیک دهانش گرفت:

- مرکز مرکز سعید... مرکز مرکز سعید...

- سعید به گوشم...

- مرکز تو بزرگراه بابایی پل استخر به کمک نیاز داریم... تیراندازی...

گلوله ای دیگر از نزدیک آرتین رد شد. یاشار میان آن همه خش خش تشخیص داد:

- همین الان نیرو می فرستیم...

یاشار غرغر کرد:

- تا اینا نیرو بفرستن ما رو آب کش می کنن.

خود را از پنجره بیرون کشید و شروع به تیراندازی کرد. چند دقیقه بعد خود را به داخل انداخت.

- آرتین اسلحه ت رو بده من فشنگام تموم شد.

- تو داشبورده...

اما یاشار با اسلحه ی آرتین هم کار به جایی نبرد. بلند شدن صدای آژیر ماشین پلیس نوید شادی برایشان به

ارمغان آورد. در عرض پنج دقیقه توانستند ماشین مهاجم را متوقف کنند. آرتین بیشتر پایش را روی پدال فشرد.

بعد از نیم ساعت به مقصد مورد نظر رسیدند. کسی تعقیبشان نمی کرد. یاشار در پارکینگ خانه ی مورد نظر را

باز کرد و آرتین ماشین را به داخل هدایت کرد. وقتی همه از ماشین پیاده شدند آرتین پرسید:

- همه حالشون خوبه؟

نگاهش را روی تک تک افراد گذراند. بچه ها صورتشان از گریه خیس شده بود. علی دستش را دور کمر چکاوک برده بود و چکاوک با نگرانی به یاشار نگاه می کرد. آرتین هم رد نگاهش را به سمت یاشار برد. یاشار که گلوله به کتف چپش خورده بود نتوانست تعادلش را حفظ کند. به ماشین تکیه داد.

آرتین با نگرانی گفت:

- یاشار...

متوجه نبود یاشار مافوقش است. در آن لحظه فقط و فقط دوستش بود که در معرض خطر بود. از چکاوک و علی پرسید.

- شما می تونین گلوله در بیارین؟

جواب هر دو منفی بود. یاشار به سختی گفت:

- یه نفر رو می شناسم..پرستاره.

- قابل اعتماد؟

یاشار سر تکان داد:

- آره...شماره خونشون تو گوشیم سیوه. به نام فرح بخش.

آرتین گوشی را از کت یاشار بیرون کشید و شماره را پیدا کرد. رو به یاشار گفت:

- بگم با کی کار دارم؟

یاشار چشمانش را بست:

- نیلوفر...

و بعد روی زمین افتاد. آرتین سری تکان داد و یاشار را روی دستانش بلند کرد. به علی اشاره کرد:

- بریم تو.

وارد خانه شدند. آرتین یاشار را به اتاقی برد و بعد با گوشی اش با نیلوفر تماس گرفت.

صدای زنی به گوشش رسید:

- الو...

آرتین با عجله گفت:

- خانم فرح بخش؟

- بله...شما؟

- خانم نیلوفر فرح بخش؟

- خودم هستم.

- خانم بنده سرگرد رضایی هستم. از همکارای سرهنگ دوم رنجبران....

نیلوفر پرسید:

- چی شده؟

- ایشون تیر خورده. من الان بهتون نیاز دارم. می تونم پیام دنبالتون...؟

- چرا نمی برینش بیمارستان؟

- نمی تونم خانم... الان بی هوش شده. باید بمیره تا باور کنین؟

نیلوفر با عجله گفت:

- نه... نه... آدرس اینجا رو دارین؟

- نه...

نیلوفر آدرس را به سرعت گفت.

- من احتیاج به خون دارم. اونجا دارین؟

آرتین چک کرد:

- نه نداریم...

- پس بیاید دنبال من که بریم بیمارستان من چند واحد خون و یه سری تجهیزات بردارم. فقط سریع تر... حالش

خیلی بده؟

- بیهوش شده...

نیلوفر پرسید:

- گروه خونی ش چیه؟

آرتین به لطف چند سال دوستی و بودن در عملیات های مختلف با یاشار این یک مورد را به خوبی می دانست.

- O مثبت.

- پس من منتظرتونم.

بعد از قطع شدن تماس آرتین با خودش گفت.

- شرق... شمال شرق... خدا به خیر بگذرونه.

سوار ماشین دیگری که در پارکینگ بود شد و به سرعت به راه افتاد. نفهمید چقدر در راه بود اما با آخرین سرعت حرکت می کرد. جلوی خانه که ترمز زد نیلوفر بیرون در ایستاده بود. شیشه کمک راننده را پایین داد:

- خانم فرح بخش...

نیلوفر بدون آن که جوابی بدهد خود را در ماشین پرت کرد و آرتین به راه افتاد.

- حالش چگونه؟

- خیلی خون ازش رفته.

به نزدیک ترین بیمارستان رفتند. با وجود پلیس بودن آرتین و پرستار بودن نیلوفر به راحتی دو واحد خون از بیمارستان گرفتند و به سمت خانه امن به راه افتادند. به مقصد رسیدند و آرتین ماشین را به داخل برد. نیلوفر از ماشین بیرون پرید و داخل ساختمان شد.

- کجاست؟

آرتین پشت سرش بود:

- تو اون اتاق.

نیلوفر با خودش زمزمه کرد:

- با خودم یه سری وسایل لازم رو آوردم...

از کیفش چند وسیله بیرون کشید. دست کش در دستش کرد و قیچی ای در دست گرفت و لباس خون آلود یاشار را برید تا زخم کاملاً جلوی چشمانش هویدا شد.

با وحشت به آرتین نگاه کرد:

- خیلی بدجاست...

- چی می شه؟

نیلوفر جواب نداد. باید ریسک می کرد.

- من یه پرستارم... دکتر که نیستم. ولی الان وقت نداریم. ممکنه از خونریزی بمیره...

به سرعت یکی از واحدهای خون را به یاشار وصل کرد. یاشار ناله کرد. نیلوفر هل شد:

- داره به هوش میاد...

پنس را در دستش گرفت. به دقت به جای گلوله خیره شد. نباید اشتباه می کرد. اشتباهش ممکن بود حتی به مرگ یاشار ختم شود و او اصلاً این را نمی خواست. اصلاً... به آرتین گفت:

- ممکنه وسط کار من به هوش بیاد چون نیمه هوشیاره و من هیچی ندارم که بیهوشش کنم. می شه محکم بگیرینش؟

آرتین همان کار را کرد. نیلوفر زیر لب بسم الله گفت و پنس را داخل زخم برد اما برخلاف انتظارش یاشار به هوش نیامد و چند لحظه بعد نیلوفر گلوله را بیرون کشید. گلوله را درون ظرفی انداخت و سرش را کنار تخت گذاشت. زخم یاشار را بخیه زد. گاز استریل برداشت و روی زخم گذاشت. نگاهی به لباس پاره شده ی یاشار کرد. اگر می خواست باند روی زخم ببندد باید باند را از دور گردن یاشار رد می کرد و دور بدنش روی زخم می پیچید. نیلوفر به آرتین گفت:

- کمکم می کنین باندش رو ببندم؟

آرتین که متوجه شده بود امکان ندارد که نیلوفر بتواند یاشار را از جایش تکان دهد موافقت کرد. نیلوفر کاملاً لباس یاشار را با قیچی پاره کرد تا بتواند پانسمان را تمام و کمال انجام دهد. نگاهش را از بدن ورزیده ی یاشار گرفت و به آرتین گفت.

- می شه بلندش کنین؟ فقط آروم به کتفش فشار وارد نشه.

با کمک آرتین نیلوفر باند را دور کتف و دست یاشار پیچید. آرتین گفت:

- اگر دیگه با من کاری نیست من برم به بقیه سر بزنم.

نیلوفر سرش را تکان داد. آرتین که رفت نیلوفر ناخودآگاه به بدن یاشار خیره شد. بازوهای قدرتمند و عضلانی یاشار در چشم می زد. نگاه نیلوفر به گردن بند یاشار افتاد. همان گردن بندی که در میهمانی به گردنش دیده بود. دست برد و گردن بند را لمس کرد. نگاهش به خون هایی افتاد که روی بدنش خشک شده بودند. با دستمال نم داری خون ها را پاک کرد. یاشار که ناله اش شروع شد تازه متوجه موقعیت شد. سریعاً سرمی را که از بیمارستان برداشته بود به یاشار وصل کرد. خون زیادی از مرد رفته بود و ضعف داشت. پتوی روی تخت را روی بدن برهنه ی یاشار کشید. نیلوفر همانجا از خستگی خوابش برد. سرش را روی لبه ی تخت گذاشته بود و خوابیده بود. با حس کردن ضربه ای روی صورتش از خواب پرید. به دختر بچه ای خیره شد که سعی در بیدار کردنش داشت.

- خاله...خاله...

نیلوفر اخم کرد. پس یاشار بچه داشت. نگاهش به یاشار افتاد که داشت نیلوفر را می کاوید. یاشار که نگاه خیره ی نیلوفر را دید گفت.

- علیک سلام...

نیلوفر چشمانش را تنگ کرد و جواب نداد. یاشار کمی جا به جا شد و صدای آخش بلند شد. نیلوفر گفت:

- نباید حرکت کنین...

یاشار با حرص گفت:

- شما مطمئنین پرستارین؟

- بله؟

دختر بچه که به آن دو نگاه می کرد بار دیگر گفت:

- خاله...

نیلوفر با مهربانی گفت:

- جانم خاله...

- بابا...

نیلوفر به یاشار گفت:

- شما رو می خواد...؟

ابروهای یاشار بالا پرید:

- جانم؟ گفت بابا ...

- مگه شما پدرش نیستین....

- من هنوز ازدواج نکردم خانوم... بچه م کجا بود؟

- پس این بچه ی کیه؟

- باید از یه خانواده محافظت می کردیم... نیلوفر خانم...

شنیدن اسمش از زبان یاشار لذت بخش بود. به نرمی گفت:

- بله!

- می شه منو از جام بلند کنین؟

- چی؟

- خودم نمی تونم. یعنی درد نمی ذاره... ممنون می شم کمکم کنین.

- آخه شما...

- من اینجا دو ثانیه دیگه بمونم می پوسم. آدمی نیستم که الکی یه جا بشینم.

نیلوفر مستاصل نگاهش کرد. یک دفعه از جایش بلند شد:

- می رم اون آقای رو که باهاتون بود صدا بزنم...

نیلوفر که از اتاق بیرون رفت یاشار لبخند عمیقی زد و در دل گفت:

"دقیقا همینو می خواستم....می خواستم بینم چجور آدمی هستی!"

یاشار صورت دختر را در ذهنش به تصویر کشید. نیلوفر پوست گندمی رنگی داشت و چشم و ابرو مشکی بود.

چشم های تیره اش همیشه برق می زدند. موهای مشکی رنگش از زیر شال سفیدش بیرون ریخته بود. یاشار

واقعا دیگر نمی توانست همچا دراز بکشد. کج شد و وزنش را روی دست راستش انداخت و به سختی بلند شد

و روی تخت نشست. تازه متوجه نیم تنه لخت بودنش شد. با حرص گفت.

- به...حالا من چجوری برم پایین؟

در باز شد و آرتین داخل شد:

- قربان برای چی بلند شدین؟

یاشار در عوض جواب پرسید:

- لباس من کو؟

آرتین نگاهش کرد:

- اون خانم پاره ش کرد.

یاشار بلند گفت:

- چی؟ خب الان من چجوری برم از این اتاق بیرون...؟

راست می گفت. اگر افراد در آن خانه همگی مرد بودند مشکلی نبود اما مشکل واقعی وجود دو زن جوان در

خانه بود.

آرتین نگاهی عاقل اندر سفیه به او کرد:

- این خونه امکانات داره قربان. قطعا لباس مردونه هم جزو امکاناتشه.

آرتین به سمت درآوری که در اتاق بود رفت. کشوی بالایی را بیرون کشید و بعد به سرعت بست. کشوی دوم را

با احتیاط باز کرد و نفس عمیقی کشید. لباس مردانه ای را از آن بیرون کشید و آن را رو به یاشار گرفت. نوبت

یاشار بود که با نگاه عاقل اندر سفیه به آرتین نگاه کند.

- آرتین... این واقعا اندازه من می شه به نظرت؟
- آرتین نگاه دقیقی به لباس انداخت و به آرامی خندید و بعد آن را درون کشو گذاشت. با کمی گشتن بالاخره لباسی را پیدا کرد.
- دیگه این اندازه می شه.
- بعد به طرف یاشار رفت. دکمه های جلویی لباس را باز کرد. یاشار با اینکه احساس درد وحشتناکی در کتفش داشت دست چپش را بالا برد. با پوشیدن لباس یاشار نفس راحتی کشید و از جایش بلند شد.
- علی و خانواده ش چطورن؟
- بچه هاش دیگه گریه نمی کنن. با شرایط وفق پیدا کردن. منتها زنش عصبیه... یهو می زنه زیر گریه.
- چرا؟
- مشخصه... پرونده ش رو که خودتون خوندین.
- تن صدایش را پایین برد:
- به این زن موقعی که هفده یا هجده سالش بوده تجاوز می شه. الان دختر ناتنی ش رو که در اصل می شه گفت دختر خواهرشه دزدیدن... یه دختر یازده ساله. معلومه می ترسه... ناخودآگاه با خودش مقایسه می کنه. حالت های هیستریک زیادی داشت. سه چهارتا قرص هم خورد.
- یاشار لبخند زد:
- داری جا پای شروین می ذاری ها...
- آرتین خندید:
- یه مورد این جویری داشتیم تو اداره جنایی. البته موقعی که سروان بودم. به خاطر انتقام از پدر، دخترش رو می دزدن و وقتی ماه های آخرش حاملگی ش بوده ولش می کنن. دختره بچه ش رو به دنیا میاره. اما بعد به خاطر مشکلات روانی که براش پیش میاد هم خودش رو می کشه هم بچه ش.
- یاشار سری تکان داد:
- از این مردایی که فکر می کنن باید زورشون رو به زنا و دخترا نشون بدن متنفرم.
- در را باز کردند و از اتاق بیرون رفتند. آریا و آتوسا روی زمین نشسته بودند و با هم بازی می کردند. علی با دیدن یاشار و آرتین از جایش بلند شد. به یاشار گفت:
- شما خوبین؟

یاشار خندید - یه اتفاق معموله... من بدتر از اینا رو گذروندم. ممنون...
 و بعد رو به آرتین گفت:
 - به تیمسار زنگ بزن.
 آرتین شماره ی سورنا را گرفت.
 - سلام قربان...
 سورنا نگران بود:
 - سلام... کسی که تو اون حمله طوریش نشد؟
 - نه فقط سرهنگ رنجبران...
 سورنا وسط حرفش پرید:
 - یاشار چی؟
 - قربان نگران نباشید... گلوله خوردن و الان جلوی چشم من...
 به یاشار نگاه کرد و خندید:
 - دارن سیب می خورن.
 یاشار سیب را روی پیش دستی گذاشت و به سمتش رفت:
 - آخه اینا چیه داری می گی؟ آبروی منو برد.
 موبایل را از دست آرتین کشید:
 - سلام قربان.
 - من خوبم...
 - نه ..
 - نه یه خانم پرستاری ...
 - بله...
 - قابل اعتمادن قربان.
 - شروین؟
 - نه ازش خبری ندارم...
 - حتما...

- خدانگهدار.

با نگرانی به آرتین نگاه کرد:

- شروین جواب تلفنش رو نمی ده. زمرد هم همینطور. تیمسار گفت باید بری پیشش که تو به جای شروین دنبال قضیه ی نوشاد باشی.

آرتین با نگرانی پرسید:

- پس شروین چی؟

- یه روز صبر می کنیم... من که نمی تونم اینا رو اینجا تنها بذارم. یا آران یا خود تیمسار دنبالشون می گردن. آرتین به یاشار نگاه کرد:

- الان میرم ...

احترام گذاشت و به سرعت از خانه خارج شد.

سورنا با نگرانی عرض اتاق را طی می کرد. آران در فکر بود و نگاهش را به زمین دوخته بود. کسی به در زد و سورنا گفت.

- بیا تو...

آرتین داخل شد و احترام گذاشت. سورنا با طرفش رفت.

- از شروین خبری نشد؟

- نه قربان... حتی رفتم خونه شون و خونه ی همسرش...

آران - امروز اومد اینجا... بعد غیبتش زد.

آرتین گفت:

- من... واقعا احتمال می دم یه بلایی سرش اومده.

سورنا نگاهش کرد:

- ادامه بده.

- نمی دونم. دیروز شروین و زمرد رفتن خونه ی دادگر. تنها احتمالی که می تونم بدم اینه که نوشاد شروین رو گیر انداخته.

آران از جایش بلند شد:

- نوشاد؟ ما عکس نوشاد رو داریم. شروین برامون آورد. اگر به هیکلش دقت کرده باشین آدمی نیست که بتونه از پس شروین بریاد.

آرتین - ولی...

سورنا- ولی چی؟

- ممکنه از طریق زمرد بهش دست رسی پیدا کرده باشه. نوشاد که از پس زمرد برمیاد.

آران- اصلا برای چی باید شروین رو گروگان بگیره؟

آرتین- انحلال گروه گودرز تقریبا کار شروین بود. نوشاد شروین رو ممکنه دیده باشه و بعد از اینکه شروین فرار کرد دنبالش بوده. همونطور که به این نتیجه رسیدیم که همه شون رو دستگیر نکردیم.

- الان هدفش چیه؟

آرتین- دو تا احتمال هست... اولیش اینه که بخواد گودرز رو آزاد کنیم تا شروین رو ول کنه که فکر نکنم اینجوری باشه. دومیش هم فکر کنم...

آرتین نگاهش را از آران دزدید:

- شاید می خوان بکشنش...همین.

آران از جایش پرید:

- باید بریم سراغ نائیریکا.

سورنا- چرا نائیریکا؟

- شروین به نائیریکا شک کرد. من به تشخیص شروین ایمان دارم... نائیریکا می دونه اون کجاست. من اطمینان دارم.

سورنا- باید صبر کنیم.

آران با ناباوری به سورنا نگاه کرد:

- چرا صبر کنیم؟ صبر کنیم تا جسد شروین و زمرد رو برامون بفرستن؟

آرتین - اگر بی فکر عمل کنیم ممکنه جون شروین رو به خطر بندازیم. اگر ما بریم سراغ نائیریکا ممکنه نوشاد از این وضعیت استفاده کنه... سوء استفاده کنه و یه بلایی سرشون بیاره...

آرتین حرفش را عوض کرد:

- اصلا... شاید ما داریم اشتباه می کنیم. شاید شروین هیچ اتفاقی براش نیفتاده. شاید توی یه موقعیتی هست که نمی تونه باهامون تماس بگیره.

آران تکذیب کرد:

- این از شروین بعیده... هیچوقت همیچن کاری نمی کنه.

- برای چی این کار رو می کنی؟

داد زد- چرا؟ واقعا چی فکر می کنی؟ من مجبورم... مجبور... می فهمی عوضی...

با سر اسلحه به صورت شروین کوبید. خون از کنار لبش سرازیر شد. شروین دستش را تکان داد تا دست بند روی زخم دستش فشار وارد نکند.

- با نگه داشتن ما اینجا چیزی درست نمی شه. من می تونم کمکت کنم.

- حرف نزن... باشه...؟! وگرنه یه گلوله تو سرش می کارم. شماها اینجا می مونین تا کار من تموم بشه.

- کار تو سه ماه دیگه تموم می شه....

- به تو مربوط نیست.

شروین چشمانش را بست. التماس کردن از او بر نمی آمد اما برای زمرد هر کاری می کرد.

- بذار زمرد بره... اون حامله ست. خواهش می کنم. من که هستم...

اسلحه را زیر گلولی شروین فشار داد. آن قدر که صدای سرفه کردن او را شنید:

- اون همینجا می مونه.

در را کوبید و از آن دخمه بیرون رفت. شروین به زمرد نگاه کرد.

- خوبی؟

زمرد سرش را تکان داد. اشک از چشمانش سرازیر شد.

- نترس من اینجا...

چسب روی دهان زمرد نمی گذاشت حرفی بزند. شروین خود را به ستونی که به آن بسته شده بود کوبید و داد زد.

- لعنتی...

نگاهش را روی زمرد گذراند:

- عزیزم به خدا بهت قول می دم نمی دارم بلایی سر تو و بچه مون بیاد... شده بمیرم نمی دارم اتفاقی برات بیفته. بهم اعتماد داری؟

جوابش همان بود که می خواست...

یاشار روی مبل نشست و موبایلش را به گوشه ای انداخت. علی با نگرانی نگاهش کرد:

- اتفاقی افتاده؟

یاشار نفس عمیقی کشید:

- هنوز معلوم نیست. ممکنه یکی از همکارامون و همسرش رو گروگان گرفته باشن.

علی نفسش را فوت کرد. به چکاوک فکر کرد که طبقه ی بالا همراه بچه ها به خواب رفته بود. علی از شدت هجوم فکر به مغزش نمی توانست بخوابد.

- ممکنه بلایی سر پریسا بیاد؟

یاشار تمرکز فکری نداشت:

- پیداش می کنیم..

علی عصبی شد:

- پیداش می کنین؟ شما که اینجا نشستین...

یاشار بی حوصله گفت:

- تمام نیروی پلیس توی من یه نفر که خلاصه نمی شه. می شه؟

علی نگاهش کرد:

- تمام نیروی پلیس می تونه جلوی گودرز سلیم رو بگیره؟

- بله می تونه بگیره.... مطمئن باشین ما تمام سعی مون رو می کنیم تا گودرز به سزای اعمالش برسه.

علی سری تکان داد:

- شما بچه ندارین که منو درک کنین.

- بله من بچه ندارم اما آرتین که یه دختر پنج ساله داره. اون شما رو می فهمه. تیمسار فروزش هم دختر پنج ساله ش رو جلوی چشمش کشتن. اونم شما رو می فهمه. من هم می فهمم چون خواهرم... عزیز ترین کسم جلوی چشمم پرپر شد... پس مطمئن باشین درک شما برای ما کار ساده ای هست.

علی از برآشفتن یاشار تعجب کرده بود اما هیچ نگفت. از جایش بلند شد و به اتاقی که چکاوک در آن بود رفت و در را بست. صدای ظریف نیلوفر یاشار را متوجه کرد.

- ببخشید من باید پانسما تون رو عوض کنم و بعد برم خونه...
یاشار نگاهش کرد:

- در مورد اول مشکلی نیست اما من فکر نمی کنم شما بتونین برین خونه تون.
نیلوفر اخم کرد:

- چرا؟

- چون من نمی تونم این خانواده رو اینجا تنها بذارم.

- من که نمی تونم اینجا بمونم.

این بار نوبت یاشار بود که اخم کند:

- چرا؟

- چون بابا نگران می شه. بعدشم من فردا شیفت دارم باید برم بیمارستان.

- پدرتون نگران نمی شن چون من باهاشون تماس گرفتم. در مورد دومی هم باید بگم که مرخصی رو برای همین موارد گذاشتن.

نیلوفر اصرار کرد:

- من نمی تونم...

یاشار از جایش بلند شد:

- خانم محترم...لطفا کمی موقعیت رو درک کنین.

تن بالای صدای یاشار نیلوفر را ترساند. یاشار که ترس را در نگاهش خواند گفت.

- نیلوفر خانوم... منم از این وضعیتی که توش گیر کردیم ناراحتم ولی به خدا چاره ی دیگه ای نیست. خواهش می کنم...

و نیلوفر همین که اسمش را با آن لحن خاص شنیده بود خلع سلاح شده بود.

- پس... من...

یاشار گفت:

- بریم توی اون اتاق؟

ابروهای نیلوفر بالا پرید:

- چرا اونجا؟

یاشار خندید:

- مگه نمی خواستین پانسمان دست منو عوض کنین؟

خنده معنی دار یاشار نیلوفر را کلافه کرد. در دل گفت:

- به من می خندی؟ من می دونم و تو...

هر دو به اتفاقی که یاشار گفته بود رفتند. نیلوفر وسایلش را آماده کرد و به یاشار خیره شد.

- خب...

یاشار پرسید:

- چی خب؟

- دو راه بیشتر نداریم. یا من این لباسی که تنتونه با قیچی پاره کنم یا خودتون درش بیارین.

یاشار بی اختیار به نیلوفر زل زد. در دل گفت:

- این دیگه کیه؟

و بعد دکمه های لباسش را باز کرد. به نیلوفر گفت:

- می شه این آستین چپش رو دریاری نمی تونم خودم.

نیلوفر همانطور که آستین را می کشید گفت:

- لطفا خودمونی نشید.

- جانم؟

نیلوفر شروع به باز کردن پانسمان کرد:

- فعلا بهتره از افعال سوم شخص جمع استفاده کنید.

یاشار با شیطنت پرسید:

- فعلا؟ پس یعنی بعدا مشکلی نداره؟

نیلوفر اخم کرد و از قصد دستش را محکم به زخم یاشار زد.

داد یاشار بلند شد:

- آخ...این چه کاری بود؟

نیلوفر با بی گناهی گفت:

- ببخشید خوب...

و بقیه ی بانداژ را باز کرد. یاشار پرسید:

- شما نامزد دارین؟

نیلوفر که داشت زخم را با بتادین تمیز می کرد به یاشار خیره شد. یاشار لبخند موزیانه ای زد.

- یه سوال ساده پرسیدم.

نیلوفر به یاشار دقیق شد و گفت:

- خیر...

یاشار ابرویی بالا انداخت و دیگر چیزی نگفت.

شروین پاهایش را در شکمش جمع کرده بود و به زمرد خیره شده بود که در باز شد و "او" وارد شد. نگاهی به

شروین که با دقت به او زل زده بود کرد و به طرف زمرد رفت. طنابی را که دورش بسته بود و با آن به ستون

بسته شده بود را باز کرد و بازوی زمرد را گرفت و او را بلند کرد. شروین به سرعت پرسید.

- داری چکار می کنی؟

و وقتی جوابی نشنید داد زد:

- داری کجا می بریش؟ به خدا اگر بلایی سرش بیاد زنده ت نمی ذارم...

زمرد با نگرانی به شروین نگاه کرد. آن قدر خسته و بی حال بود که توان مقاومت نداشت. وقتی "او" و زمرد از

در بیرون رفتند سه مرد داخل شدند. شروین تک تکشان را نگاه کرد. آن ها را به خوبی می شناخت. آدم های

وحشی گودرز بودند که به هیچ کس رحم نمی کردند. شروین لحظات سختی را می گذراند. از طرفی نگران زمرد بود و از طرف دیگر با دیدن آدم های گودرز مطمئن بود که آن ها با نیت خیری پا به آن اتاق نگذاشته اند. با خود فکر کرد آن ها فقط به نیت انتقام آمده اند. فقط می خواهند شروین را زجر دهند. عامل انحلال آن باند کذایی را خرد کنند. مرد درشت هیکل تر به طرف شروین رفت. طناب دور بدنش را باز کرد و یقه اش را گرفت و بلندش کرد.

شروین می دانست که باید مقاومت کند. شاید می توانست حتی فرار کند. پایش را محکم به ساق پای مرد کوبید. ناله ی او بلند شد اما شروین را رها نکرد. مشت نفر بعدی در صورت شروین نشست. خون از بینی اش سرازیر شد ولی پایش را بلند کرد و پهلوی مرد را نشانه گرفت. ضربه اش به او نخورد و در عوض ضربه ای محکم به قفسه ی سینه ی خود شروین اصابت کرد. شروین تعادلش را از دست داد و روی زمین افتاد.

به سختی نفس می کشید. صدای شکسته شدن یکی از دنده هایش را به وضوح شنیده بود. اگر دستانش باز بودند شاید بهتر می توانست از خودش دفاع کند. مشت مرد سوم به شکمش برخورد کرد و شروین روی زمین تا شد و ضربه ی دیگری به پهلویش خورد. به سختی گفت.

- بی شرفا...

یکی از مردها به طرفش خم شد. یقه اش را گرفت و به سمت خود کشید.

- توی عوضی باعث همه چی بودی... کم کم لهت می کنیم...

و بعد با سر محکم به صورت شروین کوبید و بینی شروین شکست. شروین را همانجا روی زمین هل دادند و از اتاق بیرون رفتند. شروین همه جا را تار می دید. دستانش را که از پشت با دست بند فلزی بسته شده بودند را به سختی و با دردی که در بدنش پیچیده بود به جلو آورد. به ستونی تکیه داد و سعی کرد فکر کند. باید برای فرار راهی پیدا می کرد. مطمئنا زمرد را برده بودند که نقشه ی فرارش با مشکل مواجه شود. درد شدیدی در قفسه ی سینه اش پیچید. سرفه کرد و شوری خون را در دهانش حس کرد. حالا کاملا وضعیت آران را درک می کرد. پسر خاله اش به بدترین نحو شکنجه شده بود و حالا ممکن بود شروین دیگر او را نبیند. اگر موفق به فرار نمی شد قطعا می مرد. باید اول زمرد را پیدا می کرد...

زمرد در اتاقی تنها روی زمین افتاده بود. به شدت نگران شروین بود. وقتی ورود آن سه نفر به اتاق شروین را دیده بود ترس تمام وجودش را فرار گرفته بود. آن ها از شروین نمی گذشتند. می ترسید بلایی سرش بیاورند. می ترسید شروین را....

بی اختیار شروع به گریستن کرد. در باز شد و "او" وارد شد. با طمانینه جلو آمد. زمرد نگاه گریانش را از او گرفت. رو به روی زمرد نشست. دستش را جلوی برد و خواست اشکش را پاک کند که زمرد سرش را برگرداند.

- چرا گریه می کنی؟

زمرد با خشم نگاهش کرد.

- چیزیش نمی شه...

زمرد هنوز نگاه سبزش را از او نگرفته بود. بی حوصله چسب روی دهان زمرد را کند. زمرد بی اختیار گفت.

- آی...

- زمرد...

زمرد گفت:

- زمرد و مرگ... زمرد و کوفت... تو روت می شه اسم منو صدا کنی؟

- می شنوی می گم چیزی ش نمی شه؟ اون سخت جون تر از این حرفاست...

- خنده م می گیره از چرت و پرتات.. شروین آدمه... مثل آدما پوست و گوشت و خون داره. مرد آهنی نیست.

اون عوضیا می کشنش... اصلا تو... تو اینجا چی می خوای؟ آخرین کسی رو که فکر می کردم من و شوهرم رو

با این فلاکت یه گوشه زندانی کنه تو بودی. من دخترخاله تم... تو...

اشک از چشمش پایین آمد:

- من مجبور بودم زمرد...

- جبر؟ از جبر حرف نزن... این یکی کاملاً از اختیار میاد. تو انتخاب کردی که این بلا رو سر شوهر من بیاری.

سر من... سر بچه م.

- تو چرا نمی فهمی؟

- پس بگو... بهم بگو چی تو رو مجبور کرده... بگو شاید بتونیم مسئله رو ساده تر رفع کنیم.

- مسئله خیلی پیچیده تر از این حرفاست... از دست تو هم کاری بر نمیاد.

بلند شد و به طرف در اتاق رفت. زمرد با لحنی آرام گفت.

- بذار شروین رو ببینم... خواهش می کنم.

صدایش خش دار بود:

- الان وقت نیست. فکر نکنم بتونی ببینیش. حالش اون قدر خوب نیست.

آران بیرون در اصلی دانشکده تکیه به ماشینش داده بود و منتظر بود. با دیدن رخسار که کیفش را در دست گرفته بود و دوشادوش پویان از در دانشگاه بیرون می آمد صاف ایستاد. به درد دستش اهمیتی نداد. روز قبل گچ دستش را سرخود باز کرده بود. رخسار سریع تر از پویان، آران را دید. آرانی که باید تا آن لحظه بود و نبودش برای رخسار فرقی نمی داشت اما خودش هم نمی دانست چرا باز با دیدن این مرد قلبش تندتر می تپید. قدم هایش را تند کرد و پویان بلافاصله متوجه قضیه شد. نگاهش آران را جست و جو کردند و او را ایستاده در کنار یک ماشین یافتند. پویان کیف رخسار را گرفت و کشید.

- صبر کن...

رخسار نگاهش کرد:

- چرا؟

- چرا ازش می ترسی؟

- از..از کی؟

پویان ابروهایش را بالا داد- من بچه نیستم رخسار... تو تا این پسر رو می بینی انگار جن دیدی... چرا؟

رخسار - من...

حرفش را قطع کرد. آران به طرفشان می آمد. آن قدر سریع و بلند قدم بر می داشت که به سرعت به آن ها رسید. بدون آن که به پویان نگاهی بکند گفت.

- رخسار باهات کار دارم.

پویان اخم کرد:

- چرا دست از سرش بر نمی داری؟

آران نگاهش کرد:

- فکر نمی کنم با تو حرف زده باشم.

بعد به رخسار نگاه کرد:

- در مورد دخترخاله ت و خواهرته.

رخسار نگران شد:

- اتفاقی براشون افتاده؟

آران - زمرد باهات توی این دو روز گذشته تماس نگرفته؟

- نه...

- نائیریکا چطور؟

- نه... تو دخترخاله ی منو از کجا می شناسی؟

- فعلا وقتش نیست که بهت بگم. می تونی منو ببری خونه ش؟

رخسار سر تکان داد:

- نه...

آران اخم کرد:

- چرا؟

- آخه...

پویان به جای رخسار گفت :

- می فهمی داری می ترسونیش؟

آران قدمی به سمت پویان برداشت:

- تو هم می فهمی نباید انقدر تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت کنی؟ تو مهندس می خواهی بشی یا

روانشناس جناب آقای سید پویان مهدوی؟ من می ترسونمش؟ من فقط یه کلمه ازش خواستم منو ببره خونه ی

خاله ش. حتما هم علت داره که ازش اینو می خوام و البته این علت به شما هیچ ربطی نداره...

- پس منو می شناسی!

- مطمئن باش اسم جد هفتمت رو هم درآوردم. من نمی دارم هر کسی به رخسار نزدیک بشه و براش بشه یه

خطر.

پویان زرنگی کرد:

- پس می داری من به رخسار نزدیک بشم.

آران به پویان نزدیک تر شد:

- تو نزدیک تر بشو می بینی چه بلایی سرت میارم.

- تو چرا فکر می کنی همه کاره ی رخساری. بذار رخسار خودش تصمیم بگیره.

آران نگاه آرامش را به رخسار دوخت. با لحن محبت آمیزی گفت.

- رخسار من باید برات یه چیزایی رو توضیح بدم. من... من مجبور شدم.
- رخسار قدمی به عقب برداشت:
- اینجا مجبور بودن معنی نداره.
- اگر ازت دست نمی کشیدم ممکن بود یه بلایی سرت بیارن.
- رخسار پوزخند زد:
- الان وضع فرق کرده؟
- ماموریت من داره تموم می شه.
- برام مهم نیست.
- رخسار تو عصبانی هستی عزیزم... ولی الان لطفا به من کمک کن. مسئله ی من و تو نیست. قضیه ی زمرد و شروینه...
- رخسار نگران بود:
- چی شده؟
- منو ببر پیش نائیریکا... باید اونو ببینم.
- رخسار نیم نگاهی به پویان کرد:
- باشه.
- وقتی سوار ماشین آران شدند نگاه پویان هنوز روی آن ها بود. آران ماشین را روشن کرد و شروع به حرکت کرد.
- رخسار آرام گفت:
- آخرین باری که دیدمت دستت تو گچ بود!
- بازش کردم.
- خودت؟ یعنی دکتر برات باز نکرد؟
- اگه به دکتر بود باید حالا حالا ها صبر می کردم.
- چرا دستت شکست؟
- آران ابرویی بالا انداخت:
- برات مهمه؟

رخسار جواب نداد. آران ادامه داد:

- دستم رو شکستن. همونطور که پام رو شکستن... همون طور که سرم رو...

- برای چی؟

- گفتم که... تو ماموریت بودم.

- برای یه ماموریت...؟

- آره... برای این ماموریت این بلاها سرم اومد. اگر تو رو هم می شناختن اون وقت من نمی تونستم کارم رو تکمیل کنم.

رخسار اخم کرد:

- چرا؟

- چون اون وقت از تو استفاده می کردن که منو مغلوب کنن و من مغلوب می شدم چون نمی تونم ببینم کسی اذیت می کنه.. می فهمی؟

رخسار بی توجه گفت:

- زندگی شما پلیس ها خیلی سخته...

آران تایید کرد. رخسار ادامه داد:

- زندگی باهاتون هم خیلی سخته.

آران - منظورت رو واضح بگو... گوشه کنایه نمی خوام بشنوم.

- ما خیلی زود به هم علاقه مند شدیم. حتی اگر حرفای اون روزت هم از سر جبر بوده بازم درست بود. ما

خیلی همدیگه رو شناختیم.. بی دلیل به هم وابسته شدیم. اون اتفاق باعث شد من بهتر فکر کنم.

- بهتر فکر می کردی تا پای خودکشی نمی رفتی به قول خودت.

- به قول خود اشتباه کردم.

- چرا نمی خوای دوباره با هم باشیم... رخسار من آدم بدی نیستم. حداقل از اون پویان که...

رخسار حرفش را قطع کرد- الان بحث پویان نیست. بحث توئه... من می ترسم.

- از چی؟

- زندگی تو خطر خالصه. من نمی تونم هر روز تو خونه منتظر باشم تا خبر زخمی شدن یا کشته شدن رو برام بیان.

- تو اگر می خوای از زندگی با یه پلیس بدونی از زمرد بپرس. شروین همکار منه... زمرد چجوری تونسته باهاش راه بیاد؟
- زمرد با من فرق داره. همیشه از من قوی تر بوده.
- اگر پویان نبود بازم این حرفا رو می زدی؟
- چرا هی اونو می کشی وسط؟
- چون می دونم بهت علاقه مند شده. چون برام سخته که تحملش کنم... اونم کنار تو. هر روز که از دانشگاه تعطیل می شی می رسونت.
- آران، اگر پویان نبود من از افسردگی شدید آخرش خودم رو می کشتم. تو اون موقع کجا بودی؟
- آران به تلخی گفت:
- من دو ماه تو کما بودم.
- رخسار با بهت نگاهش کرد. آران ادامه داد:
- آره... برای رد گم کردن مراسم ختمی واسم گرفتن... ممکن بود البته بمیرم. با مرده ها فرق خاصی نداشتم.
- شاید یه معجزه بود که الان زنده ام...
- و بعد به رخسار نگاه کرد:
- چرا اینجوری نگاه می کنی؟ زنده ام بابا...
- و بعد خندید. خنده اش آتشی در دل رخسار انداخت. یاد زمانی افتاد که با هم بودند. زمانی که آران هنوز خوب بود...
- گفתי زمرد چی شده؟
- آران جواب نداد. رخسار اخم کرد:
- آران!
- هنوز مطمئن نیستیم.
- یعنی چی؟
- ممکنه گروگان گرفته باشنشون.
- رخسار جیغ کوتاهی زد.
- آران - نترس پیداشون می کنیم.

- با شروین یعنی دزدیدنش؟

- احتمالا...

- چرا داریم می ریم سراغ نائی؟

- دخترخاله ت رو می گی؟ واسه ی این که من مشکوکم بهش... به خودش و برادرش.

- نوشاد که خیلی وقته گم شده!

- همین منو مشکوک می کنه.

در باز شد و زمرد داخل اتاق شد. او در را پشت سرش محکم بست. زمرد در اتاق جست و جو کرد. سه روز بود که شروین را ندیده بود و حالا عطش دیدار داشت. صدای سرفه ی شروین، زمرد را متوجه کرد. با حیرت به شروین نگاه کرد. شروینی که نیمه برهنه روی زمین افتاده بود. چشمانش بسته بود و فقط سرفه می کرد. جای بدنش پراز خون و زخم بود... زخم های بدشکل به زمرد دهن کجی می کردند. زمرد می لرزید. تا به حال با این صحنه مواجه نشده بود. تنفسش سریع شده بود و بغض در گلو داشت. کمی جلوتر رفت. حسی ناخوش آیند به او می گفت زخم ها جای ضربه های وحشیانه شلاق است. به سختی قدم برداشت. شروین را صدا زد اما صدایی از گلویش خارج نشد. طاقت نیاورد و کنار شروین روی زمین نشست. دستش را روی بدن یخ کرده ی او گذاشت و به سختی گفت.

- شروین...

گریه کرد:

- شروین...

چشمان شروین لرزید. به سختی چشمانش را باز کرد.

با دیدن زمرد لبخند بی جانی زد:

- عروسک...

زمرد زار زد. شروین سعی کرد بلند شود:

- گریه نکن...کمکم کن بلند بشم.

شروین به سختی نشست. سعی می کرد دردهایش را فراموش کند. باید به زمرد فکر می کرد.

- منو ببخش زمرد... همه ش تقصیر منه که...

زمرد دست ظریفش را روی دهان شروین گذاشت:

- هیچی نگو... تو رو به خدا چیزی نگو.

شروین زمرد را در آغوش کشید. جای ضربات شلاق روی بدنش می سوخت. جوری نشست که زمرد کمرش را نبیند.

- کوچولوی بابا چطوره؟

شکم زمرد برآمدگی کوچکی داشت. قطره اشکی از چشم زمرد افتاد.

- خوبه...خوبه...

- گریه نکن برات خوب نیست... من خوبم. چیزی م نیست.

شروین زمرد را از آغوشش بیرون کشید. هم زخم هایش باعث درد بی نهایتی در وجودش می شدند و هم گریه ی زمرد آتش در دلش می افکند.

گودرز به صندلی فلزی تکیه داد:

- جناب فروزش...من آب از سرم گذشته. حالا اون پسر رو دور کردین که چی؟ مجبورین آخرش با مصونیت من موافقت کنین...

با لبخند معنی داری ادامه داد:

-گویا اون نفوذیه هم گم شده...

سورنا که جلوییش روی صندلی نشسته بود بی حرف نگاهش کرد. گودرز بی خیال گفت:

- چه جالب...! دقت نکرده بودم به چشمت...چه خوش رنگن.از مادر بزرگ آلمانی ت به ارث بردی نه؟

شراره های خشم در چشمان آبی سورنا به وضوح دیده می شد اما خودش به نظر آرام می آمد.

- تو یاد نگرفتی تو زندگی خصوصی آدما سرک نکشی؟

گودرز خندید:

- این یه مورد رو نه! مخصوصا اگر با تیمسار فروزش سر و کار داشته باشم. البته یادمه اون موقع ها سرهنگ بودی.

- چرا نمی گی کی رو استخدام کردی و خودت و ما رو راحت نمی کنی؟

- چون وقتی بگم سرم می ره بالای دار.

- نگی هم سرت می ره بالای دار.

- هنوز شانس مصونیت هست.

سورنا به طرفش خم شد:

- بین خود رئیس جمهور هم بیاد بهت حکم مصونیت بده من نمی ذارم.

لبخند گودرز عمیق تر شد:

- خودتم می دونی که آخرش مجبوری به میل من راه بیای. حداقل به خاطر اون نفوذی مون و زنش و اون دختر کوچولو...

و سورنا از همین می ترسید اما خود را نباخت. ذهنش به سمت دیروز پرکشید. زمانی که با سردار ابطحی در مورد گودرز حرف می زند.

- من می ترسم یه روز برسه که ... مجبور بشیم برای جلوگیری از یه جنگ ناخواسته، بهش مصونیت بدیم.

- کم کم داریم مجبور می شیم. از سرگرد رزم آرا خبری نشد؟

سورنا دستش را روی صورتش گذاشت:

- نه قربان. حتما یه جوری یه جایی زندانی ش کردن.

- دختر علی جوکار رو هم که دزدیدن!

سورنا نفشش را فوت کرد. سردار ابطحی با ناامیدی گفت:

- تا چهار روز دیگه اگر نتوانستین اون دختر و سرگرد و همسرش رو پیدا کنید... من مجبورم با مقامات حرف

بزنم. ما نباید وارد جنگ با روسیه بشیم. خودت که می دونی از نظر قدرت نظامی ما کجاییم و اونا کجا.

و حال یک روز گذشته بود و تنها سه روز مانده بود. سورنا از روی صندلی بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

یاشار روی مبل نشسته بود و علی در کنارش بود. یاشار روزنامه می خواند و علی بی قرار فکر می کرد. یاشار

نگاهی به سمت آشپزخانه اپن کرد. چکاوک روی صندلی نشسته بود و با آتوسا مشغول بود اما غم را در

چشمانش می شد دید. نیلوفر هم آریا بغل کرده بود و با او بازی می کرد. آریا دستش را روی صورت نیلوفر

گذاشت و گفت.

- به به...

نیلوفر خندید :

– جانم! گشنه شه... چكاوك خانم...

چكاوك نگاهش كرد:

– من از شما كوچكترم چكاوك خانم چيه؟

نیلوفر – پس بيا يه كاری كنيم. من نیلوفر تو هم چكاوك... اوکی...؟!

چكاوك سرش را تكان داد.

– خب... آریا كوچولو گشنه شه. مامانش، چی بهش بدم؟

ساعتی بعد چكاوك آریا و آتوسا را به سختی خوابانده بود. به همراه نیلوفر در اتاق بودند. چكاوك در تخت خواب

جا به جا شد:

– خوابم نمی بره .دلشوره دارم.

نیلوفر نگاهش كرد:

– حق داری.

– می دونی مگه چی شده؟

– آقا یاشار یه چیزایی بهم گفت.

– چیزی بینتونه؟

نیلوفر خجالت کشید:

– نه بابا...

چكاوك دیگر چیزی نپرسید. نیلوفر گفت:

– می شه یه سوال بپرسم؟

– بپرس.

– یه كم فضولیه البته...

چكاوك خندید:

– نه بابا بگو.

– شوهرت خیلی ازت بزرگ تره...

– اولش شوهر خواهرم بود.

نیلوفر تعجب کرد:

- واقعا؟ پس خواهرت...!

- فوت کرد.

- خدا رحمتش کنه.

- احتمالا می شناختیش.

- جدا؟

چکاوک آهی کشید:

- آره...چیستا منصوری. سه سال پیش بر اثر بیماری قلبی فوت کرد. بازیگر بود...

- آهان...آره چقدرم دوستش داشتم. بازی ش معرکه بود.

- لطف داری ولی از اون آدم الان دیگه هیچی نمونده...

نیلوفر بلند شد و کنار تخت چکاوک نشست.

- ناراحت نباش عزیزم.

- پریسا دختر چیستاست. بلایی سرش بیاد خودمو می کشم. می ترسم بلایی که سر من اومد...

اشک از چشمانش سرازیر شد. چهار روز از گم شدن پریسا گذشته بود. نیلوفر با احتیاط پرسید:

- مگه چه بلایی سرت اومده؟

چکاوک به نیلوفر زل زد. نیلوفری که به خوبی نمی شناخت اما در این چند روز سعی کرده بود مانند دوستش

باشد. می دانست پرستار است. می دانست اگر نبود یاشار مرده بود. می دانست بی هیچ چشم داشتی زخم

صورت خودش را هر روز ضد عفونی می کرد. آرام گفت.

- منم دزدیدن...

نیلوفر هیچ نگفت. حتی تغییری در صورتش مشاهده نشد. نمی خواست چکاوک را با واکنش های بیجا آزار

بدهد.

- آتوسا نتیجه ی کاری بود که با من کردن. وقتی من حامله رو جلوی خونه ی علی گذاشتن تا بشکننش...

خب... علی اول منو نخواست. اما حق نداشت... چون به خاطر انتقام از علی و چیستا بود که من به اون روز

افتادم. به خاطر اون بود که سامان اون بلا رو سرم آورد ولی با گذشت زمان و روشن شدن همه موضوع، علی

هم من رو قبول کرد و هم آتوسا رو... نمی دونم شاید براش سخته که از بچه ای مراقبت کنه که بچه ی

خودش نیست. که بلایی رو که سر من آوردن رو برایش یادآوری می کنه. من... کم کم به علی علاقه مند شدم. خب راست می گی. علی از من هفده سال بزرگ تره. حتی اگر بخوام اون علاقه رو کنار بذارم کی میومد از من حمایت می کرد. کی میومد با وجود آتوسا با من ازدواج می کرد و می شد یه سایه ای روی سر من و این بچه. گاهی با خودم می گم علی بزرگواری کرد گاهی هم فکر می کنم باید این کار رو می کرد. اینا باعث درگیری فکری می شه. من روزی چند تا قرص می خورم. چون هنوز کابوس می بینم. علی آرامش می خواد اما من نمی تونم اینو بهش بدم چون بعضی شبها از دست من خواب نداره. چون وقتی کنترل رو از دست می دم شروع می کنم به پرت کردن همه چی و علی برای مهار کردنم بغلم می کنه و ضربه های منو به بدنش تحمل می کنه. تا وقتی که خودم خسته بشم. نمی دونم چرا تا الان ولم نکرده... اگر این کار رو بکنه واقعا بهش حق می دم اما پر از تناقض شدم. حالا هم که با وجود این اتفاقی که برای پری افتاده من... می دونی نیلوفر، پریسا اومده بود خونه. من داشتم برایش نهار درست می کردم. نهارش رو که می خورد باید می رفتم دنبال آریا و آتوسا توی مهد اما یهو صدای باز شدن در اصلی خونه رو شنیدم. از آشپزخونه رفتم بیرون، یه دست کش چرم اومد روی دهنم. کابوس هام برگشته بودن. فکر می کردم سامانه... هر چقدر تقلا کردم به هیچ جا نرسیدم. دو تا مرد سیاه پوش که ماسک زده بودن جلوم ایستادن. یکی دیگه رفت سراغ پری. صدای جیغ پری رو یه لحظه شنیدم و چند لحظه بعد اونو بیهوش روی شونه ی اون مرد دیدم که داشت می بردش بیرون. جیغ زدم. گریه کردم اما هیچ کاری نتونستم بکنم. بردنش... یهو اون مرد ولم کرد. با ترس و تعجب بهش نگاه کردم اما وقتی مشت اول توی صورتم خورد از بهت دراومدم. کتکم زدن و وقتی بی حال روی زمین افتادم یکی شون روم خم شد. یه چاقو رو نزدیک صورتم گرفت. اون قدر بی حال بودم که حتی تکون هم نخوردم. چاقو رو روی صورتم گذاشت و زخمش شد اینی که می بینی.

آران عصبانی بود. آن قدر که رخسار جرئت نکرد کلامی با او حرف بزند. نائیریکا از شب قبل به خانه نرفته بود و پدرش گم شدنش را به پلیس اطلاع داده بود. آران پایش را روی گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد. رخسار با ترس کمر بند را بست تا کمتر احساس خطر کند اما انگار آران متوجه نبود. ثانیه به ثانیه سرعتش بیشتر می شد. رخسار طاقت نیاورد:

- آران آرومتر...

آران اصلا نشنید. رخسار دستش را روی دست آران که روی دنده بود گذاشت. آران که اخم غلیظی کرده بود به دست رخسار نگاه کرد.

- چیه؟

- می شه آرومتر بری؟ می ترسم.

آران به کیلومتر شمار نگاه کرد و چند ثانیه بعد سرعتش به وضعیت نرمالی رسید. آران زمزمه کرد:

- ببخش اصلا متوجه نبودم. فکرم درگیر شروینه... معلوم نیست کجاست. اگر بلایی سرش بیاد...

رخسار چیزی برای گفتن نداشت. به دستش نگاه کرد که حالا دستان مردانه ی آران احاطه اش کرده بود. صدای آران را به سختی شنید.

- باهام می مونی؟

رخسار نفس عمیقی کشید. نمی دانست باید چه کند و از طرفی هم دوست نداشت فعلا این سوال را بشنود. سر تکان داد.

- آران... من فعلا... من نمی تونم تصمیم بگیرم. زمان نیاز دارم.

- منم قبول دارم که سریع بود... تند گذشت اما تب تندی نبود که زود عرق کنه. من به موجودت نیاز دارم... به

تو که فکر می کنم آروم می شم. وقتی که همه ی دنیام رو پر می کنی...

آران تمرکز رانندگی نداشت. گوشه ای پارک کرد و به رخسار خیره شد.

- به خدا قسم می خورم اون حرفام هیچ کدوم از ته دل نبود. راست می گم رخسارم... فقط، رخسار من باش.

دستش بی اختیار به سمت پخش ماشین رفت. صدای گرم خواننده در فضا پیچید. رخسار عشق را در آن چشمان

تیره می خواند اما نمی توانست پاسخ دهد. خودش هم نمی دانست چرا... شاید پویان بیشتر در دلش جا گرفته

بود. شاید وجود پویان در آن روزها کم کم جای آران را می گرفت. مردد بود. نمی خواست انتخابی کند که بعدا

پشیمان شود. آران زمزمه کرد.

- بمون... رخسار بمون تا طمع عشق رو بهت بچشونم. عشق فقط این نیست که تو روزای سخت همراهت

باشه... ما وقت زیادی با هم نداشتیم. من به خدا اگر به هوش بودم یه لحظه هم ازت غافل نمی شدم.

رخسار کمی عقب رفت:

- آران... من نمی تونم الان انتخاب کنم. من می ترسم انتخابم درست نباشه.

آران در چشمان رخسار زل زد- من به تو و انتخابت ایمان دارم. می دونم که می تونی.. ثابت کن همون دختری هستی که من اولین بار دیدم.
 رخسار فکر کرد. به زمانی که با پویان در جنگل بودند. پویان به او گفته بود که می تواند تکیه گاهش باشد.
 چیزی که رخسار را آتش می زد جواب مثبت او بود.

نیلوفر برای نماز بلند شده بود. چکاوک از شدت گریه ی هر شبش نتوانسته بود بلند شود. نیلوفر شالش را روی سرش انداخت و از اتاق خارج شد. در را به آرامی بست. صدای آرام بخش یاشار به گوشش می رسید که روی سجاده اش روی زمین نشسته بود.
 - أَسْأَلُكَ بِاسْمِكَ الَّذِي أَشْرَقَتْ بِهِ السَّمَوَاتُ وَالْأَرْضُونَ، وَ بِاسْمِكَ الَّذِي يَصْلَحُ بِهِ الْأَوَّلُونَ وَالْآخِرُونَ، يَا حَيَّ قَبْلَ كُلِّ حَيٍّ، وَ يَا حَيَّ بَعْدَ كُلِّ حَيٍّ، وَ يَا حَيَّ حِينَ لَا حَيٍّ، يَا مُحْيِيَ الْمَوْتَى، وَ مُمِيتَ الْأَحْيَاءِ، يَا حَيُّ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ.
 یاشار به آرامی از جایش بلند شد و به احترام سر خم کرد:
 - اَللّٰهُمَّ بَلِّغْ مَوْلَانَا الْإِمَامَ الْهَادِيَ الْمَهْدِيَّ الْقَائِمَ بِأَمْرِكَ.

نیلوفر مبهوت بر جایش مانده بود. هیچ وقت فکر نمی کرد یاشار مقید به احکام دینی اش باشد. حتی با وجود آن دعایی که به گردنش می انداخت. نیلوفر آب دهانش را قورت داد و به آرامی از کنار یاشار گذشت. وضویش را که گرفت یاشار هم دعای عهد را تمام کرده بود. یاشار با دیدن نیلوفر سرش را پایین انداخت. با صدای خش داری گفت:

- دعامون کنین نیلوفر خانم...

دل نیلوفر لرزید:

- محتاجیم به دعا.

نباید آن جا می ماند. می ترسید چشمانش او را لو دهند. این اتفاق نباید می افتاد. او نباید به آن مرد علاقه مند می شد. نیلوفر سرش را بالا آورد و نگاهشان در هم قفل شد. دو نگاه از دو جنس متفاوت در دامی می افتادند که رهایی در آن نبود. نیلوفر زودتر به خود آمد. ببخشیدی گفت و به سرعت از آن جا فرار کرد. یاشار نفس عمیقی کشید. خودش هم نمی دانست چه اتفاقی داشت می افتاد. کلافه دست در موهایش کرد:

- چه مرگم شده؟

چند ساعت بعد یاشار موبایلش را برداشت و تماسی گرفت. از بی خبری داشت دیوانه می شد.

- سلام قربان...

سورنا- سلام... خوبی؟

- ممنون قربان. خبری از شروین نشد؟

- نه... انگار خودش و زنش آب شدن رفتن توی زمین. دیروز آران رفت دنبال دخترخاله ی زمرد تا شاید بتونه از

طرف اون به جایی برسه اما اون خونه نبود. یعنی یه روز بود که نرفته بود خونه.

- پس باید چکار کنیم؟

- سردار ابطحی بهم اولتیماتوم داده. تا فردا اگر نتونیم مظنون رو پیدا کنیم با مقامات حرف می زنه برای گرفتن

مصونیت برای گودرز.

یاشار از بهت نتوانست حرفی بزند. سورنا ادامه داد:

- تو که کاری از دست برنمیاد فقط مواظب باش که اون وکیل و خانواده ش آسیبی نبینن. الان سه نفر دست

اونا گروگانن و ما دیگه نمی تونیم صبر کنیم. نمی تونیم صبر کنیم که آخرش ایران هم وارد یه جنگ بشه. می

فهمی که!

یاشار به سختی گفت:

- بله قربان.

سورنا تماس را قطع کرد اما یاشار همانجا ایستاده بود. نمی توانست و نمی خواست باور کند که گودرز داشت از

چنگشان فرار می کرد. گودرزی که موجب بدبختی خیلی ها شده بود. موجب مرگ خیلی ها بود داشت فرار می

کرد و یاشار نمی توانست جلوییش را بگیرد. موبایل را در جیبش گذاشت. اسلحه اش را از روی این برداشت و

کتش را پوشید.

- کجا دارین می رین؟

یاشار برگشت. به نیلوفر نگاه کرد که در دو متری اش ایستاده بود.

- باید برم...

- شما نباید ما رو اینجا تنها بذارین. این خانواده بدون شما امنیت ندارن.

یاشار جواب نداد. جوابی هم برای گفتن نداشت. اسلحه را محکم تر در دستش گرفت.

- شما این جا یه وظیفه ای دارین. بلایی سر این چهار نفر بیاد شما مقصرین.
یاشار نگاهش کرد:

- از تقصیر چی می دونی؟ من نمی تونم این جا بشینم و ببینم که باعث تمام این اتفاقا از چنگمون در میره.
نیلوفر متوجه لحن عصبی یاشار شد و قدمی به عقب برداشت. یاشار گفت:

- نترس... من که باهات کاری ندارم. من فقط با کسایی کار دارم که می خوان کشورم رو به خاک سیاه
بکشونن. برای همین باید برم.

- مگه نیروی پلیس نمی تونه این کار رو بکنه که حتما شما باید برین؟
یاشار نگاه رنجیده اش را از نیلوفر گرفت.

- شاید... شاید همه مون باشیم بهتره.
نیلوفر با احتیاط قدمی به جلو گذاشت:

- ولی به نظر من... وجود شما این جا لازمه... نه اون بیرون.

یاشار به نیلوفر نگاه کرد. به دختری که با او مخالفت می کرد و عقایدش را تا حدی می خواست تحمیل کند.
- شاید این طور باشه که می گی.

دستی روی صورتش کشید و دوباره یاد یگانه افتاد. یگانه هم همیشه با او مخالفت می کرد. یگانه خواهرش بود
اما این دختر... این دختر که بود؟! کتش را در آورد و روی صندلی انداخت و بعد روی نزدیک ترین مبل نشست.
- آقا یاشار!

یاشار - بله؟

- این عکس از کتون افتاد.

یاشار به سرعت برگشت. عکس یگانه بود. طاقت نگاه به آن چشمان نافذ سبز رنگ درون عکس نداشت. دست
لرزانش را جلو برد تا عکس را از نیلوفر بگیرد. حواسش پرت بود و دستش دست نیلوفر را کاملاً لمس کرد.
نیلوفر از سردی دست او به شدت تعجب کرد. با طمانینه پرسید.

- همسرتون؟

یاشار نفس عمیقی کشید و به عکس خیره شد:

- خیر... خواهرمه.

نیلوفر لبخند زد:

- چشماش خیلی قشنگه.

یاشار زمزمه کرد:

- چشمایی که واسه ی همیشه بسته شدن.

نیلوفر با تعجب پرسید:

- چرا؟

- چهار سال پیش کشته شد.

- پلیس بود؟

یاشار آب دهانش را قورت داد:

- نه... قاتل بود.

نیلوفر با چشم های گرد شده به یاشار نگاه کرد. یاشار پوزخندی زد.

- چیه؟ بهش نمیاد نه؟! ولی بود... درسته یه قاتل بود اما...

یاشار نفسش را فوت کرد:

- نباید اینو بهت می گفتم. نشنیده بگیر.

دوباره "او" زمرد را بیرون برده بود. دوباره می خواستند روح شروین را از بین ببرند. زمرد هر چه التماس کرد

هیچ فایده ای نداشت. زمرد را روی صندلی نشاند. زمرد نگاهش کرد.

- چرا نمی ذاری کمکت کنیم؟

- نمی تونین.

- من شاید اما شروین پلیسه... می تونه. تو فقط بگو مشکل چیه.

- می ترسم...

- از کی؟

- از همونایی که مجبورم کردن شما رو بکشونم اینجا.

- تو به من بگو... من به شروین می گم اون بهتر از من و تو فکر می کنه اما...

- چی؟

- خواهش می کنم سریعتر... اونا شروین رو می کشن. زخماش اگر عفونت کرده باشه طاقت نیاره. پسر خاله ش رو همینا گرفتن و تا جا داشت زدنش. دو ماه تو کما بوده.
- اشک در چشمان زمرد حلقه زد:
- نائی من طاقت ندارم بلایی سر شروین بیاد.
- نائیریکا به طرف زمرد رفت و جلوی زانو زد.
- اونا نوشاد رو گروگان گرفتن.
- چشمان زمرد گشاد شد:
- چی؟
- بهم گفتن اگر کاری که می کن رو نکنم اونو می کشن.
- تو ما رو دزدیدی که...
- نه فقط شما.
- زمرد با دهان باز نگاهش کرد:
- دیگه کی؟
- یه دختر بچه... ده دقیقه ی دیگه میارنش اینجا. پیش تو...
- نائی تو به کجا داری می رسی؟
- نوشاد برادرمه... من نمی ذارم اونو بکشن.
- ازت چی خواستن نائیریکا؟
- یه قتل... یه نفر رو بکشم. منتها... هیچی... تو نباید اینو بدونی.
- زمرد دست نائیریکا را کشید و با عصبانیت گفت:
- اگر به من نگی... و اگر من به شروین نگم که بتونیم فرار کنیم، اونو می کشن. نائیریکا به خدا اگر بلایی سرش بیاد خودم می کشمت.
- نائیریکا با تعجب نگاهش کرد. کمی بعد رنگ نگاهش تغییر کرد و کمی به سمت زمرد خم شد.
- تو همینا رو به شروین بگو. مطمئنم از بقیه ش خبر داره... شما توی کامرانیه کوچه ... پلاک ۱۶ توی زیرزمین هستین.

و بعد چیزی را در دستانش گذاشت. در باز شد و دختر بچه ای را به داخل پرت کردند. موهایش بلندش پریشان بودند. چشمان دخترک گریان بود. نائیریکا به سمتش رفت. دختر عقب عقب قدم برداشت و به در بسته خورد. لحن نائیریکا ملایم بود.

- نترس... من کاریت ندارم. کس دیگه ای هم باهات کاری نداره.

و بعد رو به زمرد کرد. صورتش را کنار صورت او برد و زمزمه کرد:

- همین امشب باید فرار کنین. این دختر رو هم از اینجا ببرین.

زمرد نگاهش کرد:

- پس تو چی؟

نائیریکا جوابی نداد. به سمت عقب عقب قدم برداشت و به سرعت از در خارج شد. زمرد بلند شد و به طرف پریسا رفت.

- خوبی عزیزم؟

پریسا جواب نداد.

- می دونم ترسیدی اما من از اونا نیستم. اسمت چیه؟

پریسا با تردید نگاهش کرد:

- پریسا.

- منم زمردم...

زمرد نگاهی به تلفن همراه در دستش کرد. زمرد نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

- احتمال زیاد امشب فرار

در بار دیگر باز شد و مردی به داخل پرت شد. پریسا جیغ کشید اما زمرد به سمتش رفت. شروین سعی کرد از روی زمین بلند شود اما نتوانست. زمرد با احتیاط پرسید:

- خوبی؟

شروین پوزخند زد:

- بدک نیستم.

و با کمک زمرد نشست:

- هیچی نیست من بیوشم؟

و به بدن نیمه برهنه اش اشاره کرد. زمرد خندید:
- فکر نکنم.

چشم شروین به پریسا افتاد:

- تو... تو دختر علی جوکاری نه؟

پریسا فقط نگاهش کرد. زمرد پرسید:

- کی؟

- بعدا بهت می گم...

زمرد تازه حرف های نائیریکا را به یاد آورد. به سرعت آن را برای شروین بازگو کرد. شروین متفکر گفت:

- نائیریکا راست می گه. باید امشب فرار کنیم وگرنه هیچ کدوم زنده نمی مونیم.

زمرد ابرویی بالا انداخت.

- پس این به دردت می خوره.

شروین به موبایل نگاه کرد :

- از کجا آوردی؟

- کار ناییه...

شروین موبایل را در دستش گرفت. اولین شماره ای که به ذهنش آمد را وارد کرد. صدای بم سورنا انرژی

مضاعفی را در وجودش تزریق کرد.

- بله؟

- قربان منم... شروین.

سورنا بلند گفت:

- شروین؟ تو کجایی؟

- نمی دونم...

و بعد از زمرد پرسید:

- می دونی کجاییم؟

زمرد آدرسی را که نائیریکا به او گفته بود به شروین گفت و شروین هم به سورنا منتقل کرد.

سورنا- حالتون خوبه؟

- خوبیم...دختر علی جوکار هم اینجاست.
- آرتین و آران رو با نیروی کمکی همین الان می فرستم. خودم از فرمانده دستور ندارم وگرنه میومدم.
- شروین - منتظرم.
- شروین...
- بله قربان.
- زنده بمون.
- شروین خندید:
- حتما...من هنوز خیلی کار دارم.
- تماس قطع شد. شروین پوفی کرد.
- حدس می زنم تا نیم ساعت دیگه می رسن اینجا. تا اون موقع هیچ کاری نمی تونیم بکنیم.
- تو می تونی اصلا از جات بلند بشی؟
- شروین خندید:
- خودت چی فکر می کنی؟
- زمرد جدی گفت:
- شروین نظرت چیه که بی خیال بشی.
- بی خیال چی؟
- همین شغلت...!
- شروین تعجب کرد:
- جدی داری می گی؟
- آره خب... چند بار باید در معض خطر مرگ قرار بگیری تا بفهمی باید دست برداری؟
- نه زمرد... من هیچوقت این کار رو نمی کنم. من این شغل رو با علاقه انتخاب کردم. تا آخرش هم می رم.
- آخرش کجاست؟
- شروین ابرویی بالا انداخت:
- آخر همه چی کجاست؟
- زمرد ناله کرد- شروین.

- زمرّد، این راه همه ی آدماست. همه ما یه روز می میریم. چند دفعه اینو برات تکرار کنم. تو می دونی با کی ازدواج کردی. تو از همون اول می دونستی من کیم.

زمرّد لبخند غمگینی زد:

- عشق چشمم رو کور کرده بود.

شروین آرام خندید:

- چیه مگه الان عاشقم نیستی؟

زمرّد اعتراض کرد:

- لوس نشو.

- چاق شدی ها...

زمرّد جیغ کوتاهی زد:

- شروین...

شروین خندید:

- شوخی کردم گلم.

شروین نگاهی به پریسا کرد که گوشه ای نشسته بود و همانجا خوابش برده بود.

- یادم باشه از علی برای تربیت بچه ش تشکر کنم.

- علی کیه؟ تشکر چرا؟

- علی وکیلیه که گودرز برای اینکه آزاد بشه تهدیدش کرده بود و آخر سر بچه ش رو دزدید. تشکر هم برای اینکه این بچه می دونه کی بخوابه که یه زن و شوهر خل و چل به زندگی شون برسن.

زمرّد به شروین خیره شد:

- اینجا جاش نیست. خل و چلم خودتی.

- آخه می گن دیوانه چو دیوانه ببیند صد در صد خوشش آید.

زمرّد خندید. با بودن با شروین همه چیز از یادش می رفت.

- آخه تو چرا اینقدر دشمن داری شروین؟

- یه ضرب المثل بوسنیایی می گه مردی که دشمن نداشته باشه مرد نیست.

زمرّد با تعجب نگاهش کرد:

- چند بار رفتی بوسنی که اینو فهمیدی؟

شروین خندید و جواب نداد. دستش را پشت سر زمرد برد و پیشانی اش را به پیشانی او چسباند. لحظه ای اخم هایش در هم رفت و آرام گفت.

- او مدن...

چند ثانیه بعد صدای تیراندازی در محوطه پیچید. زمرد را به گوشه ای که پریسا بود و حال از خواب پریده بود برد.

- همینجا همین گوشه وایستین تا...

در باز شد و آران خود را به داخل پرت کرد. بهنود هم همراهش بود. شروین به طرفش رفت.

- بهنود... بیرشون یه جای امن. فقط از اینجا دورشون کن. مواظبشون باش.

و بعد رو به آران ادامه داد:

- همه رو گرفتین؟

آران خون کنار لبش را پاک کرد:

- نه... من و بهنود از دستشون در رفتیم تا بیایم دنبال شما. فعلا بچه ها درگیرن.

زمرد از کنار شروین گذشت:

- شروین... نائیریکا چی؟

شروین نگاهش کرد:

- همین الان برو. من میارمش... قول می دم.

زمرد و پریسا و بهنود رفتند. شروین به آران گفت:

- یه اسلحه به من بده. کنت رو هم اگر می شه بده.

آران نگاهی به شروین کرد و کتش را در آورد. زیر آن جلیقه ی ضد گلوله پوشیده بود. سری تکان داد و گفت.

- جلیقه در دسترس نیست ولی...

- همون اسلحه رو بدی کافیه. من خودم جلیقه سرخودم.

این را گفت و خندید. آران اسلحه ای از پشت شلوارش بیرون کشید و به او داد.

- مطمئنی می تونی؟ مشخصه حسابی ازت پذیرایی کردن.

شروین نفس عمیقی کشید:

- خوش بختانه جاییم نشکسته غیر از یه دنده. زخم ها هم عمیق نیست فقط سوزش داره. بریم دیر شد.
- هر دو با هم از اتاق بیرون رفتند. شروین با دیدن اولین مهاجم شلیک کرد و داد زد:
- آرتین کجاست؟
- آران گوشه ای پناه گرفت و به همان بلندی گفت:
- بالا پیش بچه ها...داره حسابی حالشون رو جا میاره.
- شروین خود را کنار آران رساند - یاشار هم باهاتونه؟
- نه، اون قضیه ش طولانیه.
- شروین راهرو را طی کرد. با دیدن مردی که رو به رویش ظاهر شد دستش را مشت کرد و به صورت مرد کوبید.
- من عاشق قضایای طولانیم.
- ضربه ی بعدی شروین به گیجگاه مرد اصابت کرد. کمی تلو تلو خورد و روی زمین افتاد. شروین پوزخند زد.
- خدا بیامرزت.
- آران اسلحه را بلند کرد و نشانه رفت. مرد دیگری هم روی زمین افتاد. شروین داد زد.
- من می رم دنبال نائیریکا.
- و بعد شروع به دویدن کرد. نمی دانست کجا باید برود. به هر خانه که می رسید ضربه ای به درش می زد و داخل می شد اما کسی در آن نبود. به طرف طبقه ی دوم دوید. آران پشت سرش بود.
- تو کار و زندگی نداری؟
- آران خندید و داد زد:
- نه!
- شروین در خانه ای را شکست:
- به نظر میاد پات خوب شده.
- به کوری چشم بعضیا بهتره.
- شروین از اینکه کسی در خانه نبود مطمئن شد و بیرون رفت:
- چرا توی این آپارتمان کسی نیست؟
- داشتیم میومدیم تیمسار تماس گرفت و گفت این خونه قرار بوده خراب بشه و جاش یکی دیگه بسازن برای همین هم خالیه. بهترین جا برای پنهان کردن چند تا گروگان.

شروین غرغر کرد:

- همیشه کاراشون رو حساب و کتابه عوضیا...

صدای جیغی آن ها را متوجه کرد. صدا از راهروی مقابلشان آمده بود. به هم نگاهی کردند و شروع به دویدن کردند. در سه خانه را شکستند تا بالاخره نائیریکا را دیدند که در چنگ مردی تقلا می کرد. آران اسلحه اش را به طرف مرد گرفت:

- ولش کن...

مرد هم در مقابل اسلحه اش را روی سر نائیریکا گذاشت.

- اسلحه رو بذارین زمین وگرنه مغزش رو سوراخ می کنم.

با وجود تقلاهای نائیریکا و تکان خوردن هایش امکان نشانه گیری برای شروین به صفر رسیده بود. دست مرد از روی دهان نائیریکا کنار رفت و جیغ زد.

- ولم کن...

نگاهش را به شروین دوخت. می دانست باید چکار کند. با آرنجش به شکم مرد کوبید و از جلویش کنار رفت. آران و شروین مرد را گلوله باران کردند. نائیریکا گوشه ای نشسته بود و نفس نفس می زد.

- تموم شد.

آران سرش را تکان داد:

- آره.

نائیریکا از شروین پرسید:

- زمرد کجاست؟

- فرستادمش بیرون. بلند شو بریم.

از اتاق خارج شدند که آران پرسید.

- خب... برای چی درگیر اینا شدی؟

نائیریکا- خب... اگر بدونین من و نوشاد هر دو مهارت تیراندازی مون خیلی بالاست.

شروین انگار که از این مسئله ناراحت باشد گفت:

- حتی بهتر از من.

آران نگاهش کرد و خندید:

- مثل بچه های تخس نباش. چرا فکر می کنی نباید کسی از تو بهتر باشه.
شروین هم خندید:

- چون اعتماد به نفسم بالاست. ادامه بده...

- به من زنگ زدن و گفتن نوشاد رو گروگان گرفتن. یه لحظه هم صداش رو شنیدم تا مطمئن کنن. تقریباً
بیشتر از دو ماه پیش بود.

شروین کمی فکر کرد:

- تقریباً همون موقعی که تو رو گرفتن آران.

از در اصلی خارج شدند.

آران - باید بریم اداره. اون جا خیلی چیزا مشخص می شه.

آرتین جلو آمد.

- بالاخره زنده دیدمت شروین!

شروین لبخند زد:

- همونطور که گفتم من توی این دنیا هنوز کار دارم. قصد مردنم ندارم. بریم که می خوام بدجور به حساب
گودرز برسم.

شروین خود را روی صندلی پرت کرد.

- ببین. تو الان یه وکیل تسخیری داری که به هیچ دردت نمی خوره. خب... اینو داشته باش.
دستش را روی میز گذاشت:

- الان ما رو هم که گروگان گرفته بودی آزادییم. می شیم یه شاهد... گرچه من یه نفر برای هفت پشتت کافیم.
تا نفرستمت پیش حضرت ابلیس! ول کن معامله نیستم. پس خودتو آزار نده. دیگه هیچ کس اون بیرون برات
کار نمی کنه. نائیریکا مسئله ش حل شد. نوچه هاتم اعتراف کردن که نوشاد رو کشتن. اونم به دستور تو...
دیگه پس بی خیال شو. چون دیگه سرهنگ فدوتف در خطر نیست. می فهمی که... فقط می مونه دادگاهت که
اونم یه هفته ی دیگه برگزار می شه و ما رو از شر وجود نحست خلاص می کنه. اومدم اینا رو بهت بگم که
خلاصت کنم. دیگه هیچ راه فراری برات نمونده. دو ساعت دیگه منتقل می شی به زندان اوین و تا هفته ی
دیگه برای دادگاه حاضر می شی. تا دادخواست دادستان بررسی بشه و وکیلته...

پوزخند زد:

- بتونه ازت دفاع بکنه... که نمی تونه... بهت قول می دم در عرض کمتر از دو هفته می ری اون دنیا.

گودرز پوزخند نمی زد. خودش هم خطر را حس کرده بود اما نمی توانست قبول کند.

سری تکان داد:

- مطمئن باش این پایان من نیست.

- برو بابا...

شروین از جایش بلند شد و به طرف در رفت.

- شنیدم داری پدر می شی. می دونم زنت تو باند من نفوذ کرده بود... زمرد رو می گم.

شروین سر جایش ایستاد. دستش بی اختیار مشت شد. سورنا که در اتاق کناری ایستاده بود و تماشایشان می

کرد سر جایش ایستاد. اصلا حس خوبی نداشت.

- اگر بگم اون بچه، بچه ی منه نه تو... چی...

ادامه ی حرفش را نتوانست بزند چون مشت سنگین شروین روی صورتش فرود آمد. گودرز از روی صندلی

روی زمین افتاد. شروین ضربات سهمگینش را روی سر و صورت گودرز فرود می آورد. سورنا و آران و آرتین به

سرعت به سمت اتاق دویدند. آران و آرتین شروین را از روی گودرز کنار کشیدند. شروین فریاد زد.

- بی ناموس... فکر کردی به زن من تهمت بزنی چی می شه؟ فقط می خوام با اعصاب من بازی کنی عوضی؟

گودرز که صورتش پر از خون بود با نفرت نگاهش کرد.

- خودت هم می دونی که نقش زنت اونجا چی بود؟ فکر نمی کنی که رابطه ی ما به دست دادن ختم شده

باشه...

شروین دوباره حمله کرد اما آران و آرتین جلوییش را گرفتند.

سورنا- ببرینش توی اتاق من... حالا.

و بعد سورنا گودرز را به سربازی سپرد.

- با این حرفا تو جون سالم به در نمیبری.

- حداقل شماها رو آتیش می زنم.

سورنا سری تکان داد و از او دور شد. وکیل تسخیری گودرز با دیدن صورت گودرز به طرف سورنا رفت و کمی با او حرف زد. سورنا بعد از صحبت با او به طرف اتاقش رفت. آران و آرتین و شروین هر سه در اتاق بودند. با دیدن سورنا احترام گذاشتند.

- آزاد...

و بعد روی صندلی اش نشست.

- سرگرد رزم آرا... این چه کار احمقانه ای بود که کردی؟

شروین با تعجب پرسید:

- قربان... شما نشنیدین چی گفت؟

سورنا خود را به نشنیدن زد:

- سرگرد، وکیل گودرز به نیابت از موکلش از شما شکایت کرده. به جرم ضرب و جرح موکلش... حق هم داره. همین الان خودتو به بازداشتگاه معرفی کن.

شروین با تعجب آکنده با خشم سورنا را نگاه کرد و احترام گذاشت:

- چشم قربان.

و سپس از اتاق بیرون رفت.

سورنا به آران که با تعجب نگاهش می کرد گفت:

- چیه؟ باید زیرسیبیلی ردش می کردم؟ می گم طرف ازش شکایت کرده.

- قربان خودتون شنیدین که...

- من شنیدم... خب که چی؟ شروین باید خودشو کنترل می کرد.

آران اخم کرد:

- اگر کسی در مورد همسر شما این حرفا رو می زد...

سورنا فقط نگاهش کرد.

آران ادامه داد:

- قطعاً عکس العمل شما به مراتب بدتر بود.

سورنا گفت:

- من آدم منطقی ای هستم آران. حتی اگر کسی در مورد همسر من همچین حرفی می زد هم... موقعیت رو می سنجیدم. بعدا در یه فرصت مناسب یه بلایی سرش میاوردم. مطمئن باش. الان شروین خودشو توی دردسر انداخت. باید گودرز رضایت بده. پس شروین باید ازش معذرت بخواد که...
آرتین - هیچوقت این کار رو نمی کنه...

یاشار رو به علی گفت.

- فعلا دیگه وجود من اینجا ضروری نیست. چهار نفر از بهترین مامورامون برای محافظتتون میان تا قضیه ی گودرز تموم بشه. بعدش به زندگی عادی تون برسید.
خداحافظی کرد و بیرون رفت. نیلوفر هم پشت سرش خارج شد. یاشار او را به خانه اش می رساند. با روشن شدن ماشین صدای استاد بنان در گوش هر دو نفرشان پیچید.
باز، ای الهه ی ناز، با دل من بساز / کین غم جان گداز برود ز برم
گر دل من نیاسود از گناه تو بود / بیا تا ز سر گنجهت گذرم
یاشار نگاهی به نیلوفر کرد. افسون آن چشمان سیاه آرامش را از او گرفته بود. به آرامی گفت.
- نیلوفر خانم!

نیلوفر نگاهی به یاشار کرد که به رو به رویش چشم دوخته بود. دوباره نیلوفر خانم شده بود. چرایش را نمی دانست.

- بله!

یاشار - شاید، دیگه نینمتون... چون...

یاشار نفس عمیقی کشید و ادامه داد:-

انگار دیدار ما فقط مال وقتی که یکی مون در معرض خطر باشیم. یا... من نیاز به پرستاری داشته باشم.

نیلوفر بی اختیار بغض کرد. اصلا این خداحافظی را دوست نداشت. یاشار با کمی مکث ادامه داد.

- دیگه... اون موقع شب تنها از بیمارستان خارج نشید.

نگرانی های این مرد غریبه، برایش لذت بخش بودند. زیر لب چشمی گفت و به خیابان شلوغ و پرتراфик خیره شد.

باز می کنم دست یاری به سویت دراز / بیا تا غم خود را باز راز و نیاز ز خاطر ببرم

نگاه نیلوفر روی دستان یاشار لغزید. دستانی که محکم فرمان را در چنگ گرفته بودند. لحظه ای حس کرد لرزشی در آن دستان مردانه دیده است.

گر نکند تیر خشم دلم را هدف / به خدا همچون مرغ پر شور شغف به سویت پیرم
یاشار ترمز کرد. نیلوفر نگاهی به خانه شان کرد. خانه ی امنی که هیچ گاه دل از آن نمی کند. زیر لب تشکر کرد و از ماشین پیاده شد. یاشار نگاهی به در بسته کرد. نگاه منتظر نیلوفر را با تمام وجود حس می کرد. زیر لب گفت.

- این همه بی وفایی ندارد ثمر / به خدا اگر از من نگیری خبر نیابی اثرم
ماشین حرکت کرد. دست نیلوفر لرزید. دلش هم... آرام گفت.
- به سلامت...

یاشار یک راست به اداره رفت. باید از تمام بی خبری هایش خبر می گرفت. ماشین را بیرون از اداره پارک کرد و به طرف ساختمان رفت. در نگهبانی کارتش را نشان داد و به سرعت وارد شد. از محوطه گذشت و وارد ساختمان شد. از پله ها بالا رفت و راهروی باریک کنار پله ها در طبقه ی دوم را رد کرد و جلوی در اتاق سورنا ایستاد. به سربازی که جلوی در بود گفت.

- تیمسار هستن؟

سرباز که او را می شناخت احترام گذاشت و گفت:
- بله قربان.

یاشار سر تکان داد. در زد و با شنیدن اجازه ی سورنا وارد شد.
احترام گذاشت:

- سلام قربان.

شروین جوابش را داد. سورنا سراسیمه به نظر می آمد. یاشار با احتیاط پرسید.

- چیزی شده قربان؟

سورنا چیزی نگفت. فقط برگه ای را به طرفش گرفت. یاشار با طمانینه برگه را از دست سورنا گرفت و شروع به خواندن کرد. بی اختیار بلند گفت:

- چی؟

سورنا سر تکان داد:

- منم دقیقا عکس العمل تو رو داشتم.

- قربان مگه...؟ مگه چی کار کرده؟

- گودرز دیروز برای تحریک شروین به زنش توهین بدی کرد. شروین هم از کوره در رفت و تا ما به خودمون بجنبیم تا می خورد گودرز رو زد. اونم از شروین شکایت کرده. فرستادمش بازداشتگاه اما... خب گودرز سه هفته طول درمان گرفته. تا اون موقع دادگاه عقب می افته.

یاشار بی قرار برگه را نشان سورنا داد:

- این قضیه...!

- دست من نیست. سردار کبیری نوشتتش... اگر سردار ابطحی امضاش کنه...

- شروین رو تعلیق می کنن.

برگه را روی میز گذاشت:

- خود شروین خبر داره؟

- نه هنوز.

- این نامردیه قربان.

- سردار رسول کبیری عقیده داره اگر ما با شروین برخورد جدی نکنیم بعدا برای نیروی پلیس بد می شه و مردم چهره ی خشونت باری رو از پلیس تصور می کنن. تقریبا چند تا روزنامه این زد و خورد رو توصیف کردن... البته کاملا یک کلاغ و چهل کلاغ. عقیده شون اینه که شروین باید تنبیه بشه.

یاشار از جایش پرید:

- آخه با معلق کردنش؟

سورنا- یاشار منم مخالفم اما مخالفت من تنها تاثیر نداره.

یاشار سر تکان داد:

- این مجازات سنگینه، خیلی سنگینه...

سورنا- فعلا کاری نمی شه کرد. یاشار... تو برو خونه ی شروین. به زنش بگو شروین مامورितه. اگر بگی بازداشته مطمئنم میاد این جا رو می ذاره روی سرش.

- چشم قربان.

و دقایقی بعد به سمت خانه شروین رانندگی می کرد.

یاشار با بدعنی فکر کرد:

- آخرش شر گودرز دامن همه مون رو می گیره. بی شرف داره می میره ول نمی کنه.
صدای زنگ اس ام اس موبایلش بلند شد. به اسم نیلوفر که روی صفحه نقش بسته بود نگاه کرد. سرعتش را کم کرد و گوشه ای پارک کرد. برای خواندن مسیجی از طرف نیلوفر تمام حواسش را می خواست. دستش را روی صفحه کشید و قفل گوشی را باز کرد. مسیج را باز کرد و آرام خواند.

هر کجا هستم، باشم

آسمان مال من است

پنجره، هوا، فکر، زمین مال من است

چه اهمیت دارد

گاه اگر می رویند

قارچ های غربت؟

یاشار لبخند زد. چه باید می نوشت؟ کدام کلمه دلتنگی اش را بیان می کرد؟ کدام شعر طعم تلخ جدایی را به آن ها می فهمانید. برای همیچ کدام مهم نبود که ساعتی پیش از هم جدا شده اند. مهم این بود که چشمانشان در چشم هم قفل نشده بود. در ذهنش دنبال کلمات می گشت. بالاخره به نتیجه رسید.

چشم مخصوص تماشاست اگر بگذارند / و تماشای تو زیباست اگر بگذارند

من ز اظهار نظر های دلم دانستم / عشق هم صاحب فتواست اگر بگذارند

گوشی را روی داشبورد گذاشت و با لبخندی بی اراده دوباره به راه افتاد. طعم عشق را داشت می چشید. آن هم بعد از سی و هشت سال زندگی. با دختری که دوازده سال از خودش کوچکتر بود.

زمرد با بهت به یاشار نگاه می کرد.

- هنوز دو روز از این ماموریت آخری نگذشته فرستادینش یه جا دیگه؟

یاشار سر تکان داد:

- ماموریت دیگه. وقت و بی وقت نداره...پیش میاد.

زمرد ابرویش را بالا انداخت:

- ولی شروین نمی خواست بره...

- به خواست شروین نیست که. اگر به یه مامور یه ماموریت بدن باید اطاعت کنه...
 زمرد غرغر کرد:

- شما هم با این شغلتون... چرا خودش بهم نگفت؟

- چون که ماموریت محرمانه ست. خیلی هم سریع پیش اومد برای همین نتونست تماس بگیره.
 زمرد مشکوک یاشار را نگاه می کرد. چیزی به نظرش درست نمی آمد.

- شما مطمئنین؟

- بله... من دیگه باید برم.

زمرد به آرامی گفت:

- فقط بلایی سرش بیاد... من می دونم و نیروی انتظامی.

یاشار صدای بسته شدن در را شنید.

- دروغ...!

- مرض و دروغ، این چه طرز حرف زدن یاسین؟

- یعنی می خوام بگی می خوام بری خواستگاری؟

- اگه یه ذره اون صداتو ببری پایین تر که کرم کردی بله، می خوام برم خواستگاری.

یاسین خودش را روی صندلی پرت کرد:

- مشتاقم...

یاشار اخم کرد:

- که چی؟

- که عروس خانم رو ببینم. ببینم کی دل برادر ما رو برده.

- یاسین مسخره بازی بسه.

- چیه خب؟ می خوام زن داداشم رو ببینم.

یاشار اعتراض کرد:

- یاسین...

یاسین بی توجه بشکن می زد:

- امشب چه شبی ست شب مراد است امشب / این خانه پر از شمع و چراغ است امشب
یاشار نیم خیز شد که یاسین از جایش پرید و رفت و دم در ایستاد.

- اسلحه ت رو غلاف کن که غلط کردم.

- باید زنگ بزنم بهشون...

- خودت؟

- پس کی؟ عمه م؟

یاسین خیلی جدی گفت:

- بله عمه ت!

یاشار- یاسین به قرآن پای اونو بکشی وسط من می دونم و تو.

- بزرگتر ما اونه.

یاشار اخم کرد:

- هیچ کس بزرگ تر من نیست.

- من اصلا نمی فهمم تو دو ساله باهاش لج افتادی ول هم نمی کنی.

- تو هیچی نمی دونی.

- خب بگو که بدونم.

- من آدمی نیستم که آبروی کسی رو ببرم. بیشتر از اینم اصرار نکن. مانلی می تونه بهشون زنگ بزنه؟

یاسین ابرویش را بالا برد:

- مانلی؟

- بالاخره مانلی یه زنه. می دونه در این موارد چی باید بگه... مثل یگانه برای من عزیزه.

- باشه...ب هش می گم.

یاسین که رفت یاشار از فرط سر درد نمی دانست باید چه کند. یاد یکی از بدترین خاطرات زندگی اش افتاده بود. یاشار با عمه اش لج نکرده بود. دیگر نمی خواست چشمش به چشم دختر عمه اش بیفتد. سمیرا که زمانی داشت باعث می شد یاشار بزرگترین اشتباه زندگی اش را بکند. به یادش آمد که آن روز در خانه تنها بود. یاسین سر کارش بود و یاشار مرخصی بود. سرش را با تلویزیون گرم کرده بود که صدای زنگ در آمد. یاشار رفت و در را باز کرد. سمیرا بود.

- سلام پسر دایی.

یاشار زمزمه کرد:

- سلام...

- نمی داری پیام تو؟

یاشار بسیار مبادی آداب بود. به نظرش کارش زشت آمد. به هر حال سمیرا دختر عمه اش بود غریبه که نبود.

به سرعت از جلوی در کنار رفت و سمیرا داخل شد. سمیرا روی مبل نشست و یاشار برایش شربت آورد.

- خوبی پسر دایی؟

- به لطف شما... شما خوبی؟

صدای زنگ تلفن از ته سالن بلند شد. معذرت خواهی کرد و به گوشه ای دیگر رفت. وقتی برگشت از فرط

تعجب سر جایش ایستاد. به خود که آمد سرش را پایین انداخت.

- سمیرا...

عشوه ی خاصی در صدای سمیرا بود:

- بله؟

- مانتوت رو بپوش...

سمیرا که تاپ خیلی بازی به تن داشت گفت:

- یاشار...

فک یاشار لرزید:

- مگه نمی شنوی چی می گم؟

سمیرا از جایش بلند شده بود و به طرف یاشار رفته بود. تماس دستش با بازوی یاشار انگار برقی را به وی وصل

کرد. انرژی مضاعفی گرفت و سیلی محکمی به سمیرا زد.

- برو گمشو بیرون...

اما سمیرا که طرف چپ صورتش از سیلی یاشار سرخ شده بود از رو نرفت.

آرام گفت:

- یاشار من دوست دارم...

یاشار گر گرفت. اصلا هیچ وقت نمی خواست همچین چیزی را بشنود. خواست عکس العمل نشان دهد اما ناگهان قدرت تفکر از او گرفته شد. چند لحظه بهت زده ماند تا اینکه به خودش آمد. دست های سمیرا را از دور گردنش باز کرد و در یک حرکت او را به عقب هل داد.

- هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر آشغال باشی...

و در حالی که به حرکاتش نگاه می کرد گفت:

- تو مستی. نمی فهمی داری چه غلطی می کنی.

سمیرا واقعا کنترلی روی اعمالش نداشت. دست برد تا تاپش را هم درآورد که یاشار زودتر به خودش جنبید و دست سمیرا را محکم گرفت تا از این عمل او جلوگیری کند. بلند داد زد:

- داری چه غلطی می کنی؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

سمیرا دست هایش را روی قفسه ی سینه ی یاشار گذاشت و او را هل داد. یاشار که تمرکز نداشت روی مبل افتاد. یاشار کم کم داشت تسلیم می شد. مغزش هیچ فرمانی نمی داد. دست های سمیرا روی بازو های یاشار به حرکت در می آمدند و بیشتر از پیش او را تسلیم می کردند. یاشار چشمانش را بست. باید به صورتی خود را از این افسون رها می کرد. نفس نفس می زد. با قدرت سمیرا را از روی خود کنار زد. چشمش به چاقوی میوه خوری افتاد. دست برد و چاقو را برداشت و آن را روی بازویش گذاشت و کشید. سوزش زخم چشمانش را باز کرد. حال می توانست تصمیم بگیرد. مانتو و کیف سمیرا را در دستانش گذاشت و او را از خانه اش بیرون کرد و همانجا کنار در روی زمین نشست.

سرش از یادآوری تمام این اتفاقات درد می کرد. نمی خواست دیگر سمیرا را ببیند برای همین ارتباطش را با آن ها کاملاً قطع کرد.

- سلام داداش...

چشمانش را باز کرد. مانلی را رو به رویش دید. نامزد عقدی یاسین. لبخند زد و از جایش بلند شد.

- سلام...خوبی؟

- ممنون. یاسین اومد دنبالم گفت قراره جاری دار بشم.

یاشار خندید:

- شتریه که دم در خونه ی همه می خوابه...

مانلی به شوخی لبش را گاز گرفت و گفت:

- کی ؟ عروس خانم؟

یاشار هشدار داد و خندید:

- مانلی...

- خب اسمش چیه؟

یاشار- نیلوفر...نیلوفر فرح بخش.

- چند سالش هست؟

- ۲۶...

مانلی روی مبل نشست. یاشار هم رو به رویش نشست و چند دقیقه بعد یاسین هم به آن ها ملحق شد.

مانلی- البته ببخشید داداش که دارم فضولی می کنم...

- فضولی چیه؟ چون تنها خانم خانواده ما تویی...و من مثل یگانه دوست دارم و یگانه هم اگر بود مطمئن

هستم پدرم رو درمیاورد... بگو هر سوالی داری!

- در موردش تحقیق کردین؟

- آره خب...پدرش بازنشسته ی سپاهه. مادرش خانه داره. یه برادر داره که مهندس کامپیوتره.. کلا خانواده ی

خوبی هستن. چون پدرش سابقه نظامی داره بهتر تونستم در موردشون تحقیق...

یاسین وسط حرف یاشار پرید:

- کجا دیدیش؟

یاشار نگاهی به او کرد:

- شرمنده ام.این یه مورد دیگه خصوصیه.

یاسین از حرص لبش را جوید و تکرار کرد:

- خصوصی...

یاشار ابرویش را بالا انداخت:

- نشنیدم چی گفتی.

یاسین لبخند گوش تا گوشی زد:

- هیچی.

شروین به قدری شوکه بود که نتوانست کلمه ای حرف بزند. سردار ابطحی ادامه داد:

- به هر حال ما داریم تصمیم می گیریم... گرچه هر کس دیگه ای جای شما بود سرگرد بلافاصله حکم تعلیقش رو بهش می دادیم اما با توجه به این که توی این چند سال اخیر خیلی زحمت کشیدی و اصلی ترین فرد برای متلاشی کردن اون باند بودی... ما تصمیم گرفتیم که به شما ترفیع درجه تعلق نگیره. حداقل بهتر از معلق شدن.

شروین نگاه آزرده اش را از سورنایی که سرش را با چند برگه گرم کرده بود گرفت. احترام گذاشت و گفت.

- من بهتره برم قربان...

سردار ابطحی او را درک می کرد:

- برو... برو یه هفته ای رو استراحت کن. از شنبه ی هفته بعد دوباره شروع کن...

بعد از رفتن شروین سردار ابطحی رو به سورنا گفت:

- ناراحت بود...

- حق داره. بیشتر از هفتاد درصد کارای این ماموریت روی دوشش بود.

- ولی نباید از کوره در می رفت.

سورنا موافق بود و نبود:

- بله ولی حق داشت. گودرز خوب می دونه چجوری با فکر آدما بازی کنه. شروین با تمام هوشش توی دام گودرز افتاد.

- بقیه شون کجان؟

- آرتین یه چند روزی رو مرخصی گرفت که پیش دخترش باشه. یاشار هم دو روز مرخصی گرفت که نمی دونم چرا. آران رو فرستادم بره پایگاه نیروی زمینی ارتش. کارش که اونجا تموم بشه برای اون هم چند روز مرخصی رد کردم...

- خودتم برو یه چند روز استراحت کن.

- من تا گودرز محکوم نشه نمی تونم درست استراحت کنم. فعلا که سه هفته طول درمان گرفته.

- توی دادگاه که مشکلی نداره. محاکمه بشه بعد از طول درمان حکم رو هرچی که بود اجرا کنن. چهار روز دیگه هم دادگاهه. برو استراحت کن.

سورنا احترام گذاشت و از اداره بیرون رفت. به طرف خانه اش به راه افتاد اما به زودی تصمیمش عوض شد. نمی توانست فعلا فضای آن خانه ی غم گرفته را تحمل کند. به طرف پارک نیاوران رفت. خنکای آن پارک وجودش را به وجد می آورد. کناری پارک کرد و چند دقیقه ای راه رفت تا به پارک نیاوران رسید. نگاهی به درختان سر به فلک کشیده کرد و وارد محوطه شد. دست در موهایش کرد و آهی کشید. صدای بازی بچه ها، او را به یاد آندیا می انداخت. روی سکویی رو به روی حوض بزرگ نشست و سرش را در دستش گرفت و چشمانش را بست.

- سلام قربان!

چشمانش را باز کرد:

- آرتین...

- اومدین نشستین دیدمتون.

- اومدی پارک؟

آرتین خندید:

- مهتاب رو آوردم. پدرم رو درآورد از بس جیغ زد.

و بعد دختری تقریبا پنج ساله را نشان داد که کنار حوض نشسته بود و دستش را در آب حرکت می داد. آرتین به سمت مهتاب رفت و او را بغل کرد و به سمت سورنا برگشت و بعد مهتاب را روی زمین گذاشت. مهتاب نگاهی به سورنا کرد.

آرتین گفت:

- سلام نکردی بابا.

مهتاب گفت :

- سلام.

سورنا خندید:

- سلام عمو.

مهتاب نگاهی عمیق به سورنا کرد. سورنا هم چشمانش را در چشمان پر شر و شور مهتاب دوخت. حرکاتش دقیقاً مثل آن‌دیا بود. فقط فرقشان این بود که آن‌دیا چشمانش آبی بود و مهتاب قهوه‌ای.

- عمو چشمت...!

سورنا لبخند عمیقی زد:

- چشمم چی؟

- توش آب داره...؟

سورنا بلند خندید و بی اختیار مهتاب را بغل کرد و روی پایش نشاند.

- نه عمو توش آب نداره. خودش این رنگیه.

- پس چرا مال من اینجوری نیست؟

سورنا با محبت گفت:

- هر چشمی یه رنگه. مال شمام هم رنگ چشم باباته.

- مال من خوشگل تره یا مال تو؟

- مال شما خانوم گل.

بعد نگاهی به آرتین کرد. آرتین همانجا ایستاده بود و به سورنا و مهتاب نگاه می‌کرد. مهتابی که به سرعت با

سورنا صمیمی شد و سورنایی که پدرش شدن واقعا به او می‌آمد. آرتین جریان کشته شدن آن‌دیا را می‌دانست.

- مهتاب بابا بیا پایین از روی پای عمو، زشته...

سورنا به شوخی هشدار داد:

- آرتین...

آرتین خندید- قربان.

مهتاب دست سورنا را گرفت:

- اسمت قربانه؟

سورنا دوباره بلند خندید:

- نه... اسمم سورناست.

انگار تلفظ اسم سورنا برایش سخت بود:

- سونا؟

- نه...بگو...سو...

- سو.

- ر.

مهتاب تکرار کرد. سورنا گفت:

- نا.

- نا.

- خب...سورنا.

- سورن.

سورنا خندید. این دختر بچه ی پنج ساله با سرتیپ فروزش چه می کرد؟

- هر جور دلت می خواد صدام بزن.

مهتاب به آرتین نگاه کرد:

- بابا بستنی می خوام.

آرتین خم شد:

- باز دلت بستنی خواست یاد من افتادی؟

سورنا خندید:

- اذیتش نکن آرتین...

مهتاب از روی پای سورنا پایین پرید و با لحن جالبی گفت:

- اذیتم نکن آرتین.

این بار آرتین هم به همراه سورنا خندید.

شروین زنگ در را زد. در باز شد و زمرد در حالی که روسری اش را مرتب می کرد با دیدن شروین بهت زده

نگاهش کرد. شروین لبخندی زد:

- چیه مگه جن دیدی؟

زمرد زمزمه کرد:

- شروین.

شروین با محبت گفت:

- جانم؟

- سه روزه کجا موندی؟

- بازداشتگاه.

زمرد بی اختیار جیغ زد:

- چی؟

- جیغ نزن دختر. می داری پیام تو؟

زمرد با بهت کنار رفت. شروین داخل شد و به طرف پذیرایی رفت و خود را روی مبل پرت کرد. زمرد روی زمین رو به روی شروین نشست.

- شروین...

- اینجا چرا نشستی؟

زمرد با گیجی گفت:

- پس کجا بشینم؟

شروین بازوهای زمرد را گرفت و در یک حرکت او را روی پای خودش نشاند.

- جات اینجاست. البته جات روی قلب منه منتها دیگه نمی تونم عملی نشونت بدم.

زمرد با نگرانی گفت:

- برای چی بازداشتگاه بودی؟

- چون بازداشتم کرده بودن.

زمرد اصرار کرد:

- خب برای چی آخه؟

صورت شروین با یادآوری گودرز از نفرت جمع شد:

- چون که گودرز رو تا جایی که می خورد زدم.

زمرد تعجب کرد:

- برای چی؟

- یه مزخرفی گفت تاوانشم داد.

- شروین مطمئنی فقط همین؟

شروین نگاهش را از نگاه سبز زمرد دزدید. نمی توانست به او دروغ بگوید برای همین هیچ نگفت.
زمرد جدی گفت:

- شروین.

- نپرس زمرد.

زمرد صورت شروین را در دستانش گرفت و به طرف خود چرخاند و در چشمانش زل زد.
- شروین دیگه چیه؟

- چیزی نیست به خدا. فقط دیگه بهم ترفیعی که می خواستن رو نمی دن.
زمرد با حیرت به او زل زد:

- برای چی؟ تو... تو از همه شون بیشتر زحمت کشیدی! شروین این بی انصافیه. اصلا برای چی... برای چی
اومدن به من گفتن تو ماموریتی؟
شروین اخم کرد:

- کی اومد گفت؟

زمرد به حافظه اش فشار آورد:

- فکر کنم... آهان سرهنگ دوم رنجبران.

- خب... حتما برای اینکه تو نگران نشی مثل الان... بهت نگفتن.

- شروین اینا آخر بی انصافان. اصلا تو برای چی گودرز رو زدی؟ بگو ببینم.
- به تو تهمت زد.

زمرد اخم کرد:

- چه تهمتی؟

- نشنوی بهتره.

- شروین...

- اصلا کوچولوی بابا چطوره؟

زمرد مشتی به قفسه ی سینه ی شروین زد:

- اذیت نکن... بگو.

شروین خندید. دستش را در موهای زمرد فرو کرد و صورتش را به صورت او چسباند.

- حرص نخور کوچولو... واسه نی نی مون خوب نیست.

- شروین می گم چی گفت؟

- این یه مورد رو دیگه شرمنده ام. عمرا بگم. اونجوری هم نگاهم نکن افسون سبز چشمات در این یه مورد روم تاثیر نداره.

زمرد خواست چیزی بگوید که شروین سریع او را بوسید. با تعجب نگاهش کرد اما وقتی خواست دوباره حرفی بزند شروین عملش را تکرار کرد و خندید.

- شروین الان وقتش نیست.

- می دونی چقدر دلم برات تنگ شده؟

زمرد سرش را روی سینه ی شروین گذاشت. شروین یک دستش را دور کمر زمرد حلقه کرد و او را به خودش چسباند و گفت.

- مهم نیست که بهم ترفیع نمی دن... تنها چیزی که واسه من می مونه و اهمیت داره تویی. باورم کن. بهترین اتفاقی که برام می افته وجود تو توی این خونه ست. وقتی بهم آرامش می دی... وقتی با من و کارام کنار میای.. و حتی وقتی اعتراض می کنی. بهترین لحظات رو با تو می گذرونم زمرد.

یاشار به طرز عجیبی ساکت بود. نیلوفر در آشپزخانه ایستاده بود و به صداها گوش می داد. وقتی یاشار را در آن کت و شلوار طوسی از پنجره دیده بود نفسش برید. لعیا مادر نیلوفر لبخندی زد و به مانلی نگاه کرد:

- خوش آمدید...

مانلی هم لبخندی زیبا زد:

- ممنونم خانم فرح بخش.

فرهاد از یاشار پرسید:

- چه خبرا سرهنگ؟

یاشار به آرامی سرش را بالا گرفت:

- سلامتی آقای فرح بخش...

یاسین کلافه بود. فکر می کرد باید زودتر بحث را شروع کنند. مجلس خواستگاری خودش از مانلی به شوخی برگزار شده بود اما نمی توانست در مورد یاشار این ریسک را بکند. از عواقبش می ترسید ولی گفت.

- خب...

یاشار به سرعت نگاهش کرد. قبلا به او اولتیماتوم داده بود که حرفی نزند اما از یاسین همچین چیزی بعید بود. به سرعت نگاهش را از یاشار دزدید. خوب بود که روی مبل دو نفره با مانلی نشسته بود و یاشار روی مبل یه نفره ای از او دور بود.

- بریم سر اصل مطلب چطور؟

یاشار چشمانش را بست. یاسین خودش را مرده حساب کرد.

فرهاد- خب جوون... چی داری؟

یاسین متعجب شد. تا به حال این مدل سوال پرسیدن را ندیده بود. مانلی هم حتی با تعجب به فرهاد نگاه می کرد. اما هیچ کدام متوجه نبودند که قصد پرسیدن فرهاد از این سوال چیست. چیزی که یاشار با فراست آن را دریافت. لبخند محوی روی لب هایش آمد.

به آرامی گفت- من...خدا رو دارم. دینمو دارم. ایمانم رو دارم... اگر منو قابل بدونین اونوقت همه چی تو زندگی م کامل می شه.

فرهاد لبخند زد. یاشار باهوش بود. همان لحظه فهمید فرهاد از چه چیزی حرف می زند. جوابی داد که کامل ترین و بهترین جواب برای آن لحظه بود. فرهاد به صندلی تکیه داد:

- خب...پسرم تو هیچ بزرگتری نداری؟

یاشار اخم محوی کرد:

- خیر...مادرم وقتی نوجوون بودم فوت کرد. پدرم و خواهرم هم چند سال پیش عمرشون رو دادن به شما.

لعیا- خدا بیامرزتشون.

یاسین- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه اما ما یه عمه داریم.

جمله ی آخر را به سرعت به زبان آورد. می دانست امشب باید از یاشار فاصله بگیرد.

فرهاد- پس چرا با ایشون نیومدین؟

یاشار نفس عمیقی کشید:

- چند سالی که باهاشون رفت و آمد نداریم...

چند لحظه ای به سکوت گذشت. مانلی که تا آن لحظه ساکت بود گفت.

- عروس خانم نمیان؟

لعیا لبخندی زد و نیلوفر را صدا کرد. نیلوفر به سرعت چایی را درون استکان ها ریخت و وارد سالن شد. یاشار اول از همه چشمش به او افتاد. تونیک و شلوار کرم رنگی به تن داشت و شال کرم قهوه ای روی سرش بود و برای یاشار جالب بود که تمام موهایش را پوشانده بود. با اشاره ی پدرش به طرف مهمان ها رفت. به یاسین و مانلی چای تعارف کرد. به یاشار که رسید بی اختیار نگاهشان در هم قفل شد. یاشار لبخندی زد و نگاهش را از او گرفت. استکانی چای برداشت و زیر لب گفت.

- ممنونم...

نیلوفر زیر لب چیزی مانند "خواهش می کنم" را زمزمه کرد و بعد به طرف پدر و مادر و برادرش رفت. وقتی روی مبل کناری مانلی نشست مانلی به او لبخندی زد.

- چطور عروس خانوم؟

نیلوفر خجالت کشید و چیزی نگفت.

یاسین به آرامی جوری که نیلوفر و مانلی بشنوند گفت:

- مانی جان یه جوری می گی عروس خانم انگار خودت صد ساله با من ازدواج کردی...

مانلی چشم غره رفت:

- یاسین...

یاسین عقب رفت:

- من غلط کردم.

نیلوفر به آرامی خندید که نگاه یاشار غافلگیرش کرد. به سرعت سرش را پایین انداخت. این مرد با او چه می کرد؟

فرهاد لبخند زد:

- یه ذره از خودت بگو یاشار جان.

- خب... اسم و فامیلم رو که می دونین. ۳۸ ساله... تو اداره ی مبارزه با مواد مخدر کار می کنم. از لحاظ مالی

هیچ مشکلی ندارم، خونه و ماشین و اینا... خب... به مسائل شرعی پایبندم. آدم متعصبی نیستم اما...

یاشار نفس عمیقی کشید. لعیا نگاهش کرد.

آقای رنجبران. نیلوفر زندگی راحتی داشته. از لحاظ مالی منظورم نیست از لحاظ آرامشه. درسته پدرش سپاهی بوده اما هیچوقت شغلش تو زندگی ما تاثیر نداشته. این شغل شما... باعث نشه که یه وقت آزاری به نیلوفر برسه.

یاشار مطمئن نگاهش کرد:

- من هیچوقت شغلم رو وارد زندگی شخصی م نمی کنم ولی قول می دم تمام سعی م رو می کنم که از ایشون و زندگی م محافظت کنم. البته این وظیفه ی منه...

فرهاد پرسید- و این کافیه؟

- اگر آدمش منم بله...

فرهاد از حاضر جوابی مودبانه ی یاشار خندید. یاسین با تعجب به یاشار نگاه کرد. زیر لب گفت:

- اعتماد به سقفو برم داداش...

یاشار نشنیده گرفت.. مانلی سرفه ای کرد:

- خب اگر موافق باشین عروس خانم و آقا یاشار برن با هم حرف بزنین...

لیا لبخند زد:

- نه چه مشکلی... نیلوفر جان آقا یاشار رو راهنمایی کن طرف هال...

نیلوفر نگاهی به مادرش کرد و از جایش بلند شد. یاشار با کمی تعلل پشت سرش راه افتاد.

چند دقیقه بعد یاشار و نیلوفر روی نیم ست کرم رنگی در هال نشسته بودند و هیچ کدام چیزی نمی گفتند.

یاشار نگاهی به نیلوفر کرد.

- نیلوفر خانم من همون یاشارم ها...

نیلوفر با تعجب نگاهش کرد.

- همون که دو دفعه دستم رو خواستی پانسمان کنی از لجم آش و لاشش کردی.

نیلوفر سرخ شد:

- ببخشید...

- نگفتم که عذر خواهی کنی. گفتم که راحت تر باشی... نمی خوام چیزی بگی؟ سوالی از من نداری؟

- من چیزی به ذهنم نمی رسه...

- باور کن منم همینجوری ام. اما الان موقع حرف زدن چون قضیه ی به عمر زندگیه... البته من آدم پررویی نیستم. از همین الان بگم بهت..
- نیلوفر به آرامی لبخند زد.
- نیلوفر خانم نمی خوام از من چیزی بپرسی؟ یعنی واقعا هیچی از زندگی من برات جالب نیست؟
- نیلوفر به میز رو به رویش خیره شد. یاشار نفس عمیقی کشید:-
- خب...بذار خودم می گم. ولی خواهش می کنم اینا بین خودمون بمونه. اگر بخوای شریک زندگی من بشی باید اینا رو بدونی چون اتفاقاتی بوده که تو خانواده ی من افتاده.
- و یاشار گفت. از یگانه گفت. از تنها خواهرش که چگونه به دام کسانی افتاد که نباید و چگونه یگانه ای شد که نابودگری شغلش بود. حرف های یاشار که تمام شد چشم در چشم نیلوفر دوخت.
- امیدوارم اینا نظرت رو نسبت به من تغییر نداده باشه.
- نیلوفر هم نگاهش کرد:
- هیچوقت...
- یاشار نگاهش را از روی نیلوفر سر داد:
- با کار من مشکلی نداری؟
- نیلوفر - نه...واقعا نه..
- حدود نیم ساعتی با هم صحبت کردند و بعد با هم وارد پذیرایی شدند. نیلوفر اول وارد شد و یاشار پشت سرش. مانلی لبخندی از ته دل زد. در دل گفت:
- "چقدر به هم میان..."
- یاسین به نیلوفر نگاه کرد:
- می تونم زن داداش صداتون بزnm یا به توافق نرسیدین؟ گرچه عیبی هم نداره ...
- و بعد خندید:
- تحمل یاشار خیلی سخته...
- یاشار با تعجب گفت:
- یاسین...
- جانم برادر...

نیلوفر سرش را به زیر انداخت. مانلی فهمید و کل کشید.

قرار بر این شد که فرهاد کمی در مورد یاشار تحقیق کند و دو هفته ی بعد برای بله برون مهمانی کوچکی بگیرند و عاقد یاشار و نیلوفر را عقد کند. قرار شد روز بعد با هم برای دادن آزمایش خون بروند. یاشار قبل از رفتن انگشتی زیبا را به نیلوفر داد و به آرامی گفت.

- دوستت دارم...

نیلوفر خجالت کشید. یاشار با محبت نگاهش کرد:

- چرا خجالت می کشی؟ دیگه مال منی...

یاشار شانه به شانه ی نیلوفر از آزمایشگاه بیرون رفت. نگاهی به نیلوفر کرد و گفت.

- بریم ناهار بخوریم؟

- ناهار؟

- آره... کاری داری خونه مگه؟

نیلوفر سر تکان داد:

- نه... نه بریم.

یاشار موبایلش را به طرف نیلوفر گرفت:

- یه زنگ بزن مادرت بهش بگو نگران نشه.

نیلوفر تماسی گرفت و به مادرش اطلاع داد. بعد از قطع تماس منتظر یاشار را نگاه کرد تا قفل ماشین را باز کند. نیمچه لبخندی روی لب یاشار نشست.

- رانندگی بلدی؟

نیلوفر ابرویی بالا انداخت:

- آره... چطور؟

یاشار بی هوا سوییچ را به طرفش پرت کرد و نیلوفر ناخودآگاه آن را در هوا گرفت.

- پس بشین پشت رُل.

نیلوفر با بهت گفت:

- یاشار...

- مگه نمی گی بلدی؟

- خب آره...

- پس بشین دیگه.

و بعد با خونسردی در سمت کمک راننده را باز کرد و سوار شد. وقتی دید نیلوفر همانجا ایستاده گفت.

- خانم خانما این جووری شبم نمی رسیم رستوران... گفته باشم.

نیلوفر سوار شد. هیچوقت برای رانندگی حتی جلوی افسر استرس نداشت اما انگار می ترسید جلوی همسر آینده اش خراب کند. اخمی کرد. باید جلوی یاشار بهترین می بود. ماشین را روشن کرد و با مهارت از پارک درآمد. یاشار با لبخندی نگاهش می کرد. نیلوفر نگاهی به او کرد و بی اختیار لبخند زد. به جلو نگاه کرد و به راه افتاد. یاشار به ارامی آدرسی را برایش گفت. سرعتش کم کم به جایی رسید که یاشار گفت.

- درسته من افسر راهنمایی رانندگی نیستم اما دیگه سوء استفاده نکن...

نیلوفر خندید و از سرعتش کم کرد. یاشار ادامه داد:

- بالاخره باید یه جوورایی به هم شباهت داشته باشیم دیگه.

- شما هم؟

- بله منم! ولی فقط موقعی که تو ماموریتم...

- پلیس بودن جالبه؟

یاشار به جلو نگاه کرد:

- اصلا...

- چرا؟

- توی ماموریت ها باید فقط مواظب این باشی که یا لو نری یا تیر بهت نخوره. بستگی داره ماموریت چی باشه.

باید همیشه و همیشه ترس این همراهت باشه که یه وقت خانواده ت آسیب نبینن.

نیلوفر نگاهی به آینه کرد:

- نمی ترسی اگر من پشیمون بشم؟

- درکت می کنم. حتی اگر پشیمون بشی هم دوستت دارم و برات آرزوی خوشبختی می کنم اما باید آشنا بشی

باهاش. یکی از سرگرد های اداره مجبور شد زنش رو وارد یه باند خطرناک بکنه.

نیلوفر با تعجب گفت - چی؟

- البته من وقتی اینو شنیدم واقعا عصبی شدم. من به هر جا برسم همسرم رو وارد شرایط خطرناک نمی کنم. اما بین... زن اون قبول کرد که باهاش باشه و حتی تا اون شرایط پیش بره. زمن هیچوقت اینو از همسرم نمی خوام اما بالاخره زندگی من پر از خطره. زشاید... تاکید می کنم شاید تو هم تحت تاثیرش قرار بگیری اما در بدترین شرایط... من حاضرم جونمم بدم اما چیزیت نشه. اینو می تونم بهت قول بدم.

نوای محکم صدای یاشار از هر موسیقی ای برای نیلوفر جذاب تر و آرامش بخش تر بود

- من چی داشتم؟

یاشار نگاهش کرد:

- یعنی چی؟

- من چی داشتم که کسی مثل تو اومد طرفم.

یاشار سرش را به پشتی صندلی تکیه داد:

- نجابت.

نگاهش را به جلو دوخت و ادامه داد:

- نجیب بودن و پاک بودن یه دختر هر مردی رو جذب می کنه. البته اون که ذاتش خراب باشه بحش جداست.

همه چی که قیافه نیست... قیافه مال چند ساله... بعد از بین میره. اخلاق می مونه. رفتار و کردار می مونه. من

زیبایی باطن رو ترجیح می دم به ظاهر. یعنی حداقل از سن من گذشته که به ظواهر اهمیت بدم.

نیلوفر به شوخی گفت:

- مگه چند سالته حالا...؟

یاشار هم لبخند زد:

- هر چند سال... منظور اینه که من مثل پسرای نیستم که تا یه دختر رو می بینن آنالیز ظاهریشون شروع بشه.

من حتی امتحانتم کردم.

نیلوفر اخم کرد:

- کی؟

- اخم نکن دختر!

- یاشار...

یاشار لبخند شیطننت باری زد:

- جان یاشار؟

نیلوفر لبش را گزید. یاشار آرام خندید:

- حرص نخور.

- آهنگی چیزی نداری؟

- یادته اون دفعه هم همینو پرسیدی؟

- کی؟

- داشتم می بردمت خونتون بعد از بیمارستان... اسلحه مو دیدی و جیغ زدی.

نیلوفر لبش را برچید:

- خب مگه من تو زندگی م چند بار اسلحه دیده بودم؟

یاشار لحظه ای نگاهش کرد و بعد سرش را به سمت دیگری چرخاند:

- اونجوری نکن...

- چکار نکنم؟

- لبت رو اونجوری نکن.

نیلوفر متوجه شد و از خجالت سرخ شد. یاشار نفسش را فوت کرد و از داشبورد فلشی را بیرون آورد و به پخش

ماشین وصل کرد.

تو خیالمی هنوزم، وقتی نزدیکم به دوری

وقتی حس می کنم از من، هر لحظه تو در عبوری

تو خیالمی هنوزم، وقتی که چشم انتظارم

من هنوزم جز خیالت از خودم چیزی ندارم

تو خیالمی هنوزم، وقتی بارون با عطر تو میباره

وقتی که دستای من هر لحظه تو بارون، دستاتو کم میاره

تو خیالمی وقتی هر کسی با عشقش، از کنارم رد میشه

تو خیالمی هر جا باشم هر جا باشی، هر لحظه تا همیشه

آران خودش را مرتب کرد و از خانه خارج شد. به سرعت به سمت پارکینگ رفت و اتومبیلش را خارج کرد. باید تکلیف خودش را با رخسار و پویان مشخص می کرد. پایش را روی پدال گاز گذاشت و به سرعت به راه افتاد. نزدیک دانشگاه در کوچه ای پارک کرد و از ماشینش پیاده شد. در را محکم بست و لحظه ای با دستش روی آن ضرب گرفت. درها را قفل کرد و از ماشین دور شد. چند متری در اصلی دانشگاه ایستاد و به دیوار تکیه داد. چند دقیقه ای منتظر ماند. با دیدن فوج دانشجویان که از در اصلی خارج می شدند جا به جا شد و ایستاد. چشمانش به سرعت صورت رخسار را در میان دانشجویان تشخیص داد اما با کمال تعجب پویان را ندید. نفس عمیقی کشید و به طرفش رفت. رخسار او را ندید به همین علت آران مجبور شد کیفش را بگیرد تا او را متوجه خود کند. رخسار برگشت تا ببیند چه کسی جلوی حرکتش را گرفته است. با تعجب گفت:

- آران!

آران لبخند زد:

- علیک سلام...

رخسار سر به زیر انداخت:

- سلام. این جا چکار داری؟

- اومدم تکلیفمون رو روشن کنم.

رخسار ناله کرد:

- آران الان نه!

آران سری تکان داد:

- اتفاقا الان وقتشه... من نمی خوام وایستم تا ببینم اون پسر... لا اله الا الله... نمی خوام اون جای منو کنار تو بگیره. درکم کن خواهش می کنم.

نگاهی به اطراف کرد و با دیدن دختر و پسری که با کنجکاوی نگاهشان می کرد اخم کرد.

- مگه تاثیر که این جوری زل زدن به ما؟

لحنش به قدری جدی بود که در عرض چند ثانیه از آن ها اثری نبود. رو به رخسار گفت.

- خواهش می کنم بیا.

چند دقیقه بعد در ماشین نشسته بودند و به سوی مقصدی که رخسار نمی دانست حرکت می کردند. رخسار به کیفش چنگ زد:

- آران داریم کجا می ریم؟

آران خندید:

- رخسار ترسیدی؟ منما...

- از همین می ترسم.

آران اخم غلیظی کرد:

- یعنی چی؟

- آران ازت پرسیدم داریم کجا می ریم؟

آران پوزخند زد:

- نترس نمی خوام بلایی سرت بیارم. گرچه... با این رفتارات هیچ قولی بهت نمی دم. دارم می برمت یه رستوران.

- من رو ببر خونه.

- ببرمت خونه که چی بشه؟ رخسار می گم می خوام باهات حرف بزنم.

- من نمی خوام.

آران با ناباوری نگاهش کرد:

- تو چت شده؟

- آران ما اشتباه کردیم.

- یعنی چی؟ من که بهت گفتم...

- گفتمی اما همین چشم منو باز کرد.

آران سرعتش را بیشتر کرد:

- و به چه نتیجه ای رسیدی؟

- ما به درد هم نمی خوریم.

- و چرا؟ به خاطر اون پسر ی....

- آران دلیل نمی شه تو از هر کی خوشت نیاد بهش بد و بیراه بگی.

- من هیچ وقت همچین کاری نمی کنم.

رخسار نفس را به شدت بیرون داد:

- بحث باهات بی فایده ست.

- چرا ازم فرار می کنی؟

رخسار دلش را به دریا زد:

- آران...من به پویان جواب مثبت دادم.

آران محکم روی پدال ترمز کوبید و رخسار همزمان جیغ زد. کسی پشت سرشان نبود و گرنه با آن طرز ایستادن

آران حتما تصادف می شد. ماشین را به گوشه ای هدایت کرد و به طرف رخسار چرخید.

- یه بار دیگه اونی رو که گفتی بگو...

رخسار لرزید. آران بیش از حد عصبانی بود.

- آران...

دستش به سمت دستگیره ی در رفت اما در باز نشد. آران قفل مرکزی را فعال کرده بود. رخسار خودش را به در

چسباند.

- آران...در رو باز کن خواهش می کنم.

فک آران لرزید و به سختی پوزخند زد.

- چرا ترسیدی؟ من هنوز اونقدر نامرد نشدم که اینجوری ازم ترسیدی... من بلایی سر کسی که دوستش دارم

نمیارم.

و دوباره به راه افتاد. ربع ساعت بعد آران جلوی آپارتمانشان ترمز کرد.

- می تونی بری... ولی یادت باشه که چند ماه پیش همین وضعیت رو داشتیم و تقریبا از هم جدا شدیم از طرف

من...ولی ناخواسته. الان تو دیگه منو نمی خوای. برای خودم متاسفم که نتونستم تو رو به خودم علاقه مند

کنم. شاید پویان از من بهتره. شاید اونو بیشتر دوست داری. اما... اینو بدون اگر بری دیگه برگشتی در کار نیست.

رخسار یه چیزی رو بهت بگم. اگر بری دیگه منو هیچ وقت نمی بینی...

رخسار بغض کرده بود. نمی خواست این حرف ها را از زبان آران بشنود اما آران از او می خواست که از بین او و

پویان یک نفر را انتخاب کند و این برای رخسار سخت بود. قفل در ها با صدا باز شد. دستش به سمت دستگیره

ی در رفت و آن را باز کرد.

آران نفس عمیقی کشید. با بسته شدن در پایش را روی پدال گاز گذاشت و لحظه ای بعد ماشین از کوچه خارج

شده بود. رخسار حس می کرد بار دیگر تنها مانده است. دلش آغوشی امن را می خواست که به آن تکیه کند.

The times were hard and I was running

روزگار سختی بود و من می دویدم

I could feel my chance was coming

Another time, another place

من می توانستم احساس کنم شانسم زمان دیگری و در جای دیگری می آید

A pillow filled with frozen tears

بالشی از اشک های یخ زده پر شده بود

See the gates, a distant fire

دروازه هایی را می بینم و آتشی در دوردست ها

Shows the way, to my desire

که راه ها را به آرزوهای من نشان می دهد

Laying down my heart for you

قلبم را به تو بخشیده ام

Cause I'm lonely, feelin' blue

به خاطر حزن و تنهایی ام

I know that I'll never die on love

من می دونم که به خاطر عشق نمی میرم

But I'll never get enough

ولی این هیچ وقت کافی نیست

Oh, I got no time to lose

من زمانی برای از دست دادن ندارم

پویان جلوی درب دانشگاه در ماشینش نشسته بود که آران را دید که رخسار را سوار ماشینش کرد. وقتی رخسار از ماشین آران پیاده شد و آران از کوچه خارج شد پویان در ماشینش بیرون کوچه منتظر بود. آران با سرعت زیادی حرکت می کرد اما پویان کسی نبود که او را گم کند. در یکی از خیابان های خلوت تهران بودند که ناگهان آران گوشه ای پارک کرد و از ماشین پیاده شد. پویان متوجه شد که او فهمیده است که کسی تعقیبش

می کند. ماشین را در بیست متری ماشین آران نگه داشت و از آن خارج شد. آران خیلی عصبی بود. پویان حدس زد بین او و رخسار اتفاقی افتاده است. آران گویی طاقت نیاورد و با قدم های محکم به طرف پویان رفت. دست برد و یقه ی پویان را چسبید و او را به ماشینش کوبید. آران با فکی قفل شده نفس نفس زنان گفت.

- عوضی...

پویان اخم کرد:

- به من چه ربطی داره که تو با رخسار دعوات شده؟

- برای چی منو تعقیب می کنی؟

- تو یه مدت این کار رو نمی کردی؟

- من هیچوقت تو رو تعقیب نکردم... تو زمان نامناسب تو جای نامناسب بودی. درست مثل همین الان... چون

اگر همین الان از جلوی چشمم گم نشی خودم می کشمت.

- مطمئن باش اینجا فقط تو نیستی که غرور بیش از حد داره.

آران یقه ی لباس پویان را در دست فشرد:

- درست جواب منو بده تیکه هم ننداز... برای چی تعقیب می کردی؟

- چون من عین تو نیستم که هر اطلاعاتی بخوام سه سوت به دست بیارم و بفهمم طرفم کجا زندگی می کنه.

چون کارت داشتم.

- من با تو یکی هیچ کاری ندارم.

پویان عصبی شد. او هم یقه ی لباس آران را گرفت و گفت:

- یه دقیقه بهم گوش بده. از اون غرور مزخرفت چیزی کم نمی شه.

آران دستش را پس کشید. پویان نفس عمیقی کشید و دستش را رها کرد. از جیبش قرصی درآورد و به سرعت

در دهانش گذاشت و آب معدنی ای از ماشینش بیرون آورد و کمی آب خورد. آران با اخم نگاهش می کرد. پویان

بطری را در ماشینش انداخت.

- نمی خوای بگی که از اینم خبر نداری؟

آران با خونسردی گفت:

- از دو سال افسردگی ت؟ خبر دارم...

- پس نمی دونی...

آران سری تکان داد:

- چی رو؟

پویان جواب نداد. در عوض پرسید:

- امروز فقط دعوا کردین یا یه اتفاق بزرگ تر بوده؟

آران اخم کرد:

- منظورت چیه؟

پویان بی حوصله گفت:

- جواب بده کار دارم...

آران نفس عمیقی کشید:

- تمومش کرد.

پویان به ماشینش تکیه داد:

- خدایا...

- چیه؟ تو که باید خوشحال باشی.

- تو که قبول نکردی؟

آران با تعجب گفت:

- چی داری می گی؟ می گم رخسار می گه منو نمی خواد... من که نمی تونم خودمو بندازم بهش.

پویان سرش را پایین انداخت:

- یه خواهش ازت دارم.

آران ابرویش را بالا انداخت:

- چی؟

- رخسار دختر شکننده ایه... اینو که می دونی.

آران طلبکار گفت:

- بله...

- خب... آران یه بار دیگه سعیت رو بکن.

آران تعجب کرد:

- چی توی اون کله ت می گذره؟ من بودم که که گفتم دیگه دور و برش نمی پلکی؟ ببین پویان درست حرفت رو بزن بدون طفره رفتن...
- و پویان گفت... گفت و تمام راز های دلش را بیرون ریخت. آران متعجب نگاهش می کرد.
- یعنی چی؟ خب... الان تکلیف رخسار چی می شه؟
- برای همین می گم سعیت رو بکن. من نمی تونم باهاش ازدواج کنم... اگر اینو بفهمه دوباره یه ضربه ی بدتر می خوره و ممکنه...
- دست در موهایش کشید:
- ممکنه دست به خودکشی بزنه... آران اون تو رو خیلی بیشتر دوست داره.
- آران به زمین نگاه کرد:
- اون تو رو انتخاب کرد.
- حتما بهش دو تا موضوع دادی گفتمی باید یکی ش رو انتخاب کنی. اون از طرف تو یه بار طرد شده. مهم نیست علتش چی بوده اما می ترسه دوباره اینجوری بشه. می ترسه، باورش کن. حالا اگر بفهمه منم نمی تونم به قولی که دادم عمل کنم داغون می شه. آران تو هنوز دوستش داری... هنوز می تونی باهاش ازدواج کنی... باید باهاش بمونی.
- تو مطمئنی که...؟
- آره مطمئنم. اما... خواهش می کنم به رخسار چیزی نگو.
- پس می خوامی چکارش کنی؟
- جوابش رو نمی دم... الانم که ترم آخریم.
- ولی انگار پایان نامه تون رو با هم برداشتین... یادت رفته؟
- پویان نفسش را فوت کرد:
- به اونی که ما رو با هم یه گروه کرد می گم با یکی دیگه از بچه ها هم گروهی ش کنه. باید منو فراموش کنه.
- غم در چشمان آران موج می زد:
- این مجازات براش زیاد نیست؟
- فک پویان نامحسوس لرزید:

- خیلی... خیلی زیاد.

شروین دستی روی صورتش کشید. خنده ای کرد و رو به زمرد که روی مبل کناری اش نشسته بود و داشت میوه می خورد گفت.

- ته ریش بهم میاد؟

زمرد نگاه عمیقی به همسرش کرد و با شیطنت گفت:

- بدک نیستی...

شروین ابرویی بالا انداخت و گفت:

- که بدک نیستم...؟

زمرد با فراست منظور شروین را دریافت:

- شروین الان نه!

شروین سرش را به عقب برد:

- لوس...

زمرد لج بازی کرد:

- خودتی.

شروین چشم هایش را ریز کرد:

- ببین خودت نمی ذاری...

سریع از جایش بلند شد و زمرد را در بغلش گرفت. زمرد جیغ زد و دستش را دور گردن شروین حلقه کرد.

شروین بلند شروع به خندیدن کرد و بعد در همان حالت که زمرد در بغلش بود روی مبل نشست. زمرد مشتش

را آرام روی قفسه سینه ی شروین کوبید:

- چند روز از مرخصیت مونده؟

- چیه ازم خسته شدی؟

- وقتی خونه می مونی هی اذیت می کنی.

شروین خندید:

- تا باشه از این اذیت ها...

زمرد کمی ساکت ماند. بعد از چند لحظه لب هایش را برچید و گفت.

- شروین...

شروین کمی نگاهش کرد:

- جانم؟

زمرد با لحن بچگانه ای گفت:

- من بشالک می خوام.

شروین با تعجب پرسید:

- چی می خوای؟

زمرد بیشتر حالت گریه را به خود گرفت:

- بشالک...

شروین صورتش را به صورت زمرد نزدیک کرد:

- بزن کانال فارسی من نمی فهمم چی می گی آخه.

صدای زنگ در خانه حواسش را پرت کرد. آرام زمرد را از بغلش خارج کرد و به طرف در رفت. در را که باز کرد

رخسار را دید. شروین با خوش رویی گفت:

- به سلام... نون زیر کباب عزیز. بفرما تو...

اما رخسار ناراحت تر از آن بود که لبخند بزند. به آرامی گفت.

- سلام.

شروین ابروهایش را بالا انداخت. زمرد با دیدن خواهرش به طرف او رفت. با شادی گفت:

- سلام خواهری...

رخسار سرش را تکان داد و چیزی نگفت. زمرد هم تعجب کرد. آرام به شروین گفت:

- می ری برام لواشک بخری؟

شروین- یه ساعت داشتی می گفתי لواشک؟ هوس لواشک کردی واسه ی من؟
- آره...

- بذار برم لباس عوض کنم...

ده دقیقه بعد شروین از خانه خارج شد. رخسار روسری اش را درآورد و خود را روی مبل پرت کرد. آرام گفت.

- مامان ناراحت بود که دیر بهمون گفתי حمله ای.

زمرد به آرامی گفت:

- حالا که گفتم خواهری.

رخسار سر تکان داد. زمرد کنارش نشست:

- چی شده؟

قطره اشکی از چشم رخسار به پایین چکید:

- زمرد... به کی بگم دردمو؟

و بعد در آغوش خواهرش فرو رفت. زمرد با ناراحتی گفت:

- بهم بگو دختر... به من نگی به کی بگی؟ مگه من خواهرت نیستم؟

و رخسار از آران گفت. از پویان گفت. از تردید هایش گفت و از آخرین انتخابش. از اینکه هیچ راه برگشتی
برایش نمانده بود.

- چکار کنم؟ به خدا تو دوراهی موندم.

زمرد نگاه سبزش را به خواهرش دوخت:

- احساست نسبت به پویان چیه؟

- خب... پویان، پویان منو توی سخت ترین شرایطم همراهی کرد. بهم کمک کرد تا وضعم بدتر نشه... خب...

من فکر می کردم آران مرده. کمی که به پویان علاقه مند شدم اما آران پیداش شد.

- پس آران رو دوست داشتی... شاید بیشتر از پویان!

- آره اما من و آران خیلی زود وارد یه رابطه شدیم. آران... آدم جذابییه... و بلده از این جذابیتش استفاده کنه.

- تو فکر می کنی سوء استفاده کرده یا استفاده؟

رخسار با ناراحتی گفت:

- زمرد این چه حرفیه؟ آران آدم بدی نیست.

- خب پس دردت چیه؟

- آران بهم گفت اگر رفتم پشت سرم نگاه نکنم.

- کارت اشتباه بوده... اگر من بخوام خودمو جای تو بذارم قطعاً می رفتم سراغ عشق اولم.

- اما من پویان رو انتخاب کردم.

زمرد با جدیت گفت:

- حالا که پویان رو انتخاب کردی دیگه نباید به آران فکر کنی. اگر تو می خواهی با پویان ازدواج کنی فکر

کردن به آران هم خیانتته هم گناه.

رخسار نفس عمیقی کشید:

- تو کی انقدر بزرگ شدی که منو نصیحت می کنی؟

زمرد با شیطننت گفت:

- اولاً که بزرگی به عقل است نه به سال...

رخسار اعتراض کرد:

- زمرد...

زمرد بی اعتنا ادامه داد:

- ثانیاً... شروین خیلی چیزا رو بهم یاد داد. من نوزده سالم بود که شروین رو دیدم... توی این سه سال و خرده

ای خیلی چیزا ازش یاد گرفتم.

رخسار دستی به موهای خوش حالت خواهرش کشید:

- شروین خوبه؟ باهاش خوشبختی؟

زمرد لبخند زد:

- بهترین مرد دنیاست...

رخسار لبخند زد:

- خوش بخت بشی خواهری...

صدای قفل در آمد و بعد در باز شد. صدای شروین به گوششان رسید.

- یاالله... صاحب خونه آمد...

رخسار به سرعت روسری اش را روی سرش گذاشت. شروین که داخل شد کیسه ای بزرگ پر از لواشک های خانگی در دستش بود. آن را به زمرد داد و در حرکتی سریع پیشانی زمرد را بوسید و بعد رو به رخسار گفت.

- البته ببخش که من رفتم... خواهرت هوس لواشک کرده بود.

خندید و ادامه داد:

- به قول جد بزرگم خانه خواه چون طاقت مهمان نداشت / خانه را از بهر مهمان وا گذاشت زمرد جیغ کوتاهی کشید- شروین...

رخسار بی اراده خندید. شروین هم خندید:

- بفرمایید بشالک!

صدای زنگ موبایل شروین در فضای خانه پیچید. همانطور که می خندید جواب داد.

- جانم آران؟

رخسار حس کرد خون در رگش یخ بست. شروین اخم کرد:

- چی شده؟

سوییچش را که روی میز گذاشته بود برداشت:

- کجایی؟

- همین الان خودمو می رسونم.

تماس را که قطع کرد زمرد با نگرانی پرسید.

- چی شده؟

- به تیمسار فروزش سوء قصد کردن.

شروین وارد بیمارستان شد. ثانیه ای ایستاد و بعد آران را دید که به سمتش می رود. قدمی برداشت و وقتی به هم رسیدند با نگرانی گفت.

- چی شده؟

- جلوی در خونه ش بهش تیراندازی کردن.

شروین به سختی گفت- الان کجاست؟

- توی اتاق عمله... یه ساعته اون توه.

وقتی یاشار و آرتین رسیدند آران موضوع را به آنان گفت. یاشار کمی فکر کرد:

- هر کی بوده از آدمای گودرز نبوده.

آران-از کجا می دونین قربان؟

- همشون دستگیر شدن.

آران- شاید مثل اون دفعه ای...

یاشار ابروهایش را بالا انداخت:

- من آدمای خودم رو دارم قبلا هم بهت گفتم. دیروز یکی شون بهم گفت که باند گودرز متلاشی شد. ما

همشون رو دستگیر کردیم.

شروین اخم کرد:

- یه باند جدید؟

آرتین- خب...اینا که تموم بشو نیستن. وقتی تیمسار رو از اتاق بیرون آوردن و به هوش اومد ازش می پرسیم.

شاید خودش چیزی بدونه. شاید داشته روی یه پرونده ای همزمان کار می کرده.

یاشار متفکر گفت:

- شاید.

بعد رو به آرتین کرد:

- مهتاب کجاست؟

- پیش پرستارش...

آران به طرف شروین برگشت:

- راستی...

شروین لبخند زد:

- راستی چی؟

- یه سواله داره ذهن منو می خوره. نائیریکا چجوری از پس تو با این هیکل براومد.

شروین خصمانه به پسرخاله اش نگاه کرد:

- واقعا فکر می کنی اون از پس من براومد؟

یاشار از حالت شروین خنده اش گرفت:

- بالاخره یه جوری اونجا زندانی ت کرد دیگه.

- از پس من که برنمیاد اما خب...از کجا رو نمی دونم ولی فهمیدن که زمرد همسرمه... نائیریکا که از پس زمرد برمیاد اونو دزدید و برد توی اون انبار. بعد به من زنگ زدن و منم به شنیدن صدای گریه ی زمرد کلا دیوونه شدم.رفتم همونجایی که بهم گفتن.

شروین با بدخلقی ادامه داد:

-سه تا مرد قلچماق ریختن سرم و بقیه شم دیگه می تونین حدس بزنین.

آران متوجه نگاه مردی به شروین شد. نگاه مرد معنادار بود. اما به سرعت از دید آران غییش زد.

- این کی بود؟

یاشار پرسید:

- کی؟

- یکی یه جوری به شروین نگاه می کرد.بعدم غییش زد.

شروین - شاید خیالاتی شدی.

- خودت خیالاتی هستی...

شروین لحظه ای فکر کرد. بعد دستش را به طرف کمرش برد و اسلحه اش را لمس کرد.

- اسلحه م از زیر کتم زده بود بیرون شاید برای اون بد نگاه می کرد.

آران هنوز مشکوک بود:

- فکر نکنم...

آرتین نفس عمیقی کشید:

- خدا کنه اونی که من فکر می کنم نباشه.

یاشار - چه فکری؟

آرتین - شاید...شاید یکی از همونایی هست که به تیمسار سوءقصد کردن. حالا می خوان از نتیجه ی عمل

مطلع بشن.که اگر زنده موند...

شروین پوفی کرد:

- لعنتی ها....آران چه شکلی بود؟

- خب...یه بلیز مردونه ی قهوه ای رنگ تنش بود و یه شلوار لی...

یاشار پرسید - چیز قابل توجهی نداشت؟

آران کلافه گفت:

- یه لحظه صبر کنین... آهان... یه گردن بند طلایی Nora گردنش بود.

شروین با تمسخر گفت:

- Nora؟ این از طرفدارای Modern Talking نبوده اخیانا...؟

یاشار اخم کرده بود - من این طور فکر نمی کنم.

آران پرسید - چی پس؟

- Nora توی ایران یه گروه قاچاقچی مواد و البته زن های ایرانی هستن. آدمای کمی هم می دونن اسم این گروه Nora هست.

شروین لبه ی آستین کتش را لمس کرد - نمی دارن دو روز آروم باشیم که. می گم یکی مون بره کنار در اتاق عمل وایسته برای حفاظت از تیمسار.

آران - دو تا سرباز اون جان.

شروین - اون سربازا چقدر مهارت نظامی دارن؟ از کجا می دونن باید دنبال کی بگردن؟ از کجا...

آران دستش را بالا آورد:

- باشه قانع شدم. من می رم...

شروین خندید:

- حالا شد جناب سرهنگ دوم بعد از این.

آران در حالی که دور می شد گفت:

- بعدا حسابتو می رسم.

یاشار به دور شدن آران نگاه کرد:

- ما سه تا هم بریم دنبال این آقای Nora. شروین موتور رو آوردی یا با ماشین اومدی اینجا؟

شروین - با موتور...

- خوبه... اگر دیدمش و در رفت تو با موتور برو دنبالش من و آرتین هم با ماشینمون میایم. لطفا هم کت رو

بنداز روی اسلحه ت که جلب توجه نکنه. تو چرا مثل بقیه حمایل نمی بندی؟

شروین لبخندی زد:

- اذیتم می کنه خب. البته خود شما هم اکثرا نمی بندین قربان ...

با دیدن چهره ی خصمانه ی یاشار خندید و ادامه داد:

- بریم؟

یاشار قدمی برداشت:

- یه ذره مثل سرگردها رفتار کن.

آرتین خندید و گفت:

- قربان تا الان در رفته ها.

یاشار نفسش را فوت کرد:

- شروین سمت راست محوطه بیمارستان رو پوشش بده. آرتین تو برو سمت چپ. داخل بیمارستان هم با من...

بی سیم می زنم بهنود و مهیار هم بیان.

شروین هنگام تیزش به دور و اطراف می چرخید. باید آن مرد را پیدا می کرد وگرنه ممکن بود هر بلایی سر

سورنا بیاید. دست در موهایش کرد و سر جایش ایستاد. یاشار در داخل ساختمان کمی به جا به جا شد. نگاهش

به زنی چادری افتاد که با نگرانی وارد ساختمان بیمارستان شد و به طرف پذیرش که در چند قدمی یاشار

ایستاده بود رفت. یاشار صدایش را شنید که گفت.

- تیمسار فروزش رو آوردن اینجا؟

یاشار بی اختیار برگشت و به زن نگاه کرد. مسوول پذیرش خواست حرفی بزند که یاشار دستش را بالا آورد که

او حرفی نزند و به طرف آن ها رفت.

- این به هر کسی مربوط نمی شه خانم.

زن به طرف یاشار برگشت.

- شما کی هستین؟

یاشار با جدیت او را نگاه کرد:

- این سوال رو من باید از شما بکنم.

- بنده به آیین تشکری هستم.

- و...

- دختر سردار تشکری.

یاشار ابرویی بالا انداخت:

- کارت شناسایی تون خانم.

به آیین قدمی به عقب برداشت:

- من به کسی که نمی شناسم کارت شناسایی نمی دم آقای...

یاشار کارتش را از روی ناچاری به به آیین داد:

- سرهنگ دوم رنجبران هستم.

و خودش هم کارت می را که به آیین به او داد چک کرد.

به آیین نگران بود:

- تیمسار چطورن؟

یاشار- شما از کجا خبر دارین؟

به آیین- سردار ابطحی به پدر گفت.

یاشار نفس عمیقی کشید:

- هنوز توی اتاق عمل هستن.

آرتین به طرف قسمت پشتی ساختمان رفت. بیمارستان در دست تعمیر و آن قسمت تقریباً مخروبه بود. آرتین چند قدم به جلو برداشت. از کنار ساختمان اصلی که گذشت ناگهان چیزی به قفسه ی سینه اش خورد و او را پخش زمین کرد. مردی رویش خم شد و با مشت به صورتش کوبید. آرتین که تمرکز خود را بازیافته بود با مشت به پهلوی مهاجم کوبید و او را به گوشه ای پرت کرد. مرد به سرعت از جایش بلند شد. آرتین هم دست روی قفسه ی سینه اش گذاشت و به سختی بلند شد. مرد پوزخندی زد و به طرف آرتین حمله کرد. آرتین جاخالی داد و با آرنج به کمر مرد کوبید اما ضربه ی مرد به سرش غافلگیرش کرد. سرش گیج می رفت. روی زمین افتاد. منتظر ضربه ای دیگر شد که اتفاقی نیفتاد. به سختی چشمانش را باز کرد. شروین بالای سر مرد ایستاده بود.

- ضربه فنی ش کردم.

آرتین نفس عمیقی کشید:

- آخ...

- چی شد؟

- سرمو داغون کرد.

شروین لبخند زنان دستش را به طرف آرتین دراز کرد:

- بلند شو پهلوان.

یاشار که از امنیت سورنا مطمئن شد به طرف آرتین، شروین و آران رفت.

- سردار ابطحی باهام تماس گرفت. گفت بریم سراغ خانواده هامون و از تهران دور شیم. فعلا...

آران - خب مگه بچه های حفاظت اطلاعات نیستن.

یاشار سری تکان داد:

- هم درگیر پرونده ی تیمسار فروزشن و هم این که خود سردار گفت یه استراحت به خانواده هامون بدیم.

شروین به گوشه ای خیره شده بود:

- تیمسار چطوره؟

- هنوز از اتاق عمل درنیومده. الان چهار تا نیروی آموزش دیده از یگان ویژه اینجان. دیگه باید بریم.

شروین ابرویی بالا انداخت:

- این دفعه زمرد منو می کشه.

آران - چرا؟

- فکر می کرد تموم شده... نگو تازه شروع شده.

آرتین - فکر می کردم می دونی که هیچ وقت این اتفاقا واسه ی ماها تموم بشو نیست.

- من می دونم زمرد که نمی دونه...

یاشار - بسه دیگه... برین فقط همراهشون باشین. شماها که باهاشون باشین دیگه کسی طرفشون نیاد مگر

اینکه مرده باشین.

شروین خندید:

- با تشکر از این همه روحیه دادن شما سرهنگ... با اجازه.

شروین به طرف موتورش رفت و سوار شد و به سرعت راه افتاد. وقتی به خانه اش رسید دکمه ی آیفون را زد

و با باز شدن در داخل شد و از همان جلوی در شروع کرد به بلند حرف زدن تا وقتی که کنار اشپزخانه رسید.

- ز مردم... خانومی... گلم... بیا بینم می خوام ببرمت بیرون.

ز مرد با حرص جلوییش ظاهر شد:

- چیه صدات رو انداختی روی سرت؟

- بیوش می خوام ببرمت بیرون.

- کجا؟

- تو لباست رو بیوش... یه چندتا لباس دیگه هم بردار من بهت می گم.

ز مرد بی حرف نگاهش کرد:

- باز چی شده؟

شروین - نمی ری نه؟

- دوباره یه ماموریت واسه ت پیش اومده؟

- نخیر.

- پس به سوءقصد....

ز مرد ناگهان خاموش شد. شروین نگران شد:

- چی شد؟

- الان نگران اینی که ممکنه یه بلایی سرمون بیاد؟

شروین رک گفت:

- قربون آدم چیزفهم... دقیقا نگران همینم. می خوام ببرمت شمال.

- شروین به خدا اگر استعفا ندی...

- صبر کن ز مردم... قسم نده. من قبلا بهت گفتم من استعفا نمی دم. تو با دوستن این که من پلیسم باهام

ازدواج کردی.

- شروین من به خاطر خودم نمی گم.

- پس چی؟

ز مرد با بغض گفت:

- من به خدا می ترسم که یه وقت به جای تو یکی دیگه بیاد و بگه تو دیگه پیشم نیستی.

- الان نگران اینی واقعا؟

اشکی از چشم زمرد افتاد:

- کم چیزیه؟

شروین زمرد را به نرمی در آغوش کشید. می دانست زمرد نیاز به آرامش دارد. هیچ نگفت و فقط موهای همسرش را نوازش کرد. کمی که گذشت گفت.

- می دونی که از عذاب کشیدنن اذیت می شم. اما درکم کن... من واقعا نمی تونم این کار رو کنار بذارم. زمرد به تلخی گفت:

- وقتی جسد من رو جلوت انداختن شاید بتونی.

شروین عصبانی شد:

- این چه حرفیه؟

- خب راست می گم دیگه...

- قبل از اون مطمئن باش اول از روی جنازه ی من رد شدن. حالا هم این حرفا رو بس کن. برو لباساتو جمع کن.

یاشار از ماشینش پیاده شد و به طرف خانه ی پدر زن آینده اش رفت. زنگ در را که زد در باز شد. آرام گفت.

- یاالله...

با دیدن چمدان در حیا ط تعجب کرد. نیاوش به طرف آمد و با او دست داد.

- جایی می رین؟

- یه هفته ای می ریم مشهد...

- خوش بگذره...

- اما نیلو نمیداد.

- چرا؟

نیاوش خندید:

- بین خودمون باشه چون بفهمه بهت گفتم خفه م می کنه. گفت به خاطر تو می مونه تهران.

بعد با خنده ادامه داد:

- پاشین برین عقد کنین دیگه.

نیلوفر و لیا و فرهاد از ساختمان بیرون آمدند. بعد از احوال پرسى یاشار به نیلوفر گفت.

- می تونی بری باهاشون؟

نیلوفر متعجب گفت:

- چرا؟

- نمی تونم برات توضیح بدم. فقط برو...

- خب الان که نمی شه. سه تا بلیط هواپیما بیشتر نگرفتن...

فرهاد پرسید:

- چیزی شده یاشار جان؟

یاشار سرش را تکان داد:

- نه چیزی نشده... فقط...

- فقط چی؟

یاشار به طرف فرهاد رفت و به آرامی گفت:

- امروز به مافوقم سوءقصد کردن. ما می ترسیم که برای خانواده هامون، برای کسایی که برامون عزیز هستن اتفاقی بیفته.

فرهاد ابرویی بالا انداخت:

- خب...دیگه بلیط ها رو گرفتیم. چند ساعت دیگه هم پرواز داریم. نیلوفر می خواست خونه بمونه به خاطر بیمارستان...ولی الان به نظر من نیلوفر اگر با تو باشه هیچ اتفاقی براش نمی افته.

- قطعاً همینطوره... اما یه هفته رو چجوری بگذرونیم؟... من و نیلوفر که به هم محرم نیستیم.

- قول می دی ازش محافظت کنی؟

یاشار سر تکان داد:

- حتما...

- خب...شما که می خواین با هم ازدواج کنین چاره ای هم نداریم پس من بینتون یه صیغه یه هفته ای می خونم.

یاشار سری تکان داد. فرهاد به طرف خانواده اش که آن ها را نگاه می کردند رفت و ماجرا را به طور خلاصه برایشان گفت. نیلوفر متعجب پدرش را نگاه کرد:

- بابا...!

- هم خود یاشار مقیده هم من نمی دارم تو یه هفته با کسی که بهش محرم نیستی تو یه خونه باشی. چون مجبوره ازت محافظت کنه حتما باید با هم توی یه مکان باشین. چه مشکلی داری... شما که می خواین با هم ازدواج کنین...

نیلوفر بهت زده به پدرش نگاه کرد. ساعتی بعد فرهاد صیغه ی محرمیت را میان دخترش و یاشار جاری کرد و نیم ساعت بعد با نیاوش و لعیبا به فرودگاه رفتند. یاشار به نیلوفر نگاه کرد.

- برو وسایلت رو جمع کن ببرمت...

مکث کرد و کمی فکر کرد:

- می ببرمت خونه ی خودم یا...

نیلوفر پیشنهاد کرد:

- می تونیم بریم ویلای ما تو لواسون.

- اینم می شه...

نیلوفر که به سمت اتاقش رفت یاشار گفت:

- نیلوفر...

او برگشت - بله؟

- هنوز با هم ازدواج نکردیم یه چشمه ش رو داری می بینی... این زندگی منه ها.

نیلوفر با کمی خجالت به طرف یاشار رفت و دستش را گرفت.

- هیچ وقت...پشیمون نمی شم.

کویر نشه دلای ما، مثل بارون شیم بیاریم / دستای احساسمونو، تو دستای عشق بذاریم

قفسه ی سینه ی یاشار بالا و پایین می رفت. دستش را در موهای بلند و مشکی رنگ نیلوفر برد و صورتش را به صورت او نزدیک کرد. نیلوفر تا به حال به او این همه نزدیک نبود. با این حال بی اختیار در چشمان تیره ی همسرش زل زده بود. لحظه ها به کندی می گذشتند. یاشار دستش را دور کمر نیلوفر حلقه کرد. یاشار به آرامی عقب کشید:

- برو دیگه دختر کوچولو...

نیلوفر که انگار یخش باز شده بود گفت:

- کوچولو خودتی.

یاشار خندید:

- یه نگاه به هیکل خودت بنداز یه نگاه به من... متوجه می شی کی کوچولوئه.

نیلوفر زبان درازی کرد. یاشار خندید و قدمی به سمت نیلوفر برداشت. نیلوفر جیغ زد و به طرف اتاقش فرار کرد. یاشار بلند گفت:

- بدو زودتر...

آرتین تراولی را در دست های پرستار گذاشت و گفت:

- شما فعلا مرخصین... معلوم نیست کی دوباره باهاتون تماس بگیرم.

زن سر تکان داد و از خانه بیرون رفت. آرتین به سمت اتاق مهتاب رفت و در آن را باز کرد. مهتاب با دیدن پدرش جیغ زد.

- بابا...

آرتین روی زانو هایش نشست و اجازه داد مهتاب خودش را در آغوش پدرش پرت کند:

- جان بابا...

مهتاب با لحن کودکانه ای گفت:

- بابا بریم بیرون...

- تو چرا وقتی منو می بینی یاد بیرون می افتی؟

مهتاب لب هایش را برچید. آرتین خندید و گفت:

- می خوام ببرمت پیش خاله شیدا...

مهتاب جیغ زد:

- آخ جون...

اما آرتین اصلا راضی نبود. نمی توانست به این صورت مهتاب را تنها بگذارد، اما در این وضعیت مهتاب جلوی کارش را می گرفت. حدس زده بود که چه کسی سورنا را هدف گلوله قرار داده است. باید به دنبال او می رفت. چند تا از لباس های مهتاب را در ساکی گذاشت و ساعتی بعد جلوی در خانه ی خواهر زنش ترمز کرد. مهتاب

را که خواب بود بغل کرد و به طرف خانه شیدا رفت و زنگ در را زد. در باز شد و شیدا در چهارچوب در نمایان شد. با دیدن آرتین متعجب گفت.

– به شوهر خواهر عزیز... راه گم کردی.

آرتین دست شیدا را در دستش فشرد:

– علیک سلام... می تونی یه چند روزی رو از مهتاب نگهداری کنی؟

– سلام... خوب شد؟

– جواب منو ندادی!

شیدا دست در موهای طلایی رنگ شده اش کرد:

– مهتاب خواهر زاده مه... مگه می شه ازش نگهداری نکنم. اون چند روز رو هم سفر بودم که نتونستم ازش مراقبت کنم.

– می دونم... پس بگیرش.

شیدا مهتاب را از دست آرتین گرفت و به او گفت.

– بیا تو!

– نه الان باید...

شیدا دست آرتین را گرفت و کشید:

– بیا دیگه حالا... واسه من غریبه شده مثلاً...

و خندید. آرتین سری تکان داد و وارد خانه شد. شیدا مهتاب را به اتاق برد و او را روی تخت خواباند. از اتاق بیرون رفت و در را بست. دو استکان چایی ریخت و به طرف آرتین که روی مبل نشسته بود و در فکر بود رفت.

– تو فکری!

آرتین نفس عمیقی کشید:

– قاطی کردم.

– این که چیز عجیبی نیست....

آرتین اعتراض کرد:

– شیدا.

شیدا خندید و به مبل تکیه داد:

- خب مگه دروغ می گم؟ به جای این که یه ذره به فکر زندگی ت باشی، به فکر یه دونه دخترت باشی و هی دست این پرستار و اون پرستار ندیش چسبیدی به این شغل مسخره ت.
- شیدا دیگه ...
- ببین من برای مهتاب نگرانم. اون مادرش رو از دست داده... الان بهانه نمی گیره سه سال دیگه پدرت رو درمیاره.
- فکر کردی بهانه نمی گیره؟
- دُزش کمتره.
- خب من الان به یه بچه ی پنج ساله چی بگم؟ بگم مادرت مرده؟ چه می فهمه مرگ یعنی چی! بگم رفته مسافرت؟ خب این چه مسافرتیه که تموم نمی شه... هر دفعه یه جوری می پیچونمش... سه سال دیگه می فهمه چی به چیه منم بهش می گم.
- می دونی چه ضربه ای می خوره؟
- چاره دیگه ای هم هست مگه؟
- ازدواج کن...
- آرتین نگاهی عاقل اندر سفیه به شیدا کرد:
- شیدا نذار به عقلت شک کنم. کی میاد زن من زن مرده ی بچه دار بشه؟
- خیلی ها...
- خیلی ها احیاناً زن های بیوه نیستن؟
- توقعت بالاست ها...
- شما به عنوان یه خاله ی خوب می تونی گهگداری بهش سر بزنی.
- اصلاً...بی خیال این بحث. من می خواستم بگم مهتاب مادرش رو از دست داده... تو هم یه اتفاقی برات بیفته چی میشه؟
- دوباره به عنوان یه خاله ی خوب ازش نگهداری کن.
- شیدا حرصش گرفت:
- هی این نسبت منو به مهتاب بهم یادآوری نکن. خودم می دونم. شاید من باید بهت یادآوری کنم که پدر مهتابی.

- بحث در این مورد بی فایده ست چون من شغلم رو کنار نمی ذارم.

آرتین چایی اش را برداشت و جرعه ای نوشید. به شیدا که نگاه کرد دید که در حال کندن پوست لبش بود.

- اون کار رو با لبِت نکن دختر!

و دلیل سرخ شدن شیدا را نفهمید. شانه ای بالا انداخت و بعد بلند شد:

-من دیگه برم.بیخس مزاحمت شدم.

شیدا سر به زیر انداخت:

- از وقتی مامان و بابا فوت شدن دیگه بهم سر نمی زنی. اگرم بیای که واسه خاطر مهتابه.

آرتین خندید- می خوای هرروز پیام؟ نمی شه که... واست حرف در میارن به خدا وگرنه من از ...

صدای آرتین رو به خاموشی رفت. کلمه ی "خدا" از دهانش بیرون نیامد. چه داشت می گفت؟ آب دهانش را

قورت داد و بعد خداحافظی کرد. به طرف ماشینش رفت و بعد یاد چیزی افتاد. برگشت و شیدا را دید که دم در

ایستاده است. خواست به طرفش برود که پسری را دید جلوی در خانه ای ایستاده بود و به شیدا نگاه می کرد.

نگاهی به شیدا انداخت که حواسش به او نبود. شیدا شلوار جینی به پا داشت و لباس آستین سه ربع آبی رنگی

پوشیده بود. به پسرک تشر زد:

- به چی نگاه می کنی؟

پسر در عرض چند ثانیه غیب شد. آرتین همانطور که چند تراول از کیف پولش در می آورد به طرف شیدا رفت.

- بیا اینو بگیر پیشت باشه.

- نه آخه...

- آخه نداره. مگه چقدر حقوق می گیری. بگیر رد نکن دستمو...

شیدا پول ها را از دست آرتین گرفت.

- می بینمت...

شیدا لبخند زد. آرتین سوار ماشینش شد و به سرعت دور شد.

آران ماشینش را بیرون از پارکینگ پارک کرد و به طرف آپارتمان دوید. در اصلی را باز کرد و وارد راهرو شد.

زنگ در واحدشان را زد و خشایار در را باز کرد.آران سلام کرد و وارد خانه شد.

- بابا آری خونه ست؟

صدای آریانا از اتاقش به گوش رسید:

- صد دفعه گفتم اسم منو مخفف نکن.

- می خوایم بریم یه سفر.. چطوره؟

خشایار به پسر ارشدش نگاه کرد:

- سفر؟

آران به ظاهر لبخند زد:

- آره دیگه... چند روزی از مرخصی من مونده. الانم که یه هفته ای تعطیلاته. بریم یه تجدید قوا بکنیم

برگردیم...

خشایار ابرویی بالا انداخت:

- آران...

آران بی اختیار سرش را پایین انداخت:

- بله بابا...

- بهم بگو چی شده؟

- هیچی... مگه باید چیزی بشه؟

- تو پسرمنی. من تو رو بزرگ کردم... اونى که داری مخفی می کنی رو بگو.

آران به پدرش نگاه کرد:

- شما وسایلتون رو جمع کنین من براتون توی راه توضیح می دم.

ناگهان به یاد چیزی افتاد. آریانا از اتاقش بیرون آمد. قبل از اینکه چیزی بپرسد آران از خانه بیرون رفت و به

سرعت به طرف واحد خانواده ی زادمهر رفت. دستش را روی زنگ گذاشت. در باز شد و رخسار پشت در ظاهر

شد. با دیدن آران یکه ای خورد. با اخم گفت:

- یه لحظه صبر کن.

رفت و در حالی که شالی سبز رنگ روی سرش بود برگشت.

- چکار داری؟

آران نگاهی به رخسار که شلوار لی و بلیز آستین بلند سفید رنگی به تن داشت کرد و گفت.

- رخسار باید با تو و خانواده ت حرف بزنم...

- مامان و بابا دیروز رفتن آلمان برای معالجه ی پای بابا...
- آران پوفی کرد:
- می تونم پیام تو؟
- نه...
- این جا نمی تونم بهت بگم..
- رخسار خواست در را ببندند که دست آران روی در قرار گرفت و از بسته شدن در جلوگیری کرد.
- من این جا باشم و کسی منو ببینه برات بد می شه.
- رخسار نفسش را به شدت فوت کرد و کنار رفت. آران وارد خانه شد.
- خب... زودتر بگو کار دارم.
- بذار پس یه راست برم سر اصل مطلب. تو در خطری...
- رخسار عصبی خندید:
- تنها خطری که منو تهدید می کنه وجود تو توی این خونه ست.
- آران با جدیت گفت:
- رخسار... الان وقت این حرفا نیست.
- و به سرعت خلاصه ای از جریانات پیش آمده برای رخسار گفت.
- خب اینا به من چه دخلی داره؟
- اگر اونا منو با تو دیده باشن دخل پیدا می کنه. اگر برای رسیدن به مقاصدشون تو رو گروگان بگیرن...
- هیچ کاری نمی کنی، می دونم نمی خواد بگی.
- آران عصبی گفت:
- چرا مزخرف می گی؟ من زمین و زمان رو شده به هم می دوزم. اما الان جونت برام مهم تره... که من نمی دارم همچنین اتفاقی بیفته.
- می خوای چکار کنی؟
- یه سفر چند روزه... از این جا فقط دورتون کنم.
- رخسار عقب رفت:
- من با تو هیچ جا نمیام.

آران بی حوصله دست در موهایش کرد:

– اولاً که من باهات کاری ندارم. اینو بفهم. ثانیاً بابام و آریانا هم میان...
– بدتر...

آران با حرص نگاهش کرد:

– که نرود میخ آهنین در سنگ؟

– من تنها پیام اونم با سه تا مرد غریبه!

آرن پوزخندی زد:

– حق داری... کسی هست باهات بیاد؟

– من می گم پیام.

آران داد زد:

– می خوای بکشت؟

رخسار ترسید و کمی عقب تر رفت. آران کلافه گفت:

– به دخترخاله ت بگو باهات بیاد.

– اول باید به بابا بگم...

آران سری تکان داد:

– بگو...

وقتی رخسار به پدرش زنگ زد و ماجرا را گفت مرتضی از او خواست تا گوشی را به آران بدهد.

– سلام...

مرتضی عصبانی بود:

– آقای صلاحی اون جا چه خبره؟

– آقای زادمهر... من...

آران حرفش را قطع کرد. در دل گفت:

– آخه من بهش چی بگم؟

مرتضی کلافه گفت:

– تو چی؟

آران نگاهی به رخسار انداخت که با نگرانی به او نگاه می کرد.

- من... من به دختر شما علاقه دارم و همونطور که دخترتون بهتون گفت یه همچین وضعیتی پیش اومده. هر کسی که به مافوق من تیراندازی کرده ممکنه به ما و عزیزانمون هم بخواد سوء قصد بکنه یا گروگان بگیرتشون.

- چی می خوای بگی؟

- من دارم پدر و برادرم رو می برم یه سفر... یه جایی دور از اینجا تا آبا از آسیاب بیفته و اون مهاجم رو دستگیر کنن.

- و دختر من؟

- من فکر می کنم اگر بدونن من به دختر شما علاقه دارم ممکنه اونم در خطر باشه. اگر اجازه بدین رخسار هم با من...

حرفش را قطع کرد. منتظر بود مرتضی سرش فریاد بکشد. اما این طور نشد. صدای تنفس مرتضی در گوشش می پیچید.

- اولاً من دخترم رو تنها با سه تا مرد غریبه جایی نمی فرستم. یکی باید همراهش باشه...

- دختر خاله ش چطوره که بیاد؟

- نائیریکا؟ خب... چاره ی دیگه ای هم هست؟

- آقای زادمهر... قسم می خورم ازش محافظت کنم.

لحن صدای مرتضی خطرناک شد:

- بلایی سرش بیاد خودم می کشمت.

آران نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد:

- من به شما قول می دم. شما که منو می شناسین... بالاخره چند ماه همسایه ایم.

- همین که گفتم... گوشی رو بده به رخسار.

رخسار به نصیحت های پدرش گوش کرد و بعد از ربع ساعت تماس را قطع کرد.

- کار خودتو کردی نه؟

آران اخم کرد:

- یعنی چی؟

- من مثل بابا نیستم که بهت اعتماد کنم.
 آران خنده ای عصبی کرد و به رخسار نزدیک شد.
 - فکر کردی مثلاً می خوام توی این سفر بلایی سرت بیارم؟
 رخسار عقب عقب رفت و به دیوار پشت سرش خورد. آران در یک قدمی اش ایستاد و دستش را کنار سر رخسار روی دیوار گذاشت و ادامه داد.
 - دختر جون... من همین الانم هر کاری دلم بخواد می تونم بکنم تو هم هیچ کاری نمی تونی بکنی... بفهم اینو...
 آران صورتش را کنار صورت رخسار برد. رخسار از ترس نفس نفس می زد. حقیقتی که میان حرف های آران بود قلبش را به درد می آورد. صدای بم آران را کنار گوشش شنید.
 - ولی این کار رو نمی کنم چون نامرد نیستم.
 و بعد خود را عقب کشید:
 - به نائیریکا زنگ بزن، بهش بگو آماده بشه... هر جوری که خودت می دونی خانواده ش رو راضی کن. این یکی به من مربوط نیست. نیم ساعت دیگه حاضر باش.
 و در را باز کرد و بیرون رفت. نگاهی به رخسار کرد که هنوز به دیوار تکیه داده بود.
 - خیلی بده که اعتماد بینمون داره از بین می ره.
 صدای محکم بسته شدن در رخسار را از جا پراند.

 یاشار به ماشینش تکیه داد. یاسین خندید
 - بالاخره این شغلت باعث شد یه سفر تپل با نامزدامون داشته باشیم و بزنی از این تهران بیرون.
 یاشار به زمین نگاه کرد:
 - یاسین...
 یاسین با احتیاط گفت:
 - جانم داداش؟
 - فقط اگر یه ذره از اون لوده بازی هات رو نذاری کنار و آبروی منو جلوی نیلوفر ببری...
 یاسین لبخندی گوش تا گوش زد:

- اسلحه ت رو غلاف کن وگرنه مانلی رو صدا می کنم.

یاشار زیرلب گفت:

- زن زلیل بدبخت...

یاسین خندید:

- شما رو هم می بینیم..اتفاقا در این مورد یه ضرب المثل هست که می گه...

یاشار چشم هایش را گرد کرد :

- هیچی نگو...برو سراغ مانی ببین چرا نمیاد.

یاسین همانطور که به طرف در می رفت گفت:

- خانومن دیگه...عادت می کنی کم کم.

همان موقع مانلی در را باز کرد و بیرون آمد.

- داشتی غیبت منو می کردی؟

یاسین خندید :

- من غلط بکنم بانو...

مانلی پشت چشمی نازک کرد. به یاشار سلام کرد و به طرف ماشینش رفت. یاسین پوفی کرد و چمدان مانلی را برداشت.

- توی این سنگ ریختی؟

نیلوفر که داخل ماشین نشسته بود با دیدن مانلی بیرون آمد و با هم احوال پرسی کردند. یاشار نگاهی محبت آمیز به نیلوفر کرد.

- سوار شین دیر شد...

مانلی دست نیلوفر را کشید و هر دو روی صندلی عقب نشستند. یاسین به برادرش خندید و روی صندلی کمک راننده جا گرفت. یاشار سری تکان داد و سوار شد. مشغول تنظیم آینه بود که یاسین گفت.

- می دونی که چجوری باید آینه رو تنظیم کنی؟

یاشار پرسید:

- یعنی چی؟

یاسین سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد:

- یعنی این که تو باید ماشینای پشت سر ماشینت رو ببینی نه آدمای پشت سر خودت...
 یاشار خصمانه به یاسین نگاه کرد. نیلوفر سرخ شد و مانلی از خنده ریشه رفت. یاسین بی تفاوت به صندلی تکیه داد و گفت.
- خانمای گرامی ببخشید پشتمون به شماست.
 مانلی خندید :
- دیگه تکرار نشه.
 یاسین برگشت:
- اینجوریه؟
 یاشار تشر زد:
- یاسین درست بشین کمربندتم ببند.
 یاسین با تعجب نگاهش کرد و کمربندش را بست.
 به آرامی گفت:
- خوبه پلیس راهنمایی رانندگی نشدی.
 یاشار ابرویی بالا انداخت:
- چیزی گفتی؟
 نه...
- خوبه!
- و ماشین به راه افتاد. یاسین ده دقیقه بعد فلشی را از جیبش در آورد و به ضبط وصل کرد. صدای آهنگ در ماشین پیچید. یاشار نگاهش کرد:
- آخه اینا چیه گوش می دی...؟
- بهتر از ابی و داریوش که...همه ی غم عالم می ریزه تو دل آدم.
- سلیقه تم مثل خودته...
- یاسین ابرویی بالا انداخت و با لحن لات ها گفت:
- بینم داش...مگه سلیقه ما چشه؟
 یاشار خندید:

– چشم نیست گوشه!

یاشار آهنگ را عوض کرد.

– این بدک نیست...

How deep is the ocean, how deep is your love

عمق عشق تو در قلبم به اندازه ی ژرفای اقیانوس است.

I have a love in my eyes

عشق در چشمانم مشهود است

?But how do you feel when you can't get enough

اما چه حسی داری وقتی از عشق سیراب نمی شوی

Half way to your paradise

در نیمه راه بهشت تو

Oh my love is your love, forever and a day

عشق من عشق توست هر روز و همیشه

یاسین خندید:

– اوه خدای من... چقدر هوا دو نفره ست!

این بار نیلوفر هم به همراه مانلی خندید. یاشار هیچ نگفت و فقط سرعتش را زیاد کرد.

یاسین گفت:

– داداش تجربه ثابت کرده هرکی مدرن تاکینگ گوش می ده سرعتش زیاد می شه... اینجوری می میریم.

بعد رو به مانلی و نیلوفر ادامه داد:

– این از اوناست که اگر داریوش بذاریم می زنه کنار یه سیگار روشن می کنه می ره تو فکر...

مانلی از خنده توان گفتن چیزی را نداشت. یاشار از آینه به نیلوفر نگاه کرد. از خنده ی او لبخندی روی لب

هایش نشست. در دل گفت.

" تو مرا می فهمی... من تو را می خوانم، و همین ساده ترین قصه ی یک انسان است."

نیم ساعت بعد یاسین گفت:

– بزن کنار...

یاشار پرسید:

— چرا؟

— تا اینجا تو دست فرمون نشون دادی حالا نوبت منه.

— برو بابا...

— یاشار...

— بله؟

— خانمت خسته ست...

یاشار از آینه به نیلوفر که چشمانش را بسته بود نگاه کرد و به سرعت منظور یاسین را متوجه شد. کناری نگه داشت پیاده شد. مانلی با اشاره ی یاسین پیاده شد و روی صندلی کمک راننده نشست. یاشار در عقب را باز کرد و کنار نیلوفر نشست. نیلوفر خواب بود و متوجه یاشار نشد. یاشار لبخندی زد و سر نیلوفر را روی شانه اش گذاشت. نیلوفر از خواب پرید و با تعجب به یاشار نگاه کرد. یاشار لبخند زد:

— خسته ای؟

— ظهر نخوابیدم آخه...

— زنگ زدی مرخصی بگیری؟

نیلوفر سر تکان داد. یاشار دست نیلوفر را در دستش گرفت و آرام شروع به نوازش انگشتانش کرد.

— سرت رو بذار رو شونه م بخواب...

نیلوفر ابرویی بالا انداخت و گفت:

— نه...

یاشار خنده اش گرفت.

— چرا لجبازی می کنی دختر؟

نیلوفر خندید و جوابی نداد. یاشار پرسید:

— راستی انگشتی رو که بهت دادم کو؟ چرا تو دستت نیست؟

نیلوفر لبخند زد و انگشت را از کیفش بیرون آورد:

— می خواستم خودت بذاری توی انگشتم.

یاشار بی اختیار لبخند عمیقی زد. انگشت را از دست نیلوفر گرفت.

- تو کدوم دستت بذارم؟

- نشون رو معمولا می اندازن توی دست راست اما ... بذار جای حلقه. تا حلقه رو بخریم....

انگشتر در انگشت نیلوفر جا گرفت. صدای یاسین خلوتشان را به هم زد.

- ببخشیدا ولی اینجا مکان عمومیه... بعد نزنین رو صحنه های بالای ۱۸ چون ما هم دل داریم. می دونین که...

یاشار دیگر طاقت نیاورد:

- بالاخره که می رسیم نه؟

یاسین بلند شروع به خندیدن کرد و مانلی همراهی اش کرد. لرزش های بدن نیلوفر در آغوش یاشار به او فهماند که او هم می خندید. یاشار هم بی اختیار لبخند زد.

به آیین با نگرانی در راهرو قدم می زد. دو سربازی که کنار در ایستاده بودند با تعجب نگاهش می کردند اما او این نگاه ها را نمی دید. خودش هم نمی دانست چرا برای سورنا نگران است. برای سورنایی که در طول این پنج سال بیشتر از انگشتان یک دست به آن ها سر زده بود. سورنایی که در ظاهر مافوق آراد بود اما آراد از او به عنوان بهترین دوستش یاد می کرد. سورنایی که مرد بود و مردانگی اش سرش را به باد می داد. با خودش فکر می کرد چرا باید برای او نگران باشد. ساعتی پیش که پدرش زنگ زده بود به سختی از بی هوش بودن او خبر داده بود. این مرد، الان در وضعیتی میان مرگ و زندگی قرار داشت. هشت گلوله را از بدنش بیرون کشیده بودند و دکتر امید چندان برای زندگی دوباره ی او نداشت. به آیین دلش می خواست او را ببیند اما سورنا در قسمت مراقبت های ویژه تحت مراقبت شدید پزشکی و البته نظامی بود. پدرش با سردار ابطحی صحبت کرده بود و گر نه نمی گذاشتند به آیین هم آن جا بماند. برای همه ی آن ها امنیت سورنا از همه چیز مهم تر بود.

آرتین اسلحه اش را پشت شلوارش جا داد و کتش را روی آن انداخت. می دانست حضورش در آن جنوبی ترین قسمت از شهر تهران به عنوان یک غریبه برایش مسئله ساز خواهد بود اما مشکلی نداشت. تحقیقاتش نشان داده بود که باند Nora از زمان مرگ فریبرز شکوری تشکیل شده بود و به راحتی با وجود مسئله ی سوء قصد به سورنا می توانست حدس بزند چه کسی عامل این جریان بوده است. اعتراف مردی که دستگیرش کرده بودند هم برایش کمک حال خوبی بود. رابطش به او آدرس مردی را داده بود که می خواست. پسر فریبرز شکوری -

کسی که سورنا پنج سال پیش دستگیرش کرده بود- "سام شکوری" که آرتین احتمال می داد او کسی ست که به سورنا سوء قصد کرده است. از کنار مردی که به طرز بدی نگاهش می کرد گذشت. آن نگاه به او اولتیماتوم داد. یقه ی مرد را گرفت و به سمت خود کشید. چاقویی را از جیبش بیرون کشید و روی گردن مرد گذاشت. کسی در کوچه نبود و این کار آرتین را راحت می کرد. آرتین غرید:

- سام رو می خوام! کجاست؟

مرد تته پته کرد:

- سام...سام کیه داداش؟

آرتین چاقو را روی گردن مرد فشار داد:

- زود باش حرف بزن نفله!

- بذار کنار اون گزلیک رو...ب...بهت می گم.

آرتین حرکتی نکرد. مرد که از او ناامید شد به آرامی گفت:

- همین کوچه رو تا آخرش برو... سمت راست یه کوچه ی بن بسته. بری توش یه خونه هست که درش آبی نفتیه... فقط هم اون خونه درش آبی. سام اونجاست...

آرتین مرد را رها کرد. مرد در حالیکه می دوید فریاد زد:

-فقط بری توش زنده برنمی گردی!

آرتین پوزخندی زد و گفت:

- برو بابا...

چاقویش را در جیبش گذاشت و به راه افتاد و وارد همان کوچه ی بن بست شد. در آبی رنگ را پیدا کرد. دستش روی ساعتش حرکت کرد و دکمه ای را فشرد. لبخند زد و دستی روی در کشید و با یک حرکت آن را با ضربه ی پایش شکست و داخل شد. بوی تریاک مشامش را آزار می داد. چند زن که در حیاط بودند جیغ زدند و از دور او پراکنده شدند و از خانه بیرون رفتند. چند مرد از یکی از اتاق های دور حیاط بیرون پریدند و با دیدن آرتین خشکشان زد. آرتین بی توجه به همههمه گفت:

- سام کدومتونین؟

یکی از مردها گفت:

- چکارش داری؟

- به خودش می گم.

مرد دیگری گفت:

- پس بگو...

آرتین نگاهش را روی شش مردی که جلوییش ایستاده بودند چرخاند و روی یکی شان ثابت ماند. مردی جوان بود که حداکثر سی سال داشت و چشمان تیزبینش آرتین را می کاوید.

- سام شکوری تویی؟

مرد ابرویی بالا انداخت. آرتین ادامه داد:

- پسر فربرز شکوری؟

مرد غرید- تو کی هستی؟

آرتین نگاهش را روی سام قفل کرد:

- سام شکوری من تو رو به جرم سوءقصد به تیمسار سورنا فروزش دستگیر می کنم.

سام هم نگاهش را از روی آرتین برداشت.

- پس پلیسی!

آرتین سری تکان داد. سام نگاه خصمانه ای به او کرد:

- نباید تنها میومدی!

آرتین لبخندی گوش تا گوش زد:

- کی گفته حالا من تنها اومدم؟

صدای آژیر پلیس حرف آرتین را تایید می کرد.

شروین دنده را عوض کرد و به پدرش گفت:

- بابا می گم مطمئنی بریم طالقان؟

عارف گفت- آره... خیلی وقته نرفتیم.

شاهرخ که هندزفری در گوشش بود و آهنگ گوش می داد به شروین گفت:

- اینجا اردوگاه نظامیه... باید هر چی بابا می گه گوش بدی. می فهمی که...

شروین گفت:

- در این مورد من یکی بیشتر از همه تون می تونم درک کنم...

زمرد خندید. عارف گفت:

- چه خبر از عروس گلم و نوه ی عزیزم؟

شروین از آینه به پدرش نگاه کرد:

- بابا ... نو که اومد به بازار و این حرفا ؟

زمرد گفت:

- خبری نیست بابا... یه ماه دیگه می رم برای سونوگرافی تا ببینیم بچه دختره یا پسر!

عارف نفس عمیقی کشید و برایشان دعا کرد. زمرد از شروین پرسید.

- چرا نمی ری دنبال رخسار...؟

شروین موبایلش را از روی داشبرد برداشت و به زمرد داد.

- برو تو فایل اس ام اس های آران.

نگاهی به زمرد کرد:

- آخرین اس ام اسشو بخون.

زمرد اس ام اس را باز کرد و خواند:

- من خودم رخسار رو می برم... کارش دارم. در رابطه با پویانه.

با تعجب از شروین پرسید:

- پویان؟ چرا پویان؟

شروین آرام گفت:

- بهت بگم به کسی نمی گی که؟

زمرد هم به تبعیت گفت:

- نه بابا...

- پویان نمی تونه با رخسار ازدواج کنه.

زمرد سعی کرد جیغ نزند:

- چرا؟

- چون سه چهار روز پیش متوجه شده مبتلا به لوسمیه.
 زمرد نفس عمیقی کشید:
 - خدایا...رخسار می دونه؟
 - نه...نمی دونه. پویان از آران خواسته که یه جوری رخسار رو به خودش جذب کنه. خود پویان هم می خواد از رخسار فاصله بگیره تا زودتر فراموشش بشه.
 - واسه ی رخسار نگرانم... الان بابا اینا هم که نیستن... بابا اجازه داده رخسار با آران بره؟
 قبل از اینکه شروین بتواند جوابی به او بدهد موبایل زمرد زنگ خورد.
 -بله؟
 - سلام...خوبی بابایی؟
 - آره چطور؟
 - خب من که نمی دونم کجا می رن؟
 - شروین؟
 - خب می گی نائی همراهشه که...
 - از اون نظر؟ باشه...
 - دوست دارم بابایی .به مامان هم سلام برسون.
 شروین بعد از قطع تماس پرسید:
 - چی شد؟
 - یه زنگ بزنی از اران بپرس دارن کجا می رن!
 - چرا؟
 - بابا گفت با رخسار باشم... البته نائی هم همراهشه.
 شروین لبخندی زد:
 - غیر از این می گفت باید تعجب می کردم.
 زمرد ابرویی بالا انداخت و با ناز گفت:
 - بابایی خودمه دیگه...
 شروین خندید. هندزفری بلوتوثش را در گوشش گذاشت و شماره ی آران را گرفت.

صدای خسته ی آران در گوشش پیچید:

- بله؟

شروین - سلام داداش...منم!

آران - سلام... مگه می شه شناسمت؟

- الان دقیقا کجایی؟

آران به تقلید از شروین گفت:

- الان دقیقا توی اتوبان امام علی (ع) هستم.

شروین با تعجب پرسید:

- چرا اونجا؟

- تازه راه افتادم خوب...

- عمو و آریانا همراهتن؟

- آره...

- رخسار و نائیریکا چی؟

آران با تعجب گفت:

- تو از کجا می دونی؟

شروین خندید و نگاهی به زمرد کرد:

- از پدرزن گرام...

- آهان...

- خب...یه کاری کن که دستور از پادشاه بزرگ رسیده که باید به ما پیوندید...

آران خندید:

- همون پدر زن گرامت؟

- دقیقا همون... همون که گویا اگر خدا بطلبه قراره پدرزن تو هم بشه...

آران با حسرت گفت:

- کاش که بشه...

و بعد بلند خندید. شروین گفت:

- زهرمار... خنده داشت؟
- آران خندید- حالا! تو داری کجا می ری؟
- دارم می رم که برم!
- حالت خوبه شروین؟ ضربه ای چیزی به سرت نخورده؟
- هنوز دو سال ازت بزرگترما... حرمت نگه دار. کلتمم همراهمه گفتم که گفته باشم!
- بگو داری کجا می ری!
- و خندید:
- مگه نمی گی دستور از بالا رسیده؟
- اوه اوه... اصلا این مافوق از اون مافوق هاست...
- زمرد که داشت به حرف های شروین گوش می داد گفت:
- پشت سر بابای من حرف نزن...
- شروین به زمرد نگاه کرد و گفت:
- من غلط بکنم خانم...
- و بعد به آران گفت:
- ببین می خوام برم طالقان! هستی؟
- طالقان! آره... بد نیست... خوبم هست. حداقل شباش باحاله....
- شروین به یاد روزهایی که در طالقان با آران و آریانا و شاهرخ بودند:
- هنوز یادته ؟
- مگه می شه یادم بره...این دفعه هم همون کارا رو می کنیم.کوه هفت چشمه...
- شاهرخ اونجاست؟
- شروین نگاهی به آینه کرد:
- آره...بابا هم هست. البته الان انگار خوابیده. راستی از تیمسار خبر داری؟
- آره...انگار هنوز بیهوشه. هشت تا گلوله خیلی زیاده...
- من فکر می کنم باید می موندیم و دنبال اونا می گشتیم.

- آرتین بهم اس ام اس داد و گفت خودش دنبالشون می گرده. گفت بهتره ما با خانواده مون یه هواخوری چند روزه داشته باشیم.

شروین لبخند زد:

- آرتینه دیگه... خب پس...

- پس اونجا می بینمت...

- می بینمت داداش...

تماس را قطع کرد.

- واسه ی آران نگرانم.

زمرد پرسید:

- چرا؟

- خیلی وقته مسافت طولانی رانندگی نکرده! اون تصادفی که مادرم و خاله توش کشته شدن خیلی آران رو اذیت کرد. یه جور فوبیا به جونش افتاد.

زمرد چیزی نگفت و فقط دستش را روی دست شروین که روی دنده بود گذاشت.

نیلوفر کلید ویلا را در قفل انداخت و در را باز کرد. وارد که شدند یاسین که از خستگی روی پا بند نبود گفت.

- آقا من که انگار کوه کندم... این رانندگی هم پدر آدمو در میاره.

نیلوفر لبخند زد:

- طبقه ی بالا سه تا اتاقه ... هرکدوم که خواستین برای استراحت آماده ست.

یاسین - قربون آدم چیزفهم... من رفتم که تا فردا نیام پایین... مانلی جان بریم بابا.

و در حالیکه می خندید دست مانلی را کشید و رفتند. یاشار خنده اش را خورد.

- اتاق خودت کجاست؟

نیلوفر لبش را به دندان گرفت:

- اون راهرو رو می بینی؟

- آره...

نیلوفر خندید:

- خوبه که می بینی! اتاق منم بالاست.

چشمان یاشار گرد شد:

- منو سرکار می ذاری؟

و بعد قدمی به سمت نیلوفر برداشت. نیلوفر جیغ خفه ای کشید و تا خواست فرار کند متوجه شد در آغوش یاشار

است. یاشار سرش را به سمت نیلوفر خم کرد:

- سرکار گذاشتن من تاوان داره کوچولو...

نیلوفر که یقه ی لباس یاشار را در دستش گرفته بود و دست دیگرش را دور گردن یاشار حلقه کرده بود مانند

بچه های تخس گفت:

- به من نگو کوچولو...

یاشار خندید و از پله ها بالا رفت. نیلوفر با تعجب نگاهش می کرد. یاشار پرسید:

- اتاق کدومه؟

نیلوفر چشمانش را ریز کرد و به اتاقی اشاره کرد. یاشار همانطور که نیلوفر در آغوشش بود در اتاق را به آرامی

باز کرد. اتاقی کاملا دخترانه بود. پر از انواع عروسک. تخت سفید رنگی گوشه ی اتاق گذاشته شده بود و گوشه

ی دیگر اتاق میز کامپیوتر سفید رنگی ست با تخت قرار داشت. یاشار همانطور که نیلوفر را به طرف تخت می

برد گفت.

- من قراره بزرگت کنم یا باهات ازدواج کنم؟

نیلوفر لب هایش را برچید:

- یعنی چی؟

یاشار خندید و نیلوفر را روی تخت خواباند. خرس سفید رنگی را برداشت و آن را جلوی نیلوفر گرفت.

- اینا رو می گم. اینا مال خودته یا بچه ت؟

نیلوفر خرس را از دست یاشار گرفت و آن را به خودش چسباند. یاشار پایین تخت روی زمین نشست. نیلوفر

نگاهش کرد.

- چی شده؟

- اون جا یا جای منه یا جای اون خرسه.
- نیلوفر خرس را گوشه ای پرت کرد. روی تخت نشست و با ناز گفت.
- مرد حسود من...
- یاشار نیلوفر را در آغوشش کشید و دستش را در موهای نیلوفر برد.
- حالا اینجا جای توئه...
- چشم هایش را در چشم نیلوفر دوخت:
- من حسودم... آره. در رابطه با تو خیلی حسودم چون مال منی.. عشق منی...
- نیلوفر کمی نگاهش کرد و خندید. یاشار پرسید:
- چی شد؟
- داشتم فکر می کردم ابراز عشقت هم نظامیه.
- یاشار هم بی اختیار خندید:
- دیگه... بالاخره من از ۱۹ سالگی وارد نیروی انتظامی شدم... باید روم تاثیر داشته باشه یا نه!
- درس هم خوندی؟
- منظورت دانشگاه؟
- نیلوفر سر تکان داد. یاشار گفت:
- خب آره. من فوق لیسانس صنایع دارم.
- چه باحال... من فقط فکر می کردم میرین دانشکده افسری.
- نه اون قضیه ش جداست... تحصیلات ربطی به این قضیه نداره... یعنی داره ها ولی نه به اون شدت. مثلاً با
- یه نفر لیسانس ستوان دوم می شه و هر چهار سال یه بار ترفیع می گیره. البته خب شرکت توی عملیات ها هم
- مهمه. حتی سن هم تاثیر گذاره توی ترفیع درجه.
- چه جالب... نمی دونستم.
- مثلاً مافوق من، ۴۴ یا ۴۵ سالشه... نمی تونه ترفیع بگیره تا وقتی که حداقل ۵۵ رو رد کنه.
- مگه درجش چیه؟
- سرتیپ دوم... اگر بخواد سرتیپ تمام بشه باید بالای ۵۵ سال رو سن داشته باشه.
- نیلوفر سرش را روی سینه ی یاشار گذاشت:

- یه مدت دوست داشتم پلیس بشم.

یاشار دستش را دور کمر نیلوفر حلقه کرد:

- پلیس زن تو ایران به هیچ جا نمی رسه. هر چی هم توی این فیلم ها می بینی که پلیس های زن توی عملیات ها شرکت می کنن الکیه. مال همون فیلمه... اکثرا تو قسمت اداری کار می کنن. راستی... می تونی زمان شیفتت رو عوض کنی؟

- چطور؟

- خیلی بد موقع برمی گردی خونه. همیشه که من نیستم... ممکنه یه شب برم ماموریت. نیاوش هم همیشه نیست که برسوتنت. مثل اون شب...

- وای اون شب رو یادم ننداز...

یاشار خندید:

- یادت نندازم که داشتی با چوب می زدی توی سرم؟

- خب... آخه فکر می کردم تو هم می خوای اذیتم کنی.

- بله... آخرشم خانم توی بغلم غش کرد.

نیلوفر مشتت به قفسه ی سینه ی یاشار زد:

- اه... یادم ننداز می گم.

موبایل یاشار به صدا در آمد. نیلوفر از آغوش یاشار خود را بیرون کشید و به طرف میز آرایشش رفت. یاشار هم تماس را برقرار کرد.

- بله؟

صدای بهنود در گوشش پیچید:

- سلام قربان!

- سلام... خوبی؟

- ممنونم... زنگ زدم مطمئن بشم سالم رسیدین و یه خبر هم بدم.

یاشار نگران شد:

- چه خبری؟

- خیره قربان. عامل ترور تیمسار فروزش دستگیر شد. سرگرد رضایی دستگیرش کرد.

یاشار خوشحال شد:

- کی بود؟

- سام شکوری... پسر فربرز شکوری. همونی که پنج سال پیش تیمسار باعث اعدامش شد. برای انتقام این کار رو کرده بود.

یاشار روی تخت نیلوفر نشست:

- کسی که زخمی نشد؟ حال آرتین چگونه؟

- به علت تعدد نیروهای پلیس توی محل بدون درگیری سرگرد تونست دستگیرشون کنه.

- خدا رو شکر. خب تیمسار چگونه؟ بهوش اومد؟

- نه هنوز... خون ریزی ش زیاد بوده. دکتر می گه برگشتنش با خداست. فقط خدا رحم کرد که سریع منتقل می شه بیمارستان. طحالش رو به خاطر دو تا گلوله مجبور شدن بردارن. یه تیر به کتف چپش خورده. دو تا تیر به پهلوی چپش خورده. یکی هم به بازوی دست چپ و دو تا هم ساعد دست چپش...

و یاشار آن قدر به هم ریخت که نفهمید کی تماس را قطع کرد. نیلوفر که در حال شانه زدن موهایش بود به یاشار نگاه کرد و متوجه ناراحتی اش شد. شانه را روی میز گذاشت و به طرف یاشار رفت و رو به رو او روی زمین نشست.

به آرامی گفت:

- یاشار خوبی؟

یاشار سرش را بالا آورد:

- آره خوبم...

اما چشم هایش چیز دیگری می گفت. نیلوفر وظیفه ی خود می دانست که او را آرام کند. دستش را به آرامی روی دست یاشار گذاشت.

- واسه کسی اتفاقی افتاده؟

- همون... مافوقم که بهت گفتم... بهش تیراندازی کردن. الان توی کماست.

نیلوفر چشمانش را بست و دست یاشار را نوازش کرد :

- دعا کن... حتما خوب می شه.

یاشار به نیلوفر نگاه کرد و گفت:

- خیلی خسته ام.

نیلوفر نگاهش کرد. یاشار آهی کشید.

- دوازده ساله که خسته ام. دوازده ساله درست استراحت نکردم... دوازده ساله زندگی نکردم.

تلخی کلام یاشار نیلوفر را می آزرده.

- همیشه حسرت یه زندگی ساده توی دلم مونده اما... نمی دونم چرا شغلم رو ول نمی کنم.

نیلوفر به زمین نگاه کرد:

- خب... تو نوزده سال با این شغل زندگی کردی... برای هر آدمی سخته.

- چند بار بهت گفتم. دیگه باید برای آخرین بار بگم... زندگی با من سخته. ممکنه هر اتفاقی برات بیفته.

نگاه نیلوفر گویای همه چیز بود.

سورنا به هوش آمد اما کلیه اش را از دست داده بود. به آیین وقتی شنید سورنا در چه وضعیتی است و نیاز به کلیه دارد به یاد خواهر سورنا افتاد. خواهرش که سال ها بود با هم قطع رابطه کرده بودند. به آیین با پدرش تماس گرفت تا او شماره ی سومانو را پیدا کند. جریان سومانو را هم از آراد شنیده بود. دو سال بعد از فوت پدر سورنا، مردی به خواستگاری سومانو رفته بود و سورنا مخالفت کرده بود اما با این حال سومانو با آن مرد ازدواج کرد. دلیل مخالفت سورنا را هم کسی نمی دانست. به آیین نگاهی به پزشکی کرد که از اتاق بیرون آمد.

- دکتر....

دکتر که در این چند روز بارها با او مواجه شده بود گفت:

- می دونم... می خوام ببینیش؟

به آیین سری تکان داد:

- امکانش هست؟

- فقط سه دقیقه... بهش هم شک وارد نمی کنی چون حالش هنوز خوب نیست. ازش حرف نمی کشی. درسته به بخش برگردوندیمش اما هنوز خطر وجود داره... راستی دنبال کلیه هستین؟

به آیین سر تکان داد و دکتر بدون حرف دیگری رفت. ده دقیقه بعد به او اجازه دادند وارد آن اتاق شود. با دیدن سورنا درحالی که آن همه دستگاه به او وصل بود اشک در چشمانش جمع شد. کمی جلو رفت. سورنا که چشمانش را بسته بود با شنیدن صدای گام هایی چشم های دریایی اش را باز کرد و به آیین را دید. متعجب

نگاهش می کرد. آخرین باری که او را دیده بود به آیین تقریبا از خانه اش بیرونش کرده بود و حال به دیدن او آمده بود؟ به آیین زیر لب گفت.

- سلام تیمسار...

سورنا به سختی ماسک را از روی دهانش کنار زد:

- اومدی سورنای... داغون رو... ببینی؟

اشکی که به آیین آن را به سختی کنترل می کرد روی گونه اش ریخت. با صدای لرزانی گفت:

- نباید حرف بزنین...

سورنا بی حال خندید:

- انقدر...درب و داغون شدم؟

به آیین جلو رفت و سعی کرد محکم باشد. ماسک اکسیژن را از دست سورنا گرفت و روی دهانش گذاشت.

- نباید صحبت کنین.

حال آرام تر شده بود. برایش همین کافی بود که سورنا را زنده می بیند. سورنایی که حال محتاج یک کلیه بود. اگر سومانو هنوز خصلت هایش را حفظ کرده بود کار برای به آیین سخت می شد. سورنا چشم در چشم به آیین دوخت. نگاهش نشان می داد که هنوز هم همان مرد روزهای سخت بود. حتی روی این تخت... حتی در فضای بیروح بیمارستان. به آیین نگاهش را دزدید.

- سرگرد رضایی مهاجم رو دستگیر کرد.

با کمی مکث ادامه داد:

- پسر فریبرز شکوری بود...

صدای سورنا را از پشت ماسک اکسیژن شنید:

- می دونم.

- جدا؟

سورنا بار دیگر ماسک را پایین داد:

- آره...دیدمش.ولی وقتی شروع به تیراندازی کرد...

در باز شد و پرستاری داخل شد. با دیدن سورنا که ماسکش را برداشته بود به به آیین تشر زد.

- مگه دکتر نگفتن نباید حرف بزنه.بفرمایید بیرون خانم... سه دقیقه تون تموم شد. ایشون باید استراحت کنن.

به آیین لبه ی چادرش را در دستش گرفت و با نگاهی به سورنا خارج شد. نمی توانست فضای بیمارستان را تحمل کند. بیرون که رفت صدای زنگ اس ام اس موبایلش را شنید. پدرش شماره ی سومانو را برایش فرستاده بود. با او تماس گرفت.

- الو...

به آیین گفت:

- سلام... خانم سومانو فروزش؟

- خودم هستم...

- خانم فروزش من به آیین تشکری هستم. می تونم شما رو ببینم؟

- من شما رو نمی شناسم.

به آیین تیری در تاریکی انداخت:

- در رابطه با برادرتونه.

بر خلاف تصور به آیین از عکس العمل سومانو، صدایش نگران شد:

- سورنا؟ اتفاقی براش افتاده؟

به آیین به آرامی گفت:

- بهتره بینمتون...

- شما کجایی؟

- بیمارستان....

- خدایا... تا یه ساعت دیگه اونجام.

و ساعتی بعد به آیین زنی را دید که هراسان به سمت در اصلی بیمارستان می رود. کمی که جلو رفت چشمان خوش رنگ آبی اش که دقیقا همرنگ چشمان سورنا بود او را مطمئن کرد که سومانو را می بیند. با احتیاط گفت.

- خانم فروزش...

و سومانو برگشت. زنی بود در اواخر دوره ی سی سالگی اش اما جوان تر از سنش می نمود. چشمان خوشرنگ آبی و قدی تقریبا بلند داشت. بینی متناسب با صورت بیضی شکلش و لبانی نه نازک و نه گوشتی. روی هم رفته زن زیبایی بود. موهای مش شده اش از زیر روسری بیرون زده بودند.

- خانم...

انگار نتوانست نام فامیل به آیین را یادآوری کند. به آیین گفت:

- تشکری هستم. می تونین به آیین صدام بزنین...

- به آیین... سورنا حالش خوبه؟

به آیین ناچار گفت:

- بیاین بشینیم روی اون نیمکت تا بهتون بگم.

وقتی نشستند سومانو چشم به دهان به آیین دوخت. به آیین ناچار شروع به صحبت کرد.

- چند روز پیش... یه نفری که از پنج سال پیش از تیمسار کینه داشته بهش سوء قصد می کنه.

سومانو بهت زده نگاهش کرد. به آیین ادامه داد:

- الان به هوش اومدن منتها اون یه کلیه ای هم که داشتن از کار افتاده و نیاز به کلیه دارن...

- خب که چی؟

به آیین به مردی که کنار سومانو ایستاده بود نگاه کرد. مرد تازه به آن ها پیوسته بود و دستی که روی شانه ی

سومانو گذاشته بود نشان می داد که حتما با او آشناست. به آیین اخم کرد:

- منظورتون چیه؟

مرد میانسال می نمود. پوزخند زد و گفت:

- به ما چه ربطی داره که تیمسارتون داره غزل خداحافظی رو می خونه.

- درست صحبت کنید آقا. من با شما حرف نمی زدم.

مرد طلبکارانه گفت:

- وقتی با زن من حرف می زنی یعنی داری با من حرف می زنی.

پس او همان مردی بود که سورنا با او مخالفت کرده بود. سومانو در حالیکه سعی می کرد بغضش نشکند گفت:

- پس... برای پیوند کلیه...!

به آیین سرش را تکان داد:

- شما بهترین گزینه این...

- من برای آزمایش میام.

مرد عصبانی گفت :

- چی چی رو می رم برای آزمایش؟ می خوام اون مرتیکه زنده...

صدای خشمگین مردی از پشت سرش آمد:

- درست صحبت کن.

به آیین به آرتین نگاه کرد. شوهر سومانو هم طلبکارانه سر تا پای آرتین را آنالیز کرد.

- شما؟

آرتین با همان اخم غلیظش گفت:

- سرگرد رضایی هستم... جلوی زبونتون رو بگیرید لطفا!

به آیین با دیدن نگاه پرسش گر آرتین گفت:

- ایشون خواهر تیمسار فروزش هستن. اون آقا هم...

- کاوه جلیلی... شوهر خواهر تیمسارتون...

- مگه نگفتم درست حرف بزن.

سومانو از عکس العمل آرتین ترسید:

- کاوه...

- کاوه چی؟ حق نداری بهش کلیه بدی!

سومانو ناباورانه نگاهش کرد:

- چی داری می گی؟ سورنا برادر منه...

کاوه غرید:

- بذار بمیره...

آرتین دیگر جلوی خودش را نگرفت و یقه ی کاوه را چسبید.

- زبونت سرت رو به باد می ده ها...

کاوه نگاهی به هیکل آرتین کرد و چیزی نگفت. آرتین یقه اش را ول کرد:

- پس برای چند دقیقه گازش بگیر تا زر مفت نزنه.

سومانو به سرعت از جا برخاست:

- باید چکار کنیم؟

به آیین هم بلند شد:

- فکر کنم باید اول چند تا آزمایش بدین. اول بریم پیش دکتر تیمسار...

شروین دکمه ی لباسش را بست و نگاهی به زمرد کرد که داشت دکمه های مانتوی مشکی رنگش را می بست. از اتاق بیرون رفت و بلند گفت:

- جوونا بز نیم به کوه و کمر؟

آریانا و شاهرخ با خنده از یکی از اتاق ها بیرون آمدند. شاهرخ شستش را به نشانه ی موفقیت بالا برد: - بز نیم...

آران به سمتش رفت و همانطور که می خندید:

- جمعش کن اون انگشت وامونده رو...

شروین با تعجب نگاهشان کرد:

- شماها چتونه؟

آریانا خودش را روی مبل انداخت:

- قضیه ی به ترک دیوار خندیدنه... می دونی که!

شروین هم خنده اش گرفت:

- آره.

آریانا گفت:

- بابا و عمو کجان؟

شروین دستی در موهایش کشید:

- رفتن به رفقا سر بزنن...

نگاهش به رخسار افتاد که با نائیریکا در آشپزخانه بودند. بلند گفت.

- خواهر رخسار، خواهر نائیریکا!

نائیریکا بالاتنه ی خود را روی سنگ اپن انداخت و به پسرها نگاه کرد و گفت:

- بله؟

آریانا همطور که با موبایلش کار می کرد گفت:

- بز نیم به کوه؟

نائیریکا سر تکان داد:

- بزنیم.

بعد رو به رخسار گفت:

- بریم کوه؟

رخسار سرش را به نشانه ی نه تکان داد. زمرد همان لحظه وارد آشپزخانه شد:

- به خدا اگر نیای من می دونم تو.

رخسار ابرویی بالا انداخت و گفت:

- هنوز من خواهر بزرگه ام. چهار سال مونده بهم برسی. امر و نهی ت رو بذار برای اون موقع.

زمرد بی تفاوت گفت:

- باید بیای...

- اصلا ببینم مگه تو حامله نیستی؟

- بله هستم... اما هنوز سه ماه و نیممه. بعدم خیلی نمی ریم بالا. یعنی شروین نمی ذاره.

- بازم به شروین...

رخسار موبایلش را برداشت و شماره گرفت. وقتی مخاطبش جواب نداد با حرص گوشی را روی میز وسط

آشپزخانه پرت کرد. زمرد با کنجکاوی پرسید:

- چی شده؟

- پویان سه روزه جواب تلفنم رو نمی ده.

زمرد ابرویی بالا انداخت و تا خواست چیزی بگوید شروین سرش را در آشپزخانه کرد:

- خانما حاضرین بریم؟

نائیریکا به رخسار نگاه کرد :

- بریم دیگه... ادا در نیار.

رخسار اعتراض کرد:

- نائی...

- من گوش نمی دم. اومدیم اینجا خوش بگذرونیم... بریم دیگه.

نائیریکا می خواست خاطره ی تلخ کشته شدن برادرش را فراموش کند. وقتی توانسته بود ثابت کند که او را مجبور به دزدیدن زمرد کرده بودند، اجازه یافته بود به خانه برگردد تا زمان دادگاه گودرز که در آنجا علیه گودرز شهادت بدهد.

از خانه بیرون رفتند و به طرف کوه حرکت کردند. نائیریکا تونیک سفید رنگ و شلوار لی آبی رنگی به تن کرده بود و موهایش را در کلاه حصیری اش جمع کرده بود و با فاصله دو متری از آریانا حرکت می کرد. رخسار بی توجه به آران کنار زمرد و شروین راه می رفت. آریانا و شاهرخ هم کنار هم از قدم بر می داشتند. آران کمی جلوتر از همه از سرایشی کوچه پایین رفت.

- دخترا حواستون باشه کوچه ها یه جاهایش خاکیه ممکنه پاتون لیز بخوره.

سر جایش ایستاد تا همه از کنارش رد شدند و بعد پشت سر رخسار به راه افتاد. رخسار اخم کرد.

- می شه بری یه جای دیگه؟

آران بی تفاوت گفت:

- نه!

رخسار خواست جایش را عوض کند که آران بازویش را گرفت.

- دختر جون...قبلا هم بهت گفتم. من کاری باهات ندارم. الانم برای این دارم پشت سرت میام که اگر احیانا

لیز خوردی بگیرمت. اگر لیز بخوری تا ته این کوچه می ری چون شبیش زیاده. می بینی که...

رخسار با حرص گفت:

- لیز نمی...

همان لحظه پایش روی خاک ها لیز خورد و آران سریع بازویش را گرفت:

- که لیز نمی خوری!

رخسار اخم کرد و قدم برداشت. شروین که نگاهشان می کرد خندید و دست دور کمر زمرد انداخت. کمی بعد به

کوه هفت چشمه رسیدند. شروین گفت:

- یه لحظه...یه چیزی بگم بعد بریم.این جا مار داره...

نائیریکا جیغ خفه ای کشید:

- وای...

شروین خنده اش گرفت:

- نترسید بابا... ما چهارتا نره غول اینجا چه کاره ایم پس.

شاهرخ گفت:

- نره غول خودتی ها...

شروین:

- ببخشید جوجه هکر.

و بعد ادامه داد:

- حالا!... اگر احيانا ماری رو دیدین که ما ندیدیم خیلی آروم ازش دور بشید. حرکت بیجا بکنین حسابتون با کرام الکاتبینه. درمانگاه خوب هم اینجاها نداریم. توی شهرک درمانگاه هست که از اینجا حدود یه ساعت راهه تا شهرک.

دو هفته بعد

زمانی که حکم اعدام گودرز را شنیدند خوشحالی در چشمان همه شان مشخص بود. یک هفته بعد از آن حکم اعدام اجرا می شد. یاشار، آرتین، شروین و آران به ملاقات سورنا که تازه پیوند کلیه ش انجام گرفته بود رفتند و خبر حکم را به او دادند.

- خدا رو شکر...

سورنا با نفس عمیقی این را گفت. یاشار پرسید:

- الان بهترین؟

سورنا خندید:

- الحمدلله... اگر به آیین یاد سومانو نمی افتاد ممکن بود دیگه تیمسار فروزش رو نبینیم...

آرتین گفت:

- این چه حرفیه قربان...

آران گفت:

- قربان دقیقا چه اتفاقی افتاد؟ سام شکوری...

سورنا- سام پسر فریبرز بود که من زمانی که سرهنگ بودم به باندشون نفوذ کردم. با این که سرگرد مقدم و دخترم قربانی شدند...

سورنا نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- فریبرز رو با مدارکی که ازش داشتم فرستادم بالای دار. سام رو من کلا دو بار دیدم ولی قبل از لو رفتن من، افتاده بود زندان. تازه پارسال آزاد شد. احتمالا از اون موقع دنبال یه فرصت بوده که بالاخره هم به دست آورد. اون گروه Nora هم به دست سام زمانی که توی زندان بود تاسیس شد.

سورنا نگاهی به چهار مرد رو به رویش کرد و گفت:

-جلوی در خونه بودم که یکی صدام کرد. برگشتم و سام رو دیدم. شباهت زیادی به فریبرز داره و حتی اگر هم قبلا ندیده بودمش می تونستم حدس بزنم کیه. اسلحه ش رو گرفت طرفم و شروع کرد به تیراندازی. انقدر سریع بود که حتی نتونستم اسلحه م رو دریارم. فقط دستم رو بردم جلوی صورتم و دویدم به طرف راست حیاط که طرف چپ بدنم آتیش گرفت. نفهمیدم چند تا گلوله بهم خورد. فقط متوجه شدم که افتادم روی زمین... کسی در زد و بعد به آیین وارد شد.

- سلام...

همه به آرامی جوابش را دادند.

- تیمسار... خواهرتون می خوان ببینتون.

سورنا لبخندی زد:

- بگو بیاد تو.. اجازه گرفتن نمی خواد که.

به آیین سرش را پایین انداخت. لبه ی چادرش را گرفت و در را باز کرد و سومانو را صدا زد. سومانو داخل شد و کاوه هم پشت سرش آمد. سورنا با دیدن کاوه اخم هایش در هم رفت. بدون ملاحظه خشمگین گفت.

- برو بیرون.

سومانو با تعجب به برادرش نگاه کرد. مطمئن بود مخاطب خودش نیست. به کاوه نگاه کرد که عصبانی به سورنا زل زده بود.

- داداش...

سورنا غرید- سومانو به شوهرت بگو بره بیرون تا خودم پرتش نکردم توی خیابون.

کاوه پوزخندی زد:

- می تونی از جات پا شی؟ کلیه ای چیزی نمی خوی؟

شروین با اخم عمیقی قدمی به طرف کاوه برداشت:

- تو چرا نمی فهمی برو بیرون یعنی چی؟

کاوه با نگاهی تحقیر آمیز به شروین نگاه کرد:

- می بینم که سگای تربیت شده ای داری سورنا!

آران گفت:

- ممکنه یکی شون یه جوری پاچه ت رو بگیره که از هاری بمیری...گرچه همین الانشم فرقی با آدمای هار...

سورنا حرف آران را قطع کرد:

- آران...

و بعد با جدیت به کاوه نگاه کرد:

- برو بیرون نذار دهن من باز بشه... خودت می دونی ممکنه چی ازش بیرون بیاد.

کاوه با نگاهی خشمگین از اتاق بیرون رفت. سومانو ناله کرد.

- سورنا...

پسرها به هم نگاه کردند. به سورنا احترام گذاشتند و از اتاق بیرون رفتند. به آیین هم پشت سرشان از اتاق

بیرون رفت. با خود فکر می کرد هیچ وقت سورنا را تا این حد عصبانی ندیده بود. لحظه ای مکث کرد و بعد از

بخش بیرون رفت. شروین به دیوار تکیه داد:

- ای وای یادم رفت بهتون یه خبری رو بدم.

آرتین پرسید:

- چه خبری؟

- می خوان منتقم کنن بخش جنایی!

شروین خندید و گفت:

- گویا برام یه پرونده ی آماده هم دارن.

یاشار ابرویی بالا انداخت:

- خب...خوندی پرونده رو؟

- یه چیزایی... یه قاتل سریالی. فکر نکنم زیاد سخت باشه.

آرتین اخم کرد:

- شایدم اینجوری نباشه...

یاشار هم اخم کرده بود. هر دو به یاد پرونده ی یگانه افتاده بودند.

- مواظب باش زنده بمونی.

شروین نگاهی به آران کرد:

- نترس من هفت تا جون دارم.

آران کنار شروین به دیوار تکیه داد. یاشار و آرتین چند قدم آن طرف تر با هم حرف می زدند.

آران - یه خبر دارم برات.

- چی؟

- امروز فهمیدم آریانا و نائیریکا با هم قرار می ذارن و می رن بیرون.

شروین خندید:

- ا...استاد مملکت هم بله؟

آران خندید- ایشون که نه خیر... دختر خاله ی زمرد بله...

شروین- ولی به نظر من دو تایی شون با هم بله!

آران- بسه دیگه هی بله هی نخیر...

آرتین و یاشار به آن ها پیوستند. شروین پرسید.

- این خانم تشکری با تیمسار نسبتی داره؟

یاشار - مگه نمی دونی؟

- چپو باید بدونم؟

- این خانم همسر سرگرد مقدمه... همونی که پنج سال پیش با تیمسار کار می کرد و شهید شد.

شروین لحظه ای فکر کرد و بعد لبخندی روی لب هایش نشست:

- ا...ایول...ایول...

یاشار که انگار فکرش را خوانده بود گفت- شروین...

- من که هنوز چیزی نگفتم قربان!

- لحن حرف زدنت مشخصه...

- می دونین قربان... به نظر من تو گروه ما شما از همه مون باهوش ترین. آرتین و من بزن بهادریمون خوبه و تیمسار هم مدیریتش...

آران ابرویی بالا انداخت :

- من کجای این نظر تو ام؟

شروین خندید :

- تو نخودی هستی... یه گوشه ای جات می دیم... نگران نباش.

آران مشتی به بازوی شروین زد:

- بچه پررو.

نگاه شروین همانطور که می خندید به مردی افتاد که موشکافانه نگاهشان می کرد. نگاه خاکستری اش بدور از هرگونه احساسی بود. شروین آن قدر به او خیره ماند که یاشار و آرتین و آران هم متوجه مرد شدند. اما انگار برای او هیچ اهمیتی نداشت که این چهار مرد چگونه او را نگاه می کردند.

مرد به دیوار تکیه داده بود. لباس سفید رنگ تنگ و شلوار جین آبی رنگی به تن داشت و کت چرم مشکی اش را روی دستش انداخته بود.

شروین سعی کرد نادیده اش بگیرد اما سنگینی نگاهش او را به هم می ریخت. جا به جا شد و پشت به مرد قرار گرفت. با حرصی که در صدایش مشخص بود گفت - می بینیش؟

یاشار اخم کرد:

- مگه می شه نبینیمش؟ اونم اون جوری که بهمون زل زده!

آران ابرویی بالا انداخت:

- کسی می شناستش؟

جواب همه منفی بود. مرد کمی جا به جا شد و بعد به سمتشان رفت. قدم هایش مطمئن و حساب شده بود. انگار که برای هر کدام برنامه ریزی کرده بود. در دو قدمی شروین ایستاد. شروین وجودش را حس کرد و سریع برگشت. لبخندی محو بر چهره ی جدی مرد سایه افکند :

- سلام آقایون...

آرتین گفت:

- به جا نمیاریمتون!

مرد ابرویی بالا انداخت:

- فکر می کردم جواب سلام واجبه.

شروین گفت:

- گیریم علیک... شما؟

- خواهر زاده ی جناب کاوه جلیلی هستم. بعدا احتمالا با هم آشنا خواهیم شد.

مرد کمی عقب رفت و وقتی به فاصله ی پنج متری آن ها رسید گفت:

- مخصوصا شما سرگرد شروین رزم آرا... بنده...

چشمانش را مستقیم در چشمان او دوخت:

- امیرسعید برزین هستم.

مرد بعد از معرفی خودش ناپدید شده بود. شروین و آران تمام بیمارستان را گشتند اما اثری از او نیافتند و وقتی از کاوه در مورد خواهرزاده اش پرس و جو کردند گفت نمی داند که او کجا رفته است. روز بعد شروین به اداره ی جنایی منتقل شد. مافوق او سرهنگ مردانی از جدی ترین ماموران نیروی انتظامی بود که نیروهایش از بهترین نیروهای اداره بودند. بعد از ورود شروین به دایره ی جنایی و بعد از معرفی سرهنگ مردانی پرونده ی قاتل زنجیره ای را به او داد و توضیحات بعدی را به سرگرد فرزاد آریامنش واگذار کرد.

- چی داریم توی این پرونده؟

فرزاد نگاهش کرد:

- فکر می کردم خوندین؟

- نه کامل نخوندم. تو چند سالت؟

- سی و پنج...

- پس فقط یه سال ازت بزرگترم. شما خطایم نکن اعصابم به هم می ریزه.

فرزاد خندید- باشه... خب ما توی این پرونده با قاتلی طرف هستیم به قول دوستان بامرامه.

- یعنی چی؟

- یعنی طبق اطلاعات ما زن ها و بچه ها رو نمی کشه. مردایی هم که بچه دارن نمی کشه.

- از کجا فهمیدین؟

- گویا دو ماه پیش می ره سراغ یکی از قربانی هاش. اون مرد دو تا بچه داشته. بدون این که به هیچ کدومشون صدمه بزنه از اون خونه میاد بیرون. اینه که این فرضیه رو ساختم. در مورد زن ها هم یکی از کسانی که برام اطلاعات می آورد گفت که البته روز بعد کشته شد.

- این دیگه کیه...؟ چیز دیگه ای ازش نمی دونین؟

- توی یکی از قتل هایی که اتفاق افتاد یه مرد جوان رو کشت. یه دختر شاهد قتل بود... اون دختر صورت اون مرد رو ندید چون توی تاریکی وایستاده بود اما گفت مرد خوش هیکل و خوش پوشی بوده. گویا کت و شلوار تنش بوده.

شروین به پرونده خیره شد. فرزاد ادامه داد:

- احتمالا با یه مرد جوان طرف هستیم که حدود صد و نود و یک سانتی قدشه. به قول اون دختر دقیقا مثل هالیوودی هاست.

شروین خندید:

- احتمالا بعدش می خواسته بره عروسی.

خندید و ادامه داد:

- خب... این اطلاعات به درد ما نمی خوره چون فقط توی تهران خیلی ها هستن که این مشخصات رو دارن. باید ببینیم توانایی دیگه ای داره که متمایزش کنه!

- شاید تیراندازی.

- توی این پرونده ای که من خوندم تقریبا ۹۵ درصد قتل ها از فاصله ی نزدیک انجام شده. اون پنج درصد هم با تک تیرانداز انجام شده. خیلی ها هستن که بلدن باهاش کار کنن. کار شاقی نکرده. یا می خواد ما رو سر کار بذاره یا واقعا یه تک تیراندازه...

فرزاد گلوله ای را که درون پلاستیک مخصوصی بود به شروین نشان داد. شروین کمی نگاهش کرد.

- خب... این کالیبر ۵۰ هست. که چی؟

- طبق اطلاعاتی که یه شاهد بعد از دیدن این اسلحه به ما داد... متوجه شدیم تک تیراندازی که این گلوله ازش شلیک شده پیکان سیاه هست.

شروین تکرار کرد:

- پیکان سیاه؟ این در حال حاضر مگه فقط توی صربستان ازش استفاده نمی شه؟

- مشکل ما هم همینیه.
- نیروهای صرب از این اسلحه خیلی راضی هستن... ولی ورودش به ایران، چجوری تونسته یه همچین اسلحه ای رو وارد کنه؟ قاچاق؟ شاید...
- در هر صورت این اسلحه تا الان باعث مرگ یه نفر شده.
- ویژگی های قربانی ها چین؟ با هم وجه تشابه دارن؟
- فرزاد نفس عمیقی کشید.
- سرگرد نیما رحمتی... ۳۳ ساله متولد تهران. روی همین پرونده کار می کرد. سرهنگ مهران شریفیان مافوق خودم بود، توی همین پرونده. سروان رضا سمیع از دایره ی مبارزه با مواد.
- رضا سمیع... یادم اومد. پارسال شهید شد... اما مسئولیتش رو از ما گرفتن و دادن به دایره ی جنایی.
- خب فرضیه ی وجود این قاتل ناشناس از همون موقع ایجاد شد. اولین قربانی ش هم سروان سمیع بود. بقیه ی قربانی ها آدمای عادی هستن. هیچ گونه ارتباطی هم به هم ندارن.
- خب... شاید از جایی دستور می گیره.
- شاید... فقط یه چیزی... ممکنه اون دنبال کسایی باشه که دنبالش برن!
- مگه نگفتی کسایی رو که بچه داشته باشن نمی کشه.
- خب...؟

شروین خندید:

- من دارم بچه دار می شم... نترس. خودت چی؟
- من یه پسر سه ساله دارم...

کجای این دنیا موندنت باعث رنج و بدبختیه؟ کجا می بینی مردم می بینت و به روی خودشون نمیارن؟ کجای این زندگی دفن شدی و هنوز نفس می کشی؟ کجا بهت می گن بیا ولی چشماتشون هلت می ده بیرون؟ می دونی به اینجا چی می گن؟ قبر... شوخی هم نمی کنم. قبر از این زندون تنگی که واسه خودت درست کردی بهتره. می گی نه امتحان کن.

به این می گن یه اعتقاد. یه باور... باوری که تو وجود یه آدم ریشه دوونده و به راحتی هم از بین نمی ره. باوری که مهم نیست درسته یا غلط، فقط می سوزونه و از بین می بره تمام اون چیزی رو که از یه آدم ساختی. مثل یه بت... یه نماد یا یه سمبل، خرابش می کنه تا جایی که به خودت میای و می بینی داری له می شی. هیچ کس هم نجات نمی ده. همه منتظر غرق شدن یکی دیگه ن... تو هم تنهایی.

می بینی؟ تنهایی و درد از یه طرف و ندیده شدن از یه طرف دیگه وقتی به آدم فشار میاره یه جانی می سازه. یه قاتل... یه اسلحه مرگبار. برای یه اسلحه مهم نیست تو کی هستی. فقط وقتی می فهمی چی شده که گلوله ش توی فکرت می شینه و از پا می اندازت.

این یه درد و دله... در مورد یه آدم. یه اندیشه. یه ذهن یا یه تفکر... زمانی که ازش هیچی نمونده هم ممکنه از باتلاق دربیاد. ممکنه هم دستت رو بکشه و با خودش ببره. تا ته بدبختی... پس مواظب خودت باش. این اسلحه مرگبار برای کشتن هر فکری آماده ست. برای کاشتن یه گلوله توی مغزت هم همینطور... نمی ذاره تصمیم بگیری.

هر جا رد می شه با خودش مرگ رو میاره. عزرائیل دست به سینه وایستاده تا ببینه اسلحه مرگبار قلب کی رو نشونه گرفته. قبل از شلیک خودش کار طرف رو می سازه. رهایی ناممکنه. و وقتی توی چنگش می افتی... بهت تسلیت می گم.

تو... باختی.

- اینا رو کی نوشتی؟

- دیروز...

- این اعتقادات از کجا اومده؟

- طاهاه... من خیلی وقته که این اعتقادات رو دارم. عوض هم نمی تونم بشن.

- قرصات رو قطع کردی؟

- آره...

- بین من به عنوان پزشکت نه... به عنوان...

از جایش بلند شد:

- باید برم.

و رفت و در را محکم پشت سرش بست. کاغذ را در دستش مچاله کرد. چه اتفاقی می افتاد؟ نگاهی به دفترچه خاطرات برادرش افتاد. آن را برداشت و شروع به خواندن صفحه ی اول کرد.

- چشمم بازن... به خالی یه دیوار زل زدن. یه دیوار سفید، درست تر بخوام بگم، استخونی رنگ که فرق خاصی با هم ندارن. یه تخت فرفورژه کنار دیوار چسبیده. مشکی مشکی. سرد سرد، خالی خالی. دنیای من پر از این "خالی" ها... مثل "خالی" چشمم.

جنگ زیبای گلابی ها با خالی یک زنبیل!

جز سهراب ندیدم کسی رو که به این زیبایی "خالی" ها رو توصیف کنه.

چشمم می چرخه. سر می خوره روی یه کتابخونه... کتابخونه ای پر از کتاب. کتاب هایی که هیچ وقت نخوندمشون. خنده داره. یه فرش قهوه ای رنگ که فقط نصف زمین رو می پوشونه بهم نیشخند می زنه.

همه جا باید نصفه و نیمه، برهنه باشه. فقط شامل بدن آدم که نمی شه. می شه؟

به آرومی از جام بلند می شم. دستم می ره روی پرز برق. جهالت خاموشی رو به آگاهی روشنایی ترجیح می دم. قابل تحمل تره.

چند وقت گذشته؟ از روزی که من و او ما نشدیم؟ چه مزخرفی دارم می گم؟ کدوم "او"؟ مگه "او" یی هم مونده؟ امروز من سنگ تر از دیروزم. سخت تر از دیروزم. تلخ تر... او هم فقط تلقینات یه ذهن بیمار... همین.

چشمم توی تاریکی ثابت می مونن. یادم میاد کی ام... یادم میاد کجام. یادم میاد نباید توقع بیجا از خودم داشته باشم.

یادم میاد.

من امیرسعیدم... امیرسعید برزین.

در رو با تمام قدرتم به هم می کوبم. قبل از اینکه اتاق رو ترک کنم... نگاهی بهش می اندازم. خودم صدام رو به سختی می شنوم.

- نترس این وداع آخر نیست. نجاست وجودم توی این اتاق رفع ناشدنیه.

می رم جلوی آینه قدی کنار در. اولین چیزی که توجه همه رو جلب می کنه چشمامه. چشم های خاکستری رنگی که توش خالیه. مثل یه چاه نمی تونی تهش رو ببینی. حربه ی خوبیه برای بعضی کارا. عطر رو از روی

میز برمی دارم. تلخی عطر opium مثل اسمش منو یاد تریاک می اندازه.

دستگیره ی در رو می گیرم و در رو باز می کنم. آخرین نگاه رو به خودم توی آینه می اندازم و می رم بیرون.
کسی چه می دونه؟ شاید امروز روز آخرم باشه. تو خونه که نمی تونم بگذرونم...
- خوندیش؟

به سرعت سرش را بالا گرفت. امیرسعید در آستانه ی در بود.
- محمدطاها... چیزی در مورد خاطرات شخصی می دونی؟
محمدطاها بلند شد:

- الان فهمیدم هیچ کدوم از اون کارایی که من و دکتر رضانی بهت گفتیم رو انجام ندادی.
- من اصولا کاری رو که به دردم نمی خوره انجام نمی دم.
- می شه بگی درمان تو چرا به دردت نمی خوره؟
- نه...من نمی خوام درمان بشم. بفهمم...
- تو...
- هیچی نگو محمد.

دفتر را از دست او گرفت و از مطب بیرون رفت. سوار ماشینش شد. آن قدر رانندگی کرد تا که تاریکی هوا به او
فهماند که باید به خانه اش برگردد اما اصلا نمی توانست فضای خانه اش را تحمل کند. به ساعت نگاه
کرد. یازده شب بود. با انگشتانش بر روی فرمان ضرب گرفت. پشت چراغ قرمز کار مهم دیگری از او ساخته
نبود. صدای زنگ موبایل در گوشش پیچید. با خود گفت.
" حال هیچ کس و هیچ چیز رو ندارم مخصوصا یه آدم مزاحم که ساعت یازده شب بخواد رو اعصابم پیاده روی
کنه."

سرد جواب داد:

- بنال!

صدایش هیجان زده به نظر می آمد:

- امیر یه کار برات دارم.

- اصلا حسش نیست.

- امیر مهمه...

- به درک اسفل السافلین...

- گوش نمی دی، نه؟
- امیر می دانست بعد از این حرف چه چیزی انتظارش را می کشید برای همین گفت:
- بگو...
- اسمش فرشاد محبیه...
- چراغ قرمز را رد و سی متر جلو تر گوشه ای پارک کرد:
- خب!
- ۳۹ سالشه...
- تولدش مبارک.
- مرض... بذار بگم دیگه.
- به من چه که چند سالشه!
- همین جوری گفتم که فکر نکنی با یه پیرمرد طرفی.
- صدایش را بی حوصله بالا برد:
- بقیه ش رو می گی یا قطع کنم؟
- باشه جوش نیار.خونه ش صاحبقرانیه ست... کوچه... پلاک...
- برنامه ش چیه؟
- تا هفت بیرونه. می خوام تو خونه ش کارش تموم بشه.
- کی می خوابه؟
- ساعت یازده هر شب خاموشی داره.
- کی کار رو تموم کنم؟
- هر چه زودتر بهتر.
- ازدواج کرده؟
- آره...
- بچه مچه چی...؟
- نه...
- دیگه صدات رو نشنوم.

تماس را قطع کرد. سرش را قریبا به فرمان کوبید. نمی خواست به خانه ای برگردد که تنهایی هایش را به رخس می کشید. به راه افتاد. تهران را در شب بیشتر دوست می داشت. وارد بلوار اندرزگو شد و به طرف خانه اش رفت اما به سرعت پشیمان شد. فکرش طاقت آن چهاردیواری را نداشت. بی هدف موبایلش را برداشت و شماره گرفت.

صدایش خواب آلود بود:

- بله؟

- سلام...

- سلام امیر...

لحنش آزارش می داد به همین دلیل گفت:

- من اشتباه کردم زنگ زدم.

- حالا که زنگ زدی و منو از خواب بیدار کردی. بگو چکار داری؟

- یه تجویز...

- تجویز چی؟

- یه آرامبخش قوی تر. توی داروخونه بدون نسخه بهم نمی دن.

با عصبانیت گفت:

- تو اگه قصد داری ذهنت رو تخریب کنی بهم بگو خودم یه جوری برات ردیفش می کنم کلا چیزی ازت نمونه.

- ولمون بابا...

و به سرعت ادامه داد:

- محمد اگه نمی خوای برام کاری بکنی بگو می رم سراغ یکی دیگه.

- تو که آخرش منو مجبور می کنی...

- خودتم می دونی من هیچ وقت تو رو به کاری مجبور نکردم محمد طاهای برزین.

تماس را قطع کرد. سرش درد می کرد. خیلی زیاد...

یاشار در فکر بود و نیلوفر نگاهش می کرد. یاشار زیر لب گفت.

- اول شروین... بعدم من... مگه یه پرونده ی جنایی چقدر سخته که از اداره های دیگه مامور می گیرن؟

نیلوفر طاقت نیاورد:

- یاشار چی شده؟

یاشار به او نگاه کرد:

- هیچی منتقلم کردن دایره ی جنایی. برای چی... نمی دونم.

- خب حالا مگه بده؟

- نه بد نیست اما با اون پرونده ای که دارن... خیلی حس خوبی ندارم.

نمی خواست بگوید نگران نیلوفر است. بدون آن که جواب بدهد دستش را روی دست نیلوفر گذاشت.

- خانم ما چطورره؟

نیلوفر لبخندی زد- عالی...

از جایش بلند شد- برم برات شام درست کنم. می گم معجزه بود بابا اجازه داد پیام اینجا.

- چرا معجزه.. بهم محرمی ها.

نیلوفر با شیطنت ابرویی بالا انداخت:

- حالا...

صدای موبایل یاشار بلند شد. گوشی اش را برداشت. شروین بود. بعد از احوال پرسی شروین گفت.

- شنیدم همکار شدیم.

- آره. تو نمی دونی چرا؟

- شاید می خوان از نیروهای زبده تری استفاده کنن.

- من برای نیلوفر نگرانم.

- منم برای زمرد و بچه م نگران هستم اما دلیل نمی شه این مرد رو دستگیر نکنیم.

یاشار جدی گفت:

- هیچ کس این آدم رو ندیده. هیچ جا صورتش نیست. تو هیچ دوربینی دیده نمی شه. انگار برنامه ریزی می کنه

که تو چه زمانی کجا باشه. فقط ازش به عنوان قاتل هالیوودی نام می برن.

شروین با حرص گفت:

- یه روز اون کت شلوار پلوخوری معروفش رو تیکه تیکه می کنم تا بشه کارگر هالیوودی.
 یاشار شروع به خندیدن کرد. شروین گفت:
- راستی حکم ترفیعتون کی میاد؟
- احتمالا بعد از اجرای حکم گودرز. می دونی که چقدر طول می کشه. بعد از قطع تماس دوباره موبایل یاشار زنگ خورد.
- بله؟
- سرهنگ دوم رنجبران؟
- خودم هستم.
- قربان سرگرد آریامنش هستم. در رابطه با پرونده ی جدیدتون، یه قتل دیگه اتفاق افتاده...
- یاشار از جا پرید :
- کجا؟
- صاحبقرانیه...
- یاشار- همین الان میام.
- تماس را قطع کرد و بلند گفت:
- نیلوفر... نیلوفر...
- نیلوفر از آشپزخانه بیرون رفت و با دیدن یاشار که داشت کتش را می پوشید پرسید.
- کجا می ری؟
- دارم می رم سر صحنه ی جرم. لباست رو بیوش بیرمت خونه تون.
- نیلوفر رنجید:
- من.. برات غذا...
- یاشار با محبت دستش را روی بازوی نیلوفر گذاشت.
- به خدا اگر می تونستم...
- پس من می مونم تا تو برگردی... تازه ساعت هفت شبه.
- نیلوفر من معلوم نیست کی بیام. نباید اینجا تنها بمونی!
- خونه ت که امنه...

- نیست. یه بار به من توی همین خونه شلیک شد...

نیلوفر اصرار کرد- اون پرونده تموم شده... من اینجا می مونم تکون هم نمی خورم.

یاشار سعی کرد خودش را کنترل کند:

- باشه...ولی در رو روی هیچ کس باز نمی کنی. من برگشتم زنگ می زنم خونه و بهت می گم در رو باز کنی!

اگر صدای مشکوکی رو توی خونه یا از توی حیاط شنیدی همون لحظه به من زنگ می زنی. الانم که من

رفتم در رو قفل کن.

نیلوفر سر تکان داد. یاشار در را باز کرد:

- زود برمی گردم....

زیرلب غرغر کرد:

- لجباز...

در که بسته شد نیلوفر جلو رفت و کلید را در قفل چرخاند و در را قفل کرد.

چهار سال قبل

امیر با ناباوری نگاهش کرد. باور نمی کرد که کسی که آزارش می داد او باشد. سعی کرد تا طناب ها رو از دور

دستانش باز کند اما نتوانست. داد زد:

- به خدا خودم می کشمت...

چانه ی امیر رو در دستانش گرفت:

- نمی تونی... نمی خوای... خودتم اینو می دونی.

- اگه یه مو از سرش کم بشه مطمئن باش می تونم.

جوابش پوزخندی بود:

- تا ببینیم.

ماتادور رو به کسی که بیرون بود فریاد زد:

- بیا دختره رو باز کن و ببرش توی اتاق من. امشب کارش دارم.

در باز شد. با همه ی فریاد های امیر باز هم او را بیرون بردند. امیر احساس شکست و حقارت می کرد. سرش را

که بالا گرفت زنی را دید. زنی که قبلا هم او را دیده بود. زن در لباس چرم مشکی رنگش که کاملاً به تنش

چسبیده بود و همه ی اعضای بدنش را به خوبی نشان می داد رو به روی امیر نشست. لبخندی اغواگر روی لبش بود. صدایش روح امیر را آزار می داد.

- امیر...

امیر غرید:

- کثافت...

مرسده دستش را روی صورت امیر گذاشت و قبل از واکنش امیر چانه ش را محکم گرفت.

- می دونی ازم باید بترسی؟

امیر به سوزش دستانش توجهی نکرد. دست هایی که بالای سرش دور از هم با طناب ضخیمی بسته شده بودند.

فریاد کشید:

- خودم...

مرسده قهقهه زد:

- منم همینو می خوام.

چاقویی که در دست مرسده بود روی قفسه ی سینه ی امیر قرار گرفت. امیر به مرسده خیره بود و دست هایش مشت شده بودند. پاهایش را با زنجیرهای آهنی به زمین محکم کرده بودند و جلوی هر حرکتی را از او می گرفتند. سوزش شدیدی را روی قفسه ی سینه ش حس کرد ولی چشم از مرسده برنداشت. فشار دست مرسده بیشتر شد.

نیلوفر با احتیاط زمرد را در آغوش کشید. زمرد با محبت گفت:

- سلام عزیزم...

نیلوفر سری به سمت شروین تکان داد:

- سلام آقا شروین...

شروین لبخند زد و جوابش را داد و بعد مردانه با یاشار دست داد.

شروین - نیلوفر خانم، نمی دونین من چند دفعه به سرهنگ گفتم یه روز بیاین اینجا! چند بار ایشون رد کردن...

البته جدا از این که زن و شوهری بیرون رفتن و تنها بودن...

یاشار دستش را روی شانه ی شروین گذاشت:

- شروین جان!!!

شروین از واکنش یاشار نتوانست خودش را کنترل کند و بلند خندید. زمرد گفت:

- بفرمایین تو. چرا دم در وایستادین؟ شروین...

چند دقیقه بعد شروین و یاشار در پذیرایی نشسته بودند و صحبت می کردند. زمرد و نیلوفر هم در آشپزخانه

بودند. نیلوفر با دیدن قابلمه های روی اجاق گاز گفت.

- عزیزم چرا انقدر زحمت کشیدی؟ به خودت فشار نیار تو رو خدا...

- چه زحمتی نیلوفر جان؟ نصفش رو شروین انجام داد.

نیلوفر نگاهی به آشپزخانه کرد:

- بذار سالادت رو من درست کنم.

- نه خودم درست می کنم...

- تعارف چرا می کنی... فقط بگو چه سالادی درست کنم.

- آخ زحمت...

نیلوفر میان حرفش پرید:

- سالاد فصل خوبه؟

زمرد سری تکان داد و خندید. شالش را روی سرش جا به جا کرد و به غذاها سر زد. نیلوفر همانطور که سالاد

درست می کرد گفت.

- چند ماهته؟

زمرد بی اختیار لبخند زد و دستی روی شکمش که کمی برآمده شده بود کشید:

- دیگه تقریبا چهارماهه.

ساعتی بعد بعد از صرف شام نیلوفر، زمرد، یاشار و شروین در حال صحبت بودند که موبایل شروین زنگ خورد.

- بله؟

- بله خودم هستم.

- شما؟

- خودتون رو معرفی کنید...

- باشه... من میام.

و از جایش بلند شد و رو به یاشار گفت:

- یه مردی بود که زنگ زد و گفت اون مهاجم رو که جدیداً داریم روی پرونده ش کار می کنیم می شناسه.

یاشار- پس چرا بهت نگفت؟

- گفت باید حضوری بییتمون!

- کجا؟

- یه جا طرف سیدخندان.

- خب با هم بریم...

شروین سری تکان داد- آخه...

اشاره ای به زمرد و نیلوفر کرد. زمرد سریع گفت:

- شما برید... شروین در رو قفل می کنم. دیگه این چیزا خوب یادم مونده.

شروین لبخند زد:

- زندگی سختی داشتی نه؟

زمرد هم خندید. نیلوفر گفت:

- برید ما در رو قفل می کنیم.

زمرد برای اطمینان خاطر یاشار گفت:

- دزدگیر آخرین مدله...

یاشار نگاهی به شروین کرد.

- دزدگیر خونه ی منم آخرین مدل بود منتها یه آقای بدون این که من بفهمم اومد توی خونه و ...

شروین وسط حرفش پرید:

- بله... خب ما می ریم و سریع برمی گردیم.

یاشار خندید. دقایقی بعد از خانه بیرون رفتند و زمرد در را قفل کرد. نگاهی به نیلوفر انداخت و گفت.

- زندگیه دیگه...

نیلوفر پرسید:

- سخته؟

- اگر می‌خواهی از تجربیات من بشنوی... بهت بگویم که اگر بهش علاقه داری همه چی برات آسون می‌شه. حتی نگرانی‌ها که بعضی شبایی که می‌ره عملیات. می‌ترسی براش که آیا برگرده... برگرده اما وقتی برگشت همه چیز برات شیرینه. می‌دونی که اون مرد تو دنیا برات بهترین و با هیچ چیزی عوضش نمی‌کنی. می‌دونی که اونم دوستت داره و همین زندگی رو برات راحت می‌کنه.

نیلوفر سری تکان داد و از جایش بلند شد. زمرد پرسید:

- حالا دوستش داری دیگه؟

نیلوفر لبخندی زد و از اعماق قلبش گفت:

- با دنیا عوضش نمی‌کنم.

زمرد او را می‌فهمید. خودش هم همین احساس را به شروین داشت. با دنیا عوضش نمی‌کرد.

نیلوفر:

- عزیزم برای وضو برم...

زمرد دری را نشان داد:

- دستشویی اونجاست.

نیلوفر سری تکان داد. زمرد از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. قصد داشت ظرف‌ها را در ماشین

ظرف شویی بگذارد که دستمالی روی دهانش گذاشته شد و چند لحظه بعد بی‌هوش در آغوش مردی افتاد.

امیرسعید، زمرد را روی دست‌هایش بلند کرد و روی مبل سه نفره گذاشت. دست‌هایش را با بست پلاستیکی از

پشت بست. روسری‌ای را که روی صندلی افتاده بود برداشت و دور چشمان زمرد بست. نمی‌خواست شناخته

شود. با چسب دهان زمرد را بست و بعد خودش را گوشه‌ای مخفی کرد.

نیلوفر در دستشویی را باز کرد و بیرون آمد. وارد پذیرایی شد و زمرد را در آن حالت روی مبل دید. خواست به

سمتش برود که دستی روی دهانش قرار گرفت. نیلوفر شروع به جیغ زدن و تقلا کرد اما راه به جایی نبرد.

امیرسعید نیلوفر را به دیوار چسباند و به سرعت دهانش را با چسب بست. دست‌های نیلوفر را گرفت و با بست

آن‌ها را از پشت به هم قفل کرد. قبل از اینکه نیلوفر بتواند چهره‌ی مهاجم را ببیند پارچه‌ای روی چشمانش

کشیده شدند.

امیر، نیلوفر را روی دست‌هایش بلند کرد و به سمت اتاق‌ها برد. در یکی از اتاق‌ها را باز کرد و با دیدن تخت

دو نفره به طرفش رفت و نیلوفر را روی تخت پرت کرد. نیلوفر تقلا می‌کرد اما نیروی امیر از او بیشتر بود. امیر

با چاقو بست را پاره کرد و شال نیلوفر را که از پذیرایی برداشته بود دور دستانش بست و بعد آن ها را بالا برد و به بالای تخت محکم بست. چند دور با چسب نقره ای رنگی که همراهش بود دور پاهای نیلوفر پیچید و تکان خوردن را برای او ناممکن ساخت.

دستش را روی صورت نیلوفر حرکت داد و نیلوفر سر جایش خشک شد. به حدی ترسیده بود که حتی تقلا هم نمی کرد. امیر در یک حرکت چانه ی نیلوفر را در دستش گرفت و فشرد. نیلوفر بغضش شکست. امیر عصبی شد و دستش را بلند کرد و بر روی صورت نیلوفر فرود آورد. صورتش را کنار صورت او برد.

- به شوهرت و اون سرگرده بگو بی خیال این پرونده بشن که عاقبت خوبی براشون نداره. اگر مثل بچه ی آدم حرف گوش ندن دفعه ی بعدی با جناب عزرائیل دیدار می کنی. فهمیدی؟

نیلوفر از ترسش چند بار سر تکان داد. امیر پوزخندی زد.

- اما می ترسم شوهرت همچین به حرفم گوش نده.

دستش را روی بدن نیلوفر حرکت داد و روی یقه ی لباسش بی حرکت ماند. یقه را در دستش فشرد و بعد لباس را در تن نیلوفر پاره کرد. نیلوفر جیغ زد... امیر با تمام حس نفرتی که از کارش داشت بقیه ی لباس های نیلوفر را در تنش پاره کرد.

امیر به دیوار رو به رویش نگاه کرد. در دل از این کار متنفر بود اما باید یاشار را سر عقل می آورد. با خشونت کمر برهنه ی نیلوفر را در چنگ گرفت و چاقویش را درآورد. نیلوفر با حس سردی چاقو روی بدنش کپ کرد. مغزش فرمان هیچ کاری را نمی داد.

امیر دستش می لرزید. هیچ وقت به خودش اجازه نداده بود زنی بی گناه را آزار بدهد اما این پلیس ها... می دانست اگر سرسختی نشان ندهد برنده ی میدان نخواهد بود. چاقو را از روی بدن نیلوفر برداشت. صدای زنگ تلفن را شنید. این یک هشدار بود. خم شد و موهای نیلوفر را در دستش گرفت:

- یادت نره بهش بگی...

و به سرعت از خانه خارج شد. یاشار و شروین کسی را در آن آدرس پیدا نکرده بودند. وقتی شروین به خانه زنگ زد و کسی تلفن را برنداشت با نگرانی به طرف خانه برگشتند. شروین در حال پارک کردن ماشین در پارکینگ بود که یاشار به طرف واحد شروین دوید و با دیدن در نیمه باز بهت زده بر جا ماند. اسلحه اش را بیرون کشید و با احتیاط وارد خانه شد. صدای ناله ی کسی از اتاق کناری اش به گوش می رسید. با احتیاط به طرف آن اتاق رفت. در را کامل باز کرد و با دیدن نیلوفر با آن وضع روی تخت ماتش برد و اسلحه از دستش روی زمین افتاد.

به طرف نیلوفر دوید. پارچه را از روی صورت نیلوفر کنار زد. نیلوفر با دیدن یاشار نفسش در سینه حبس شد. یاشار به سختی دست و پای نیلوفر را باز کرد و چسب را از روی دهانش کند. او را تکان داد:

- نیلو چی شده؟

نیلوفر شوکه بود و نمی توانست چیزی بگوید. فقط تند نفس می کشید و چشمانش گشاد شده بودند. یاشار از روی اجبار سیلی به صورت نیلوفر زد. بغض نیلوفر شکست و در آغوش یاشار فرو رفت. یاشار صدای شروین را محو می شنید اما تمام وجودش فریاد می زدند و خواستار حقیقت بودند. نیلوفر را از خودش جدا کرد. پیراهن چهارخانه ای را که روی لباس آستین کوتاهش پوشیده بود درآورد و روی بدن برهنه ی نیلوفر انداخت. نیلوفر را مجبور کرد که به او نگاه کند. سعی کرد آرام صحبت کند اما انگار نشدنی بود.

- نیلوفر بگو بهم... چی شده؟

و نیلوفر در میان حق هقش همه چیز را برای یاشار تعریف کرد. تمام بدن یاشار می لرزید. دستش را روی زمین گذاشت تا از لرزشش جلوگیری کند. نیلوفر همانطور که گریه می کرد گفت.

- گفت...گفت اگه بی خیال... پرونده تون نشی... ما رو می..می کشه. یاشار...یاشار....

یاشار نیلوفر را در آغوش کشید. می خواست او نفهمد که به حالت جنون رسیده بود. می خواست او نفهمد که فکری که در ذهنش جولان می دهد داشت از پا درش می آورد. صدایش خش دار بود:

- نیلو...کاری که...نکرد؟

نیلوفر ترسیده به یاشار نگاه کرد. در سفیدی چشمانش رگه های سرخ دیده می شدند و نبض روی شقیقه اش به سرعت می زد. به سرعت منظورش را فهمید:

- نه...نه به خدا...

یاشار نفس عمیقی کشید. لبش را به دندان گرفت.

- نترس عزیز دلم...

دستش را روی موهای نیلوفر کشید:

- من اینجام...به خدا دیگه تنهات نمی ذارم. قول می دم. زخمی که نشدی؟

نیلوفر سرش را به نشانه ی نه تکان داد.

- مانتوت کجاست؟

- اونور...

صدای زمرد می آمد که در آغوش شروین گریه می کرد. وقتی شروین، زمرد را دست و پا بسته روی مبل دید از ترس این که بلایی سر او آمده باشد چند ثانیه سر جایش میخکوب شد. به سرعت به طرفش رفت و او را باز کرد. زمرد که به هوش آمده بود با دیدن شروین شروع به گریه کرد. دقایقی بعد که آرام شده بود به یاد نیلوفر افتاد.

- نیلو...

- نترس... یاشار پیششه.

یاشار از اتاق بیرون آمد.

- زمرد خانم... می شه برید توی اتاق و یه لباس مناسب...

فکش لرزید و دیگر ادامه نداد. زمرد به سمت اتاقش رفت. شروین عصبانی بود... اما نه به اندازه ی یاشاری که چند لحظه تا سر حد جنون رفت و برگشت. یاشار زیر لب چیزهایی می گفت. با دیدن نگاه شروین گفت.

- دارم سعی می کنم آروم بشم... دارم دیوونه می شم شروین.

شروین با احتیاط گفت:

- اتفاقی که...

و یاشار منفجر شد. آن قدر که نفهمید یقه ی لباس شروین را در دستش گرفته و او را به دیوار کوبانده بود. بعد از چند ثانیه متوجه شد و شروین را رها کرد. غرور مردانه اش اجازه نمی داد بغضی را که در گلویش بود بشکند. با لرزشی که در صدایش مشهود بود گفت.

- ببخش...

شروین که با تعجب نگاهش می کرد گفت:

- اشکالی نداره... اون بی همه چیز زمرد رو با اِتر بیهوش کرده. ممکنه رو بچه تاثیر داشته باشه، نمی دونم... باید زمرد رو ببرم بیمارستان.

یاشار سرش را تکان داد- منم... بهتره... نیلوفر رو ببرم خونه.

با تمامی اتفاق ها ربع ساعت بعد یاشار در ماشینش نشسته بود و نیلوفر کنارش بود و به طرف خانه اش رانندگی می کرد.

یاشار- می برمت خونه ی خودم. امشب این جوری ببرمت خونتون مادر و پدرت معلوم نیست چه بلایی سرشون بیاد.

اما نیلوفر جواب نداد. شدت شوکی که به او وارد شده بود بیشتر از تصور یاشار بود. یاشار سری تکان داد. تماسی با پدر نیلوفر گرفت و آن قدر لحن صحبتش جدی و خسته بود که پدر نیلوفر ناخودآگاه با حرف هایش موافقت کرد.

- نمی خوامی ببرمت بیمارستان؟

نیلوفر جیغ زد:

- چیزی نگو یاشار...

یاشار بهت زده نگاهش کرد و بعد به سرعت نگاهش را به طرف جاده برگرداند. دنده را عوض کرد و سرعتش بیشتر شد. چند متر مانده به پارکینگ در را با ریموت باز کرد و ماشین را به داخل پارکینگ هدایت کرد. با متوقف شدن ماشین نیلوفر در را باز کرد و سریع پیاده شد. یاشار در را باز کرد و پیاده شد. در اتومبیل را بی اختیار محکم بست و از صدایش نیلوفر از جا پرید. یاشار با خستگی روحی شدیدی که در آن لحظه گریبانگیرش شده بود کلید را در قفل انداخت و در را باز کرد. نیلوفر به سرعت وارد خانه شد. انگار از چیزی می ترسید. یاشار یک سره به دستشویی رفت و سرش را زیر شیر آب سرد گرفت. سردی آب از التهاب بدنش کاست. حال بهتر می توانست فکر کند.

یاشار بیرون رفت درحالیکه آب روی لباسش می چکید و شانه هایش را تر کرده بود. نگاهش به نیلوفر افتاد که گوشه ای از سالن ایستاده بود. با بی حالی به طرف مبل راحتی رفت و تقریباً خود را روی آن پرت کرد.

- اگر پشیمون شدی...

صدای نیلوفر پر از بغض بود- من... من پشیمون نیستم فقط...

بغضش در حال شکستن بود:

- ترسیده م.

یاشار صد بار به خود لعنت فرستاد. به سختی لبخندی زد و گفت

- من اینجام از چی می ترسی...؟

هوای گریه دارم تو این شب بی پناه ، دنبال تو میگردم دنبال یک تکیه گاه

نیلوفر با قدم های کوتاهی به سمت یاشار رفت و خود را در آغوش گرم او انداخت. تکیه گاه دستان او برایش از هر آغوشی امن تر بود. خیزی موهای یاشار صورت خیس از اشک نیلوفر را می شست.

- نیلوفر... باور کن خودم می کشمش...

نیلوفر سرش را به سینه ی یاشار تکیه داد:

- حیف نیست دستات به خوش آلوده بشه. حیف نیست یاشار من... به جرم قتل...

یاشار لبخند زد. دستش را دور بدن نیلوفر حلقه کرد.

- به جرم عشق تو بگذار آتشم بزنند / برای کشت حلاج، دار کافی نیست.

نیلوفر در آغوش یاشار چرخید. لبخند زد و دستش را دور گردن یاشار حلقه کرد. از ذهن یاشار گذشت.

" آتشفشانی تازه در راه است، آیا کوه / آماده ی عاشق شدن شد؟ شد! مبارک باد "

آران در ماشینش نشسته بود. باید شانس می آورد که رخسار از خانه بیرون بیاید چون این ترم، ترم ارائه ی

پایان نامه اش بود و دیگر دانشگاه نمی رفت. از انتظار خسته شد و شماره ی موبایل رخسار را گرفت. می

دانست پدر و مادر رخسار هنوز در آلمان هستند.

- الو...

- آران انقدر به من زنگ نزن.

- رخسار پاشو بیا بیرون کارت دارم.

- آران من کار دارم نمی تونم.

آران که فشار عصبی زیادی را متحمل شده بود فریاد کشید:

- دِ می گم بیا بیرون.

تماس قطع شد. رخسار می دانست اگر نرود آران طوفان به پا می کند. به سرعت شالی روی سرش انداخت و

مانتویش را نصفه نیمه پوشید و از خانه خارج شد. با دیدن ماشین آران درش را باز کرد و سوار شد.

- چرا نمی ذاری من زندگی مو بکنم؟

- من به خواست یه نفر دیگه اینجام.

- کی؟

- داریم می ریم پیش همون.

رخسار اصرار کرد:

- پرسیدم کی!

آران با جدیت گفت:

- انقدر سوال نپرس وقتی می دونی جوابتو نمی دم.

رخسار عصبی بود و این را با ضربه زدن های پیپی روی دستگیره ی در نشان می داد. آران جایی پارک کرد.

- برو پایین!

- چی؟

- برو پایین... داخل ساختمون.

رخسار به سردر ساختمان نگاه کرد. بیمارستان تخصصی و فوق تخصصی... با بهت به آران گفت:

- چی؟

- برو بخش... اتاق ...

رخسار از ماشین پیاده شد. پاهایش می لرزید. دلیل اصرار آران را برای ورود به آن فضای غم گرفته نمی فهمید.

در اتاق را باز کرد. اتاقی بیروح با یک تخت در آن که رخسار وقتی پایش را در آن گذاشت احساس خفگی به او

دست داد. مردی که روی تخت بود با شنیدن صدای پایی به سمتش برگشت و رخسار برق آن چشمان عسلی

رنگ آشنا را دید. بهت زده به سمتش رفت.

- پویان...

چشمان پویان فروغ گذشته را نداشت. لبخندی زد و صدایش زد.

- رخسار... رخسار...

زنگ صدایش به گوش رخسار ناخوش آیند آمد. رخسار روی صندلی کنار تخت پویان نشست و گله کرد.

- این چند هفته چرا جواب تلفنمو ندادی؟ مگه خودت نگفتی تنهام نمی ذاری؟ پویان چی شده؟ چرا اینجایی؟

پویان به آرامی خندید:

- یه دقیقه زبون به دهن بگیر دختر.

لبخندش جمع شد. دست رخسار را در دستش گرفت.

- باید یه چیزایی رو بهت بگم.

چهره اش لحظه ای در هم رفت:

- رخسار... یه چیزی رو بهت می گم گوش کن بهم... من مطمئنم که تو با آران خوشبخت می شی...

رخسار بهت زده نگاهش کرد:

- چی داری می گی؟

- رخسار... تو دختر خوبی هستی اما... من نمی تونم... نمی تونم باهات باشم.

رخسار چشمانش را بست. پویان لبش را گزید.

- رخسار... من ، من مبتلا به لوسمی ام. معلوم نیست چند وقت دیگه زنده باشم.

به اشکی که از چشم رخسار ریخت توجهی نکرد:

- فقط... باور کن اگر می دونستم هیچ وقت سعی نمی کردم بهت نزدیک بشم. رخسار حلالم می کنی؟

رخسار از جایش بلند شد. درک نمی کرد چرا باید این بلاها سر او بیاید. درک نمی کرد چرا هر دو نفری که ادعای عشق داشتند او را تنها می گذاشتند. بی اختیار بلند شد. صدای پویان را نمی شنید. در را باز کرد و بیرون رفت. از بیمارستان خارج شد. نگاهش به آران افتاد که بیرون ماشینش ایستاده بود و نگران نگاهش می کرد. این مرد... از همه چیز خبر داشت و او را در عالم بی خبری رها کرده بود. بی اختیار به سویش قدم برداشت. آران نگاهش را روی او قفل کرد. رخسار پنج قدم برداشت و بعد ایستاد. درست وسط خیابان. صدای بوقی در گوشش پیچید و به گوشه ای پرت شد.

آران که دید رخسار وسط خیابان ایستاد به طرفش دوید و قبل از برخورد ماشین عبوری به او دستش را دور کمر او حلقه کرد و با هم به گوشه ی خیابان پرت شدند. درد عجیبی در پای آران پیچید اما اهمیت نداد. به رخسار نگاه کرد: داد زد:

- دختره ی احمق... این چه کاری بود؟ می خوای خودتو بکشی راه های مناسب تری هم هست.

مرد راننده از ماشینش پیاده شد.

- آقا حالتون خوبه؟

آران سر تکان داد. مرد ادامه داد:

- آخه پاتون...

آران بلند گفت:

- من خوبم... بفرمایید شما...

به مردمی که جمع شده بودند گفت:

- برای چی اینجا جمع شدین...؟ متفرق شین...

به سختی از جایش بلند شد و دست رخسار را گرفت:

- بلند شو...

یک قدم برداشت و درد در پایش پیچید. هنگامی که رخسار را کنار کشیده بود ماشین به پایش برخورد کرده بود. همان پایی که قبلا به سختی شکسته بود. سوییچ را به رخسار داد

- بشین پشت فرمون من نمی تونم.

رخسار که از شوک در آمده بود گفت:

- پات...آران بیا بریم بیمارستان!

آران داد زد:

- بشین پشت فرمون می گم.

آران به سختی به آن طرف خیابان رفت و روی صندلی کمک راننده نشست. رخسار ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. چند دقیقه بعد با احتیاط گفت.

- مطمئنی شکسته؟

آران که کمی آرامتر شده بود گفت:

- آره...نشکسته.یه ضرب دیدگی جزئی.

درد پایش کشنده بود اما فعلا نمی خواست به آن فکر کند. دوباره عصبانی شد.

- اون چه کاری بود رخسار؟

رخسار نفس عمیقی کشید:

- چرا هیچ کس منو درک نمی کنه؟

آران با تعجب گفت:

- چی؟

اشک رخسار روی گونه اش ریخت:

- چرا فکر نمی کنین منم آدمم؟ منم دل دارم به خدا! اول تو تنهام گذاشتی...خب... من آدمم... می شکنم.

رخسار توان رانندگی نداشت. گوشه ای پارک کرد.

- آران تو می دونستی و به من نگفتی؟

آران آزرده گفت:

- صد دفعه خواستم بهت بگم. تو طالقان همه ش از من دوری می کردی. حتی حاضر نبودی کنارم راهبری. چجوری بهت می گفتم؟ توی تهران که هیچی... انقدر سرد جواب تلفنامو می دادی که آدم از زنگ زدن پشیمون می شد. خودت به من بگو من چه جوری بهت می گفتم؟

آران زهرخندی زد:

- پویان خیلی خوش شانسه... باید ازش می پرسیدم چکار کرد که من نکردم؟

رخسار سری تکان داد:

- وقتی تنها بودم باهام بود...

آران ابرویی بالا انداخت:

- پس باید به روحم می گفتم از پرسه زدن دست بکشه و بیاد توی بدنم که به هوش بیام و بعد پیام پشست؟

ادامه داد:

- یعنی معنای عشق اینه؟ فقط همین که وقتی تنها بودی باهات بود؟ رخسار چند بار بگم... اگر سالم بودم میومدم پیشت؟ اگر منو توی اون حال با اون قیافه می دیدی سخته نمی کردی؟ منو تا حد مرگ کتک زدن و تو... رخسار ازت اصلا توقع نداشتم. کاش یه ذره منو هم درک می کردی.

نفس عمیقی کشید و به پلیسی نگاه کرد که به طرفشان آمد و به شیشه ضربه زد. رخسار شیشه را پایین کشید و مامور گفت:

- مدارک لطفا...

آران به جایی که رخسار پارک کرده بود نگاه کرد. زیر لب غرغر کرد:

- پارک مطلقا ممنوع... کی به تو گواهی نامه داده؟

در داشبرد را باز کرد و مدارک ماشین را به رخسار داد تا به مامور بدهد. مرد همانطور که مدارک را چک می کرد گفت:

- خانم و آقا با هم نسبتی دارین؟

آران دست را روی صورتش گذاشت:

- شروع شد...

رخسار خنده اش گرفت و گفت:

- همسر هستن.

آران با تعجب نگاهش کرد. باورش نشد که این کلمه از دهان رخسار بیرون آمد.
- مدارکتون...!

آران پوفی کرد و کارتتش را از جیبش درآورد و به مامور نشان داد. مرد با خواندن مشخصات آران به او احترام گذاشت. آران کارتتش را در جیبش گذاشت و با نگاهی به ستاره های روی شانه ی مرد فهمید سروان است. آزاد داد و گفت.

- می شه برگه جریمه رو زودتر صادر کنین... ما کار داریم.
- حتما قربان...

مرد برگه جریمه را به آران داد و احترام گذاشت و رفت. آران نگاهی به برگه کرد و گفت:
- به به ... چقدرم افتادیم.

رخسار از نگاه آران خجالت کشید، دنده را عوض کرد و به راه افتاد. درد پای آران نفسش را بریده بود. رخسار که قرمز شدن صورت آران را دید راهش را عوض کرد و به طرف نزدیک ترین بیمارستان رفت.
آران گفت:

- برگرد! نرو بیمارستان....
رخسار عصبانی شد:

- آران معلوم نیست چه بلایی سر پات اومده. چرا نمی فهمی...؟
وقتی دکتر به رخسار اطمینان داد که پای آران فقط ضرب دیده است و برای اطمینان باند کشی دور پایش بست و گفت بهتر است زیاد به پایش فشار نیاورد. وقتی در ماشین نشستند رخسار گفت.
- بیرمت خونه تون؟

آران سر تکان داد و جواب نداد. رخسار پرسید:
- الان یعنی چی؟

- نمی خوام بریم خونه!
- بچه شدی؟

آران سرش را به صندلی تکیه داد:
- نریم خونه لطفا.

رخسار سعی کرد خودش را کنترل کند.

- الان برای چی داری بازی درمیاری؟

آران سعی کرد که نخندد:

- دندون محبتم درد می کنه.

رخسار نفسش را به شدت به بیرون هل داد و گفت:

- خدا صبر بده...

و ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. ده دقیقه بعد رخسار گفت:

- خب حداقل بگو کجا برم. بنزین اضافه داری؟

- برو فرحزاد.

رخسار غرغر کرد:

- چه خوش اشتها هم هست. فرحزاد...

اسنایپر گالیل ش را که مستقیماً از اسرائیل آورده بود روی پشت بام گذاشت و دستی به آن کشید. قصد داشت کمی رعب و وحشت ایجاد کند که این اسلحه را انتخاب کرد. همانطور که از او خواسته شده بود. او یک سرباز بود که قصد داشت کمی طغیان کند. هدفش بود که از اتومبیلش به همراه همسرش پیاده شد. لبش به زهرخندی کش آمد و دستش را روی ماشه گذاشت و منتظر ماند. مرد لحظه ای برای همسرش تعلل کرد و همین کار او را راحت ساخت. هدفش سر مرد بود. صدای بلندی فضا را در برگرفت و چند اتفاق با هم افتاد. مرد روی زمین افتاد و همسرش با تحیر نگاهش کرد و سپس شروع به جیغ زدن کرد. عده ای با دیدن این صحنه و درک کردن واقعه شروع به فرار کردن کردند و عده ای که شجاع می نمودند به جسد زل زده بودند. اثر انگشتش را از روی اسنایپر پاک و آن را همانجا رها کرد. برایش مهم نبود که آن را پیدا کنند. از پله های اضطراری ساختمان پایین آمد. کلاهی روی موهای خرمایی رنگش کشید و از ساختمان بیرون زد. خواست به جمعیتی که از محل دور می شدند برود که نگاهش به مردی افتاد. شروین بود که با حیرت به او زل زده بود. هر دو همزمان شروع به دویدن کردند.

امیرسعید حیرت زده راهش را از میان جمعیت پیدا می کرد و گاهی به کسی می خورد و او را روی زمین می انداخت. فرار نکردنش مساوی با دستگیر شدنش بود. با این که آن ها او را به عنوان یک قاتل نمی شناختند

ولی حضورش در آن مکان، به آن شکل بعد از یک قتل برای هر پلیس باهوشی مانند شروین شک برانگیز بود. شروین اسلحه اش را بیرون کشید و شلیک هوایی کرد تا مردم از راهش کنار بروند. امیرسعید از شروین بلندتر بود و به طبع گام هایش از او بلند تر بود. اما هر دو دوره دیده بودند و هیچ یک از دویدن خسته نمی شدند. شروین باید به او می رسید، باید او را متوقف می کرد تا از کشتارهای بیشتر جلوگیری کند. همین هدف به او انگیزه داد تا تندتر بدود. امیرسعید به داخل کوچه ای دوید. می خواست به ماشینش برسد تا فرار کردن برایش سهل شود. شروین فریاد زد.

- ایست...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

اما خودش هم می دانست که او نخواهد ایستاد. می خواست به او فرصتی بدهد تا خود را تسلیم کند. شروین که محله را می شناخت فکری به سرش زد. تا امیر خواست به کوچه ی دیگری برود شلیک کرد و تیر از چند سانتی صورت امیر رد شد و او را مجبور به انتخاب راهی دیگر کرد. راهی که به کوچه ای غیرمسکونی و بن بست منتهی می شد. امیر وقتی متوجه بن بست بودن کوچه شده بود که اواسط کوچه رسیده بود و شروین او را گیر انداخته بود. صدای پوزخند شروین را شنید:

- از این به بعد همه ی راه های فرار توی یه منطقه رو شناسایی کن که اینجوری توی تله نیفتی جناب برزین. امیر سعید زمزمه کرد:

- تو هنوز منو نشناختی...

شروین همانطور که اسلحه اش را به سمت امیرسعید نشانه رفت بود گفت.

- شایدم تو منو نشناختی...یه چیزی بهت بگم. تا به حال نشده شلیک کنم و تیر به هدفی که می خوام نخوره...مخصوصا وقتی که عصبانی هستم...

شروین ادامه داد:-

مخصوصا وقتی که یه عوضی مثل تو زورش رو به دو تا زن نشون می ده و فکر می کنه قهرمانه. مخصوصا وقتی که یکی از اون زن ها، همسر من باشه...

شروین فریاد زد:

- روی زانوهات بشین و دستت رو بذار پشت سرت...

امیر روی زانوهایش نشست. شروین به طرفش رفت:

- حرکت کنی تیربارونت می کنم.

امیرسعید به محض این که متوجه شد شروین در دو قدمی اش است روی زمین چرخید و با پایش محکم زیر پاهایش شروین زد. شروین که انتظار این حرکت را نداشت روی زمین افتاد و اسلحه از دستش به گوشه ای پرت شد. ضربات محکم امیر بر صورت شروین فرود می آمد. خون از بینی شروین جاری شد. شروین یکی از دست های امیر را در دستش گرفت و با دست دیگرش مشتی به صورت او زد. از گیجی لحظه ای او استفاده کرد و مشتی به پهلوی او کوبید. درد در وجود امیر پخش شد ولی خود را نباخت. زانویش را به قفسه ی سینه ی شروین کوبید. نفس در سینه ی شروین حبس شد. امیر دست های شروین را محکم گرفت و بالای سرش نگه داشت. شروین به خاطر ضربه کمی تار می دید و نیرویش تضعیف شده بود.

امیر غرید:

- دیگه دنبال من نیا... چون داری پدر می شی همین یه بار رو نمی کشمت... ولی مطمئن باش دفعه بعدی قوانینم رو زیر پا می ذارم و هم خودت رو می کشم هم زنت...
ضربه اش به شروین کاری بود. ضربه ی دیگری به نقطه ای حساس در گردن او زد. از هوش رفتن او برایش غنیمت بود. به سرعت از جایش بلند شد و از محل گریخت.

- آخه تو فکر نکردی ممکنه از پشش برنیای؟

شروین دستش را روی گردن دردناکش گذاشت:

- اولا فکر نمی کردم انقدر آموزش دیده باشه ثانیا وقت اطلاع دادن نداشتم. یه ثانیه تعلل می کردم فرار می کردم... که آخرشم فرار کرد.

یاشار گفت- پس... مطمئنی همون پسره توی بیمارستان بود؟

شروین سرش را تکان داد:

- بله... امیرسعید برزین... همونی که خودش گفت.

- تو اونجا چکار می کردی؟

- زمرد می خواست بره خونه ی دوستش... رفتم رسوندمش. یه ذره تو محل گشت زدم. وقتی بچه بودم اونجا زندگی می کردیم این بود که به محل آشنایی کامل داشتم و البته... خیلی هم عوض نشده نسبت به اون موقع. داشتم می رفتم طرف ماشین که صدای گلوله توی هوا پیچید و یه مرد توی سه متری من روی زمین افتاد. دو دقیقه بعد این پسر رو توی خیابون دیدم. داشتم نگاهش می کردم که یهو شروع به دویدن کرد و منم از روی غریزه رفتم دنبالش. اگر اشتباه نمی کرد و فرار نمی کرد من شاید زیاد درگیرش نمی شدم. مظنون نبود که بهش مشکوک بشم. فرارش شاید از روی غریزه بود...

شروین تمام ماجرا را برای یاشار گفت. یاشار نام امیرسعید برزین را به همراه مشخصات دقیقش به پلیس اینترپل گزارش داد و روز بعد در حضور سرهنگ شهروز مردانی و شروین و فرزند و چند تن از کسانی که روی این پرونده کار می کردند گزارش خود را ارائه کرد. بعد از روشن کردن ویدئو پروژکتور با اشاره به عکسی که از امیرسعید روی پرده قرار داشت گفت.

- این مرد... که ما به اسم امیرسعید برزین می شناسیمش، اسم اصلی ش بنیامین آدامز هست. یه تک تیرانداز دوره دیده در اسرائیل که متولد هزار و نهصد و هشتاد میلادی، هزار و سی صد و پنجاه و نه شمسی، در تل آویو هست. از مادری ایرانی و پدری احتمالا اسرائیلی... مادرش سالومه جلیلی قبل از ازدواج با پدر بنیامین ازدواج دیگری با فردی به نام فرید برزین داشته که نتیجه ی اون ازدواج محمدطاها برزین هست که متولد تهرانه. فرید برزین وقتی محمدطاها دو سالش بود یعنی سال پنجاه و هفت، توی جریان انقلاب به دست انقلابیون کشته می شه. فرید برزین یکی از تیمسارهای زمان شاه بوده.

یاشار نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- یک سال بعد سالومه قاچاقی به اسرائیل می ره و در اونجا با مردی که ناشناس مونده ازدواج می کنه. نطفه ی بنیامین در یکی از مراسم های شیطان پرستانه ی اون ها در تل آویو بسته می شه و یک سال بعد از ازدواج اونا بنیامین به دنیا میاد اما مادرش موقع زایمان از دنیا می ره. بنیامین در کودکی استخوان های پاش مشکل داشته و راه رفتن براش تقریبا ناممکن بوده و با آتل راه می رفته اما بعدها اونقدر ورزش های سخت انجام می ده و به پاهاش رو تمرین می ده که یکی از بهترین های ژیمناستیک شده و البته یه جودوکار حرفه ایه. بنیامین وقتی یازده سالش بوده به اورشلیم میره و اونجا تعلیم می بینه تا چچوری آدم بکشه. می شه یه تک تیرانداز که توی اسرائیل لنگه نداشته از هجده سالگی ناپدید می شه تا زمانی که توی آمریکا دیده می شه.

یاشار پرونده را روی میز گذاشت و ادامه داد:

- از این جا به بعده که جالب می شه... بنیامین با اسم جاناتان رینولدز تحت عنوان یه مهندس آمریکایی الاصل انگلیسی تبار در روز پانزدهم ژانویه سال دو هزار میلادی وارد آمریکا می شه. گفته شده با دختری به اسم ریچل لنون فرانسوی رابطه ی عاطفی داشته. یک سال بعد... روز ده سپتامبر دوهزار و یک میلادی به همراه ریچل از آمریکا خارج می شه و به ایران میاد.

یاشار نگاهی به شروین کرد:

- از اون به بعد اسمش رو عوض می کنه. می شه امیرسعید برزین. نام فامیل شوهر اول مادرش رو استفاده می کنه... دقیقا مشخص نیست توی ایران به چه کاری مشغول بوده تا وقتی که دو ماه غیبتش می زنه و بعد در حالی که ریچل مرده... قتل های مورد نظر ما شروع می شه.

سرهنگ مردانی دستی روی ریش هایش کشید:

- پس... دست اسرائیل در کاره.

- بله قربان. من رابطه میان قربانی ها رو یک بار دیگه بررسی کردم. ولی جور دیگه و البته با کمک چند نفر از دوستانم... به این نتیجه رسیدم کسانی که به دست امیرسعید برزین یا بنیامین آدامز یا جاناتان رینولدز کشته شدن... تقریبا همه به نوعی در محفل های شیطان پرستی در تهران، بالتیمور و کلزروهه و البته تل آویو حضور داشتن.

شروین ابرویی بالا انداخت:

- اگر باهاشون بودن پس چرا کشته شدن... اونم به دست یکی از خودشون؟

- اولاً... نکته ای که هست اینه که من هر جور سوابق امیرسعید برزین رو بررسی کردم به نتیجه نرسیدم که اون یه شیطان پرست باشه. بیشتر می شه گفت یه یهودی معتقده... صهیون نیست! ثانیاً... دو ماه ناپدید شدنش و بعد از اون کشته شدن ریچل لنون که به گزارش پلیس ایران بعد از این که بارها و بارها بهش تجاوز می شه تیربارونش می کنن.

سرهنگ مردانی:

- چی می خوای بگی؟

- می خوام بگم...ممکنه اون دنبال انتقام باشه نه ماموریت!

شروین- تا یه جایی این نظریه قابل قبوله.

یاشار- چطور؟

شروین- گفتین تقریباً همه، نه همشون... شاید باید بگیم این فرد، امیرسعید هم کسانی رو که بهش می گن می کشه تا پوششی باشه برای کارهایش و اینکه از طرف تل آویو حمایت بشه... بابت اون اسلحه های تکی که ازشون استفاده می کنه. اسنایپر گالیل که فعلاً فقط توی اسرائیل یافت می شه و پیکان سیاه که همگی در موردش می دونین. اون البته در عین حال افرادی رو می کشه که توی اون محافل حضور داشتن. پس به حمایت نیاز داره... ولی... به کی می خواد برسه؟

فرزاد- شاید کس خاصی بوده که باعث مرگ ریچل بوده... و امیر می خواد به اون برسه.

یاشار گفت:

- این منطقیه.

سرهنک مردانی- به برادرش دسترسی دارین؟

یاشار- محمدطاها؟ یه روانپزشک که توی خیابون جردن مطب داره و به نظر زندگی سالمی داره. ازدواج کرده و یه پسر شش ساله داره.

- پس برین و بهش سری بزنین. شاید از برادرش خبر داشته باشه.

صدای زنگ موبایل رخسار بلند شد. نگاهی به تلفن همراهش کرد و با دیدن شماره ی آران آهی کشید. دو روز پیش که او را دیده بود آران بار دیگر از او خواستگاری کرد اما رخسار جواب قطعی نداد. دست برد و تماس را برقرار کرد.

- بله!

صدای آران در گوشش پیچید:

- سلام..

- سلام.

- رخسار الان میام دم خونه تون از پدرت می خوام که اجازه بده...

- آران من فعلاً نمی خوام با تو جایی بیام.

تماس قطع شد. رخسار با تعجب به موبایل خیره شد. ربع ساعت بعد زنگ در زده شد و مرتضی در را باز کرد. آران پشت در بود. تیپ یک دست سیاه رنگی داشت.

- سلام آقای زادمهر.

مرتضی نگاهش کرد. وقتی که به او گفته بود به رخسار علاقه دارد از یکی از دوستانش خواسته بود تا در مورد او تحقیق کند و به نتایج جالبی دست یافته بود.

- سلام...

- آقای زادمهر... بیخشید که دوباره مزاحمتون شدم اما مسئله ای پیش اومده که وجود رخسار رو می طلبد.

- چه مسئله ای؟

- یکی از دوستانش فوت کرده.

- خدای من... می دونه؟

- نه نمی دونه. فقط... یه ساعت دیگه مراسم شروع می شه و من می خوام اگر اجازه بدید ببرمش.

مرتضی فکری کرد:

- باشه... فقط این آخرین باره.

نگاه آران پرسش گر بود.

مرتضی گفت:

- منظورم اینه که آخرین باره که دخترم باهات جایی بیرون میاد. اگر همونطوری که می گی بهش علاقه

داری... ماها یه رسمی داریم.

- من با پدرم صحبت کردم... طی چند روز آینده با شما تماس می گیره. راستی... پاتون چطوره؟ عمل خوب بود؟

مرتضی سری تکان داد:

- یه پروفیسور ایرانی توی آلمان عملم کرد. دو هفته ی دیگه میاد ایران که عمل دوم رو همینجا انجام بده. از

نتیجه ی عمل اول که راضی بود.

پاهای مرتضی ده سال پیش در طی تصادفی آسیب سختی دیده بود. مرتضی بعد از اتمام حرف هایش گفت.

- تو برو من بهش بگم باهات بیاد.

مرتضی بعد از بستن در ویلچر را به سمت اتاق رخسار راند. رخسار در حال مطالعه بود که پدرش در زد و بعد آن

را باز کرد.

- دخترم...

- بله بابا!

- لباست رو بپوش با آران برو کارت داره.

رخسار با تعجب گفت:

- بابا! آران شما رو هم...

- رخسار جان، بابا برو من یه چیزی می دونم که می گم. این پسر هم پسر خوبییه.

رخسار سری تکان داد و بعد از تعویض لباسش خداحافظی کرد و رفت. گیتی نگاهی به همسرش کرد و گفت.

- تو در مورد این پسر مطمئنی؟

مرتضی - من سپردم محمود بره در موردش تحقیق کنه. توی اداره ی پلیس یه آدم جدی و سخت کوشه. اهل

شیطنت های جوون های الان هم نیست. خدا و پیغمبر هم می شناسه...

- اگر رخسار قبولش کنه که هر دو تا دامادامون پلیسن.

-چه مشکلی داره مگه؟ من تو چشمای رخسار علاقه بهش رو می خونم ولی نمی فهمم چرا ازش دوری می

کنه.

گیتی آهی کشید - رخسار دختر عاقلیه. درست انتخاب می کنه...من مطمئنم.

رخسار از خانه بیرون رفت. آران کنار ماشینش ایستاده بود. با دیدن رخسار از جایش تکان خورد و نگاهی به نحوه

ی لباس پوشیدنش انداخت. رخسار شلوار لی تنگی پوشیده بود و مانتوی مشکی رنگش تا بالای زانویش بود.

شال سفید و مشکی اش را گذاشته بود و موهای لختش را رها کرده بود. رخسار با بی تفاوتی از کنار آران

گذشت و سوار ماشین شد.

- نمیای؟

آران با اخم نگاهش کرد و سوار ماشین شد و به راه افتاد.

- خب...کجا می ری؟

آران چشم از جاده برنداشت:

- صبر کن خودت می فهمی.

رخسار که دیگر به طرز حرف زدن آران عادت کرده بود هیچ نگفت و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و

چشمانش را بست. صدای دلنواز خواننده روحش را آرام می کرد.

نفهمید چقدر گذشت تا آران ماشین را متوقف کرد. چشمانش را باز کرد و نگاهش در نگاه آران قفل شد. تا خواست سرش را برگرداند آران دستانش را دو طرف صورت رخسار گذاشت و در چشمانش خیره شد. رخسار بهت زده او را نگاه می کرد. آران با جدیت دست در موهای رخسار کرد و مقداری از آن ها را زیر شال برد. آرام گفت. - حالا شد!

آران به سرعت از ماشین پیاده شد و در را برای رخسار باز کرد اما نگاه رخسار به قبرستان بود. به قبرستانی که صدای گوش خراش فریادهای زنی هر لحظه در آن طنین انداز می شد. آران که دید انتظار برای پیاده شدن رخسار بی فایده است به آرامی بازوی او را گرفت و او را مجبور به پیاده شدن کرد. آران در ماشین را قفل کرد و به راه افتادند. پای رخسار می لرزید و اگر آران او را نمی گرفت روی زمین می افتاد.

قلبش گواهی خوبی نمی داد. بی اختیار دست آران را در دستش گرفت و فشرد. به طرف همان جایی می رفتند که صدای فریادها می آمد. چشمانش به برآمدگی ای افتاد که پارچه ی مشکی رنگی روی آن کشیده بودند. نمی خواست برود اما انگار جلوی پاهایش را نمی توانست بگیرد.

زنی میانسال کنار قبر بود و بر صورتش چنگ می انداخت و فریادهای گاه به گاهش گوش آسمان را کر کرده بود. آران ایستاد و نداشت رخسار هم جلوتر برود. جلوی قبر ایستاده بودند و وقتی رخسار چشمش به عکس کنار قبر افتاد تعادلش را از دست داد. آران به سرعت دستش را دور کمر رخسار حلقه کرد و از افتادنش جلوگیری کرد. رخسار به آن عکس خیره شده بود. به همان چشمان عسلی رنگ که حال زیر خاک خوابیده بودند.

بگو یه خوابه بگو می مونی نرو می ترسم بی تو / می میره آخه دل شکسته ام تا بری تو
رخسار دیگر توان تحمل وزنش را نداشت. روی زمین نشست. صدای زن در گوشش می پیچید.
- پویان... پویانم... پسر عزیزم...

به خدا دیره، می بینی به تو آخه اینجوری وابسته م...

صحنه هایی که با پویان بود جلوی چشمش رژه می رفتند. مردی که در تنهایی هایش به او پناه آورده بود حال زیر خاک خوابیده بود.

به خدا، بی تو، این خونه واسه م مثل زندون تنهایی / به خدا تنهام، این خوابه بگو نمی ری، بگو اینجایی
آران خم شد و به آرامی زیر گوش رخسار زمزمه کرد:

- باید بریم...

او را مجبور به بلند شدن کرد. به ماشین که نزدیک شدند رخسار تعادلش را از دست داد و داشت روی زمین می افتاد که آران او را گرفت و بلندش کرد و روی صندلی عقب ماشین خواباند و بعد خودش هم سوار شد و به راه افتاد. کمی که از آن فضا دور شدند گوشه ای پارک کرد و از داشبورد بطری آبی برداشت و در عقب را باز کرد. رخسار با چشمان باز به سقف ماشین زل زده بود.

آران با صدای آرامی گفت:

- رخسار... رخسار...

کمی آب روی صورت او پاشید. رخسار با نفس عمیقی از جا پرید. آران کنارش نشست و در را بست. - خوبی؟

رخسار نگاهش کرد. معنای این سوال را نمی فهمید. خوب بودن او در این شرایط... چه سوال مسخره ای! این کلمات را قبل از آن که بتواند جلوی دهانش را بگیرد با صدای گرفته ای گفت گفت:

- پویان رفت؟

آران به رخسار نگاه کرد و بعد رد نگاهش را به جلوی ماشین برد.

- رخسار....

رخسار جیغ کشید:

- پویان مرد؟

آران لبش را گزید. بغض رخسار شکست. آران به آرامی او را در آغوش کشید. صدای رخسار را شنید.

- اون... اون که حالش خوب... بود!

آران آهی کشید:

- نبود... سعی کرد جلوی تو خوب به نظر بیاد. بیماری ش یهو از پا انداختش.

رخسار زار زد. دوباره تنها گذاشته شده بود. آران زیرگوشش گفت:

- من باهاتم رخسار... من تنهات نمی دارم.

گودرز اعدام شد و تمام همراهانش به حبس ابد محکوم شدند. حکم ترفیع یاشار و آران و آرتین هم آمده بود و به آن ها ابلاغ شد. سورنا از بیمارستان مرخص شد و به خانه اش منتقل شد. سومانو وقتی خواست به خانه ی

برادرش برود تا از او مراقبت کند کاوه به شدت مخالفت کرد. به آیین با دیدن این وضعیت تصمیم گرفت که هر روز به سورنا سر بزند و از او پرستاری کند تا وقتی که سورنا سلامتش را بازیابد. پدرش با این تصمیم او موافقت کرد چون به سورنا مانند پسری که نداشت علاقه مند بود. سورنا به سرعت مخالفت کرد:

- نه ... اصلا نباید...

به آیین با جمله ای او را قانع کرد:

- به خاطر آراد... چون شما رو مثل برادر نداشته ش دوست داشت.

سورنا روی تخت دراز کشید. هشت تیری که از بدنش بیرون کشیده بودند انرژی اش را گرفته بود. چشمانش را بست تا زمانی که صدای پای به آیین را شنید.

- بالاخره موندی... لجباز.

به آیین لبخند زد:

- اون موقع که به حرفاتون گوش می دادم سروان تشکری بودم و شما سرهنگ فروزش. من الان فقط به آیین تشکری ام ولی شما تیمسار فروزش...

سورنا ابرویی بالا انداخت:

- یعنی حتما باید مافوقت باشم که به حرفام گوش بدی؟

به آیین لحظه ای به آبی چشمان سورنا نگاه کرد و بعد سر به زیر انداخت.

- میرم غذا درست کنم.

سورنا صدایش کرد:

- به آیین...

به آیین برگشت:

- بله؟

سورنا لحظه ای دستش را بالا برد :

- من... می شه اون کتاب دعای منو بهم بدی؟

به آیین متوجه شد که سورنا حرفش را تغییر داد اما چیزی نگفت و به سمت کتابخانه ی سورنا رفت و بعد کتاب را بیرون کشید و به سورنا داد و بعد از اتاق بیرون رفت. وقتی برای سورنا سوپ درست کرد و به طرف اتاقش برد صدای آرامش بخش سورنا را شنید.

- السلام علی الحسن و علی بن الحسین و علی اولاد الحسین و علی اصحاب الحسین...
به آیین ایستاد و منتظر ماند تا دعای او تمام شود. بعد از چند دقیقه در زد و داخل شد. سورنا روی تخت نشسته بود و کتاب را کنارش گذاشته بود. به آیین به سمت سورنا رفت و بشقاب را روی میز کنار تخت گذاشت و گفت.
- بابا زنگ زد و گفت تا یه ساعت دیگه میاد اینجا...

سورنا به زمین نگاه کرد:

- بهت زحمت دادم...

به آیین هیچ نگفت و از اتاق خارج شد.

شروین عینکش را به چشم زد و مشغول مطالعه روی پرونده شد. در ذهنش حرف های محمدطاها را به یاد آورد. هنگامی که وارد مطبخ شده بودند.
یاشار بعد از صحبت با منشی و بعد از خروج آخرین بیمار وارد اتاق محمدطاها شد و شروین و فرزاد همراهش رفتند.

- آقای محمدطاها برزین؟

محمد طاها لحظه ای چیزی در لپ تاپش نوشت.

- خودم هستم...

یاشار کارتش را نشان داد:

- سرهنگ رنجبران هستم از دایره ی جنایی و همکارام سرگرد آریامنش و سرگرد رزم آرا....

محمد نگاهش را از آن ها گرفت:

- بفرمایید بنشینید.

یاشار بعد از نشستن گفت:

- آقای برزین شما از محل زندگی برادر ناتنی تون خبر دارین؟

- امیرسعید؟

یاشار - امیرسعید یا بنیامین... یا جاناناتان... هرکدومش.

محمد اخم کرد:

- شما چی می خواهید؟

شروین - محل زندگی ش!

محمدطاها:

- من خبر ندارم کجا زندگی می کنه. فقط گاهی میاد اینجا برای تعویض قرص هاش.

فرزاد- قرص؟

یاشار نگاهی به فرزاد کرد و بعد به محمد:

- ایشون بیمار هستن؟

- امیرسعید فقط برادر من نیست. بیمار من هم هست. من نباید در مورد بیمارام...

یاشار جدی شد- آقای بزرین. در طی چهارسال گذشته بیشتر از بیست نفر توسط ایشون کشته شدن...

محمد با تعجب نگاهش کرد:

- امکان نداره... امیر همچنین آدمی نیست.

یاشار توجهی نکرد:

-این اتفاق افتاده پس لطفا هر اطلاعاتی در مورد ایشون دارین به ما بگین...وگرنه شما هم شریک جرم ایشون

محسوب می شین.

محمد نفس عمیقی کشید:

- امیر تقریبا به اختلال شخصیت پارانوییدی دچاره.

فرزاد- و...؟

- به هیچ کس اعتماد نداره. اینکه تقریبا به همه سوء ظن گسترده داره و به بعضی مسائل جزئی حساسیت

شدیدی نشون می ده و یه سری نشانه های دیگه به من فهموند که برادر من به این اختلال مبتلاست. خودش به

زور میاد اینجا. منم طی زمان به این موضوع شک کردم اما بهش این رو نگفتم چون ممکن بود یه ذره اعتمادی

رو که به من داره از دست بده و دیگه نبینمش. نمی تونستم به روانشناس یا روانپزشک دیگه ای هم ارجاعش

بدم به همون علتی که گفتم. برای همین خودم سعی کردم به طور غیر مستقیم درمانش کنم اما این کار برام

سخت بوده و البته طولانی هم شده. برای همین به می گم نمی دونم کجا زندگی می کنه. محل زندگی ش رو

مطمئنم هیچ کس نمی دونه چون همونطور که گفتم به کسی اعتماد نداره. فقط گاهی میاد اینجا و یا باهام

تماس می گیره...یه چیز دیگه هم این که من چهارسال پیش توسط خود امیر و دایی م فهمیدم یه برادر دارم.

صدای زمرد، شروین را از افکارش بیرون کشید.

- کجایی؟

شروین به همسرش نگاهی کرد:

- داشتم فکر می کردم... کاری داری عزیزم؟

- فردا می خوام برم سونوگرافی...جنسیت بچه رو مشخص کنن.البته مامان هم میاد.

شروین با تعجب گفت:

- به همین زودی چهارماهت شد؟

زمرد ابرویی بالا انداخت:

- چهارماه و ده روز...

شروین به طرف زمرد برگشت و زمرد هم سریع روی پای شروین نشست.

شروین خندید:

- سوء استفاده نکن که...

زمرد لب هایش را برچید:

- می خوامی برم!

شروین دست دور کمر زمرد حلقه کرد و او را به خود چسباند:

- تازه اومدی...کجا می خوامی بری؟ دلم برات تنگ شده خانومم.

زمرد نگاهی عمیق به شروین کرد:

- عینک چه بهت میاد.چرا همیشه نمی ذاری؟

شروین - اونقدرام چشمام ضعیف نیست.فقط برای مطالعه نیاز دارم بهش...

زمرد با ناز گفت:

- شروین...

شروین گونه ی زمرد را بوسید:

- جانم عزیزم؟

- یه سوال بپرسم؟

- بگو...

- اون کی بود؟

- کی؟

- همونی که اون هفته اومد اینجا و

شروین اخم هایش در هم رفت. یادآوری امیرسعید برایش عذاب آور بود. کسی که دو بار از دستش فرار کرده بود.

- هیچ کس...

- شروین...

- یکی که دنبالشم. یکی که به پرونده ای که بهم توی اداره ی جنایی دادن ربط داره. یه قاتل...
زمرّد گفت:

- پس چرا من و نیلوفر رو....!

شروین کلافه گفت:

- می خواست فقط ما رو بترسونه. لطفا دیگه نپرس...

زمرّد می دانست چطور همسرش را آرام کند. سرش را روی قلب شروین گذاشت و یکی از دست هایش را روی شانه ی شروین گذاشت. لبخندی روی لب های شروین نشست. به آرامش فکری نیاز داشت.

آن روز مراسم عقد یاشار و نیلوفر در خانه ی پدر نیلوفر بود. نیلوفر به آرایشگاه رفته بود و یاشار به دنبالش رفت. نیلوفر که از آرایشگاه خارج شد یاشار در ماشین را برایش باز کرد و بعد به طرف آتلیه رفتند. قبل از ورود به آتلیه یاشار گفت:

- نیلوفر الان که می خوام بریم عکس بگیریم چون مدت صیغه ای که پدر خونده تموم شده باید دوباره صیغه بخونیم... می دونی که.

نیلوفر سری تکان داد و یاشار صیغه را برای سه ساعت خواند و دوباره به هم محرم شدند.

زن عکاس ده دقیقه بعد از ورود آن ها شروع به حرف زدن کرد و بعد به آن ها گفت چه ژست هایی بگیرند. اولین عکس از نیلوفر بود که روی کج صندلی ای نشست و دستش را روی پشتی آن گذاشت. دسته گلش را که پر از رزهای قرمز بود در دستش گرفت و با شیطنت به دوربین نگاه کرد. عکس بعدی نوبت یاشار بود. یاشار به دستور عکاس هم کج نشست و دستش را زیرچانه اش گذاشت. عکاس گفت.

- آقای داماد لطفا یه دست توی موهاتون ببرین و بهش حجم بدین.

یاشار به نیلوفر نگاه کرد و بعد دستی در موهایش برد. نیمچه لبخندی روی لب های یاشار آمد و عکاس عکس گرفت. به نظر یاشار بعد بیشتر از یک ساعت عکس تکی گرفتن عکاس نیلوفر را به گوشه ای برد و بعد به یاشار گفت که به کنار او برود. یاشار نگاهی به نیلوفر کرد و بعد دست هایش را روی کمرش گذاشت. نیلوفر یکی از دست هایش را کنار بدنش آزاد گذاشت و دست دیگرش را دور گردن یاشار گذاشت. یاشار نفس عمیقی کشید و صورتش را به گردن نیلوفر نزدیک کرد. نیلوفر چشمانش را بست و عکاس عکس گرفت. بعد از تمام شدن کارهایشان در عکاسی به طرف خانه به راه افتادند. یاشار به نیلوفر گفت به نیلوفر گفت.

- کاش می شد نریم خونه...

نیلوفر تعجب کرد:

- چرا؟

یاشار به شوخی گفت:

- آخه خیلی قشنگ شدی. بعدم آخرش مال منی دیگه... نمی فهمم این مراسما چیه آخه. فقط بدی ش اینه که زمان صیغه ای که خوندم تموم شد اینه که...

- چی؟

- حالا!

- یاشار بگو... یاشار.

یاشار خندید:

- من خودم بازجوام از زیر زبون من نمی تونی حرف بکشی. ولی بعد از عقد بهت می گم.

ساعتی بعد صدای عاقد در گوش نیلوفر پیچید:

- دوشیزه ی محترمه و مکرمه، سرکار خانم نیلوفر فرح بخش، آیا بنده وکیلیم که شما را به عقد و نکاح دائم جناب آقای یاشار رنجبران دریاورم؟

- عروس رفته گل بچینه...

نیلوفر صدای یاشار را شنید که به آرامی گفت:

- شهرداری گرفته ش.

نیلوفر و مانلی و کسانی که این حرف یاشار را شنیدند شروع به خندیدن کردند. بار دوم و سوم جمله تکرار شد و بعد صدای دخترخاله ی نیلوفر آمد که می گفت:

– عروس زیرلفظی می خواد.

یاشار دست در جیب کت مشکی رنگش کرد و سکه ای را به نیلوفر داد. نیلوفر به آرامی گفت.

– با اجازه ی پدر و مادرم بله...

فرزاد روی مبل اتاق شروین نشست.

شروین – می گم چگونه اسم این امیرسعید رو بذاریم اسلحه ی مرگبار.

– چرا؟

شروین – آخه هرکی رو می بینم می کشه.

فرزاد خندید:

– تو که هنوز زنده ای!

شروین ابرویی بالا انداخت.

– شاید. ولی بهش میاد... اسلحه ی مرگبار... برای اسم پرونده خوبه. راستی... مطب محمد برزین رو تحت نظر

دارین؟

– سه نفر رو گذاشتیم...

– آدم آموزش دیده ای مثل او متوجه می شه... پاشو اون ورا نمی ذاره.

– تلفن همراه و تلفن خونه و مطب محمد برزین هم شنود می شه.

شروین با بدخلقی گفت:

– مگه با خط ماهواره ای آشنا نیستی؟

از حرف زدن به آن زبان لعنتی بی معنا متنفر بود اما ماتادور مجبورش می کرد به میل او رفتار کند.

ماتادور – خروجت از تل آویو و بعدا خروجت از آمریکا به اون شکل یه اعلان جنگ با ما بود و خودت هم اینو

می دونی.

دست امیر دور زنجیر حلقه شد. با خستگی به او نگاه کرد.

امیر – ازتون متنفرم... مطمئن باش یه روز خودم از بین می برمتون.

ماتادور - بنیامین تو ما رو می شناسی. تو اعضا رو می شناسی. تو می دونی تو دنیا ما چند نفریم. تو تعداد پیروان ما رو تویی همه ی کشورها می دونی. می دونی ما توی دولت آلمان، ایتالیا و آمریکا و شورای دیگه چند نفر رو داریم؟ توی ایران می دونی چقدر طرفدار داریم؟ تو همه ی اینا رو می دونی پس تهدید ببخود نکن. امیر غرید:

- طرفدارهای شما توی ایران یه مشت بچه ی احمقن نمی فهمن شما کی هستین. هیچ آدم موجهی از شما حمایت نمی کنه.

ماتادور زهرخندی زد:

- تو خودت هم از ما حمایت می کردی!

- من زاده ی این فرهنگ لعنتی ام. من توی تل آویو به دنیا اومدم و از همون اول اوراد شیطان توی گوشم خونده شد. من سال ها شیطان رو به اجبار شما پرستیدم اما توی دلم یه یهودی معتقد بودم و هستم و این چیزی هست که در درون من عوض نمی شه. من سال ها هم مطالعه کردم و شماها رو شناختم. برای همین از اورشلیم رفتم. برای همین وقتی فهمیدم دنبال من و ریچل هستین از بالتیمور فرار کردم. برای همین به ایران رفتم و اسمم رو عوض کردم...

ماتادور - حالا که ریچل مرده تو هم مردی. بنیامین مرده، جاناتان مرده. اما می داریم امیر زنده بمونه... پس به عنوان امیر برای ما کار کن. تو خیلی به دردمون می خوری...و اینو می دونی. امیر برای رهایی گفت:

- باشه...اما حمایت کامل از طرف تل آویو نیاز دارم. هر اسلحه ای می خوام رو برام تهیه کنین. هر کسی رو که بهم بگین می کشم.

در دل ادامه داد:

- اما مطمئن باش از دستم در نمی رین.

دکتر لبخندی زد- دختره...

شروین خندید و دست زمرد را در دستش گرفت. زمرد به دکتر نگاه کرد.

- سالمه دیگه؟

دکتر اطمینان داد:

- سالم سالم...

گیتی دستش را به سمت آسمان برد:

- خدایا شکرت.

از مطب که خارج شدند شروین با خوشحالی گفت:

- خب بریم سراغ ناهار...

مرتضی گفت:

- ناهار؟

- البته پدر...بریم یه رستوران توپ ناهار مهمون من!

زمرد- رخسار چی؟

- زنگ می زنم آران بیارتش.

مرتضی نگاهی به شروین کرد:

- شروین یه سوال بپرسم راست و حسینی جوابم رو می دی؟

شروین گفت:

- صد در صد...شما بفرمایین.

- این پسر خاله ت، آران ، آدم خوبیه؟

شروین نگاهش کرد.از همان نگاه هایی که تا ته وجود انسان را می خواند و می سوزاند. تایید کرد:

- آدم خوبیه.آدمیه که وقتی به کسی قولی می ده تا آخر عمرش رو قولش می مونه.

- پس چرا وقتی رخسار دوستش داره پشش می زنه؟

شروین آهی کشید:

- من در جریان رابطه ی این دو تا بودم.آران به خاطر امنیت رخسار مجبور شد بهش بگه نمی خواد باهاش

ازدواج کنه.توی اون ماموریت آران جوری صدمه دید که دو ماه توی کما بود به نظر من کار خوبی کرد چون

ممکن بود اتفاقی برای رخسار بیفته.حالا رخسار می ترسه دوباره آران تنه اش بذاره.تنها کسی که می تونه

رخسار رو قانع کنه خود آران.

- فقط رخسار صدمه نبینه...دیروز که رخسار برگشت حالش خیلی خراب بود.

- نترسین... چیزی نیست. زنگ بزنم با داماد آینده آشنایی کامل پیدا کنین؟

مرتضی خندید و شروین با آران تماس گرفت.

- بالاخره پیدات کردم.

امیر خنده ای عصبی کرد. یافتن دوباره ی او برایش غنیمتی بود. آخرین باری که او را دیده بود چهارسال پیش بود. همان سال کذایی که ریچل کشته شد. این بار او امیرسعید نبود. بنیامین آدامز بود که حال برای انتقام آمده بود. اگر به مرسته دست میافت رسیدن به ماتادور هیچ کاری نداشت. لباسش را از تن کند. کمی حرکات کششی انجام داد و بعد از نیم ساعت روی زمین دراز کشید و کمی نفس عمیق کشید. تمام نیرویش را جمع کرد و روی دستانش بلند شد. حرکات کششی خاصی را انجام می داد که تنها ده نفر در دنیا قادر به انجام آن بودند. بدنش انعطاف پذیری ای داشت که او را قادر به انجام هر حرکتی می ساخت. برای فردی مانند او که روزی قادر به راه رفتن هم نبود.

بعد از حمام به طرف یخچال خانه اش رفت و بطری نوشیدنی را برداشت و در لیوان بزرگی ریخت و یک جا سر کشید. می خواست در بی خبری مستی بماند تا زمانی که وقتش می رسید. سومین پیک را که داشت می نوشید تعادلش را از دست داد و لیوان از دستش افتاد. نگاهش به آینه افتاد. مردی را دید که نمی شناخت. رگه های قرمز در سفیدی چشمانش به مردمک خاکستری اش می رسیدند. در اعماق آن نگاه خالی تنها خودش بود که انتقام را می دید. انتقام از کسانی که باعث شده بودند امیرسعید باشد نه بنیامین و یا نه حتی جاناتان. مردی را دید که در نهایت زیبایی درون سیاهی داشت. قفسه ی سینه اش به سرعت بالا و پایین می رفت و از درون در حال آتش گرفتن بود. دیدن خودش در آن آینه عصبانی اش می کرد. غلیان درونی اش به حدی رسید که بطری نوشیدنی را به طرف آینه پرت کرد و در کسری ثانیه تکه های آینه روی زمین پراکنده شدند.

تنفس برایش سخت شد. آن قدر که گلوش به خس خس افتاد. دست روی گلوش گذاشت و به سختی بلند شد و به طرف عسلی کنار کاناپه رفت و اسپری تنفسش را برداشت. بعد از استفاده تا حد زیادی آرام می نمود اما درونش عطش داشت. عطش کشتن کسانی که باعث نابودی زندگی عادی نداشته اش شده بودند.

خود را روی کاناپه پرت کرد. در افکارش ریچل را می دید. ریچل زیبا و دوست داشتنی اش اولین بار که سعی داشت با لهجه ی زیبای فرانسوی اش، آلمانی صحبت کند. فکر می کرد بنیامین ژرمن است و بعد بنیامین به او فهماند که او فرانسوی متوجه می شود و کارش را راحت کرده بود. به او گفته بود که یک آلمانی - ایرانی است که مقیم بالتیمور است.

با هم به سلامتی هردوشان نوشیده بودند. ریچل یک کاتولیک فرانسوی بود که در عرض آن یک سالی که در بالتیمور بودند دل بنیامین را از آن خود کرد. بنیامین در مورد گذشته اش به او گفت. از اینکه از صهیونیست های مقیم اورشلیم و تل آویو جدا شده بود و سعی داشت زندگی تازه ای را آغاز کند. از این که در واشنگتن دی سی نامش را به جانانان تغییر داده بود... با پیشنهاد ریچل به سرزمین مادری اش برگشتند تا شاید بتوانند آن جا زندگی تازه ای را شروع کنند.

بنیامین فارسی بلد نبود. وقتی به ایران آمدند به دنبال مردی گشتند که اطلاعات نشان می داد دایی اوست. کاوه جلیلی در کمال سخاوت خواهر زاده اش را پذیرفت و علاوه بر این که به او یاد داد که به زبان فارسی صحبت کند با برادر ناتنی اش هم آشنایش کرد. امیر به سرعت به محیط ایران خو گرفت اما چند ماه بعد او و ریچل را پیدا کردند. ریچل را جلوی چشمانش کشتند و او را مجبور به انجام کاری که می خواستند کردند. امیر به سرعت در ایران جایگاهش را یافت. فارسی را مانند ایرانی ها صحبت می کرد و فقط ظاهرش نشان می داد که حداقل یک رگش ایرانی نیست. خود را به سرعت آماده کرد. نام تمام کسانی را که در ایران بودند و با محفل ماتادور در ارتباط بودند را پیدا کرد. تک تک به سراغشان رفت و بعد از آن انگار آن ها به تیر غیب مرده بودند. محفل نمی فهمید که این ها کار چه کسی است. امیر تمامی ماموریت ها را به خوبی انجام می داد و فقط قوانین خودش را داشت که ماتادور با آن ها کنار آمده بود. همین که کارها را انجام می داد برایشان کافی بود.

شروین اسلحه اش را به طرف سیبل گرفت و شروع به تیراندازی کرد. پشت سر هم شلیک می کرد و خشاب عوض می کرد. بعد از ششمین خشاب هدفون را از روی گوشش برداشت و دست هایش را روی میز گذاشت. صدای آشنایی شنید.

- چته تو؟

شروین برگشت و به آران نگاه کرد. فس عمیقی کشید و آران را دوستانه در آغوش کشید. آران دست روی اسلحه ی شروین گذاشت.

- داغ کرده.. چند تا خشاب مصرف کردی؟

شروین سر تکان داد:

- نمی دونم.

آران ابرویی بالا انداخت:

- سر یه پرونده گیر کردی؟

- دو دفعه از دستم در رفت. دفعه ی اولش رو خودت بودی.

آران با تعجب گفت:

- کی؟

- توی بیمارستان... امیرسعید برزین رو یادت نیست؟

آران کمی فکر کرد:

- آهان آره...مگه چکاره ست؟

شروین با حرص گفت:

- قاتل...جنایتکار...چه می دونم!

آران کمی عقب رفت تا به دیوار تکیه دهد:

- دفعه ی دومش کی بوده؟

- بعد از یه قتل، اتفاقی دیدمش. گیرش انداختم اما باهام درگیر شد و از دستم در رفت.

نگاهی به آران کرد و ادامه داد:

- تو پات بهتر نشد؟ بدتر از قبل داری لنگ می زنی که!

آران اخم کرد- دردش بیشتر شده...

- شاید استخونش مو برداشته.شاید ترک خورده شاید....

- سوزنت رو شاید گیر کرده؟

شروین بی توجه گفت:

- دکتر رفتی؟

- آره...گفت یه ضرب دیدگی ساده ست.

- تو هم باور کردی!

آران با مسخرگی گفت:

- ببخش آقای دکتر نمی دونستم باید پیام پیش تو.

- لوس نشو...حتما از این دکتر به درد نخورا بوده.بیا ببرمت بیمارستان.

آران امتناع کرد:

- نه... بیخیال داداش.

شروین جدی گفت:

- آران خودت میای یا به زور اسلحه ببرمت؟

آران سری تکان داد:

- باشه حالا... اومدم باشگاه یه ذره تمرین کنم... می ذاری یا نه؟

و بعد لنگان لنگان به سمت جایگاه رفت و هدفون را روی سرش گذاشت و به طرف سیبل نشانه رفت.

امیرسعید کلتش را در دستش فشرد. بالاخره مرسته را بعد از چهارسال یافته بود. نگاهش را روی او قفل کرد. مرسته وارد خانه اش شد. امیرسعید پشت سرش رفت و قبل از آن که او در را ببندد دستش را روی در گذاشت. مرسته با تعجب برگشت و با امیر چشم در چشم شد. چانه اش لرزید.

- בנימיין (بنیامین)...

امیر پوزخند زد:

- אמיר אמר ... אני לא. (نه... من امیرسعیدم).

یقه ی مرسته را گرفت و او را به داخل هل داد و بعد در را بست. مرسته آشکارا ترسیده بود. عقب عقب می رفت و به امیر نگاه می کرد. برق انتقام را در چشمانش دیده بود. امیر عصبی خندید و به زبان عبری گفت.

- האם זה פחד? (ترسیدی؟)

عبری راضی اش نمی کرد. به زبان مادری اش داد کشید:

- تو نبودی که به من می گفتی باید ازت بترسم؟ اون موقع حواست نبود یه شیر رو توی زنجیر کردی. فکر نمی کردی وقتی این شیر آزاد بشه عواقبش یقه ی خودت و ماتادور رو می گیره؟

پوزخند زد:

- باید همون موقع منم مثل ریچل می کشتین.

بازوی مرسته را در دستش گرفت و کشید و او را روی زمین انداخت. تونیک کوتاه او را از تنش بیرون کشید. با نفرت نگاهش را از تاپ یقه بازی که بدنش را نصفه و نیمه می پوشاند گرفت و از کوله ای که همراهش بود طنابی بیرون آورد. مرسته با بهت نگاهش می کرد. وقتی او طناب را بیرون کشید مرسته به خود آمد اما دیر

شده بود. تا خواست فرار کند امیر کمرش را گرفت و روی زمین پرتش کرد. او را روی شکم خواباند و روی کمرش نشست. دست هایش را به پشت برد و تا جایی که می توانست با طناب محکم بست. چند دور طناب را دور کمرش محکم کرد و بعد او را برگرداند و صورتش را به صورت او نزدیک کرد. مرسته که دیگر نمی توانست از خودش دفاع کند به فارسی گفت.

- بن (مخفف بنجامین)... بن من به ریچل کاری نداشت.

امیر پوزخندی زد:

- الان تنها مسئله ی ریچل نیست. مسئله ی من هم هست. یادته اون چاقو رو روی سینه م چقدر فشار دادی؟

یقه اش را کنار زد. زخمی بد شکل روی قفسه ی سینه اش خودنمایی می کرد:

- اینو ببین. می بینی دیگه عوضی؟

- باید زخم های دیگه رو هم نشونت بدم یا خودت یادته؟

تکه طنابی دیگر بیرون کشید و دور میچ پاهایش بست و بقیه ی طناب را دور زانوهایش پیچید.

چانه ی مرسته را در دستش گرفت و فشرد. قبل از این که صدای مرسته بلند شود روی دهانش چسب زد و کنار رفت. بلند شد و با تمام قدرت پایش را به شکم او کوبید. ضربه ی بعدی به قفسه ی سینه ی مرسته خورد. مطمئن بود حداقل سه تا از دنده های او را شکسته است. بلند شد و از میان وسایلش شلاقی چرمی را بیرون کشید. شلاق را جلوی چشمان ترسیده ی مرسته تکان داد.

- اگر می تونستم همون شلاقی رو میاوردم که به بدنم می زدی. ولی خب.. منو ببخش سعی کردم یکی مثل همون رو پیدا کنم. اینجوری با هم تقریباً مساوی می شیم. می مونه چند تا مورد که می خوام بهش رسیدگی کنم.

صدای جیغ های مرسته با برخورد شلاق به بدنش تنها در گوش خودش می پیچید. آن چسب لعنتی... هیچ کس نمی توانست بفهمد در آن خانه چه خبر است. وقتی از شلاق زدن به او خسته شد نگاهش را از بدن زخمی مرسته گرفت و کنارش نشست. صدای ناله ی او روحش را آزار می داد. دستش را بلند کرد و محکم به صورت مرسته کوبید:

- صدات در بیادیه جوری شکنجه ت می کنم که هر ثانیه تقاضای مرگ از شیطانی که می پرستی ش داشته باشی.

مرسته خاموش شد. می لرزید... می دانست از دست امیر جان سالم به در نخواهد برد.

امیرسعید روی او خم شد:

- می دونی چرا وقتی تو اورشلیم بهم آویزون می شدی بهت محل نمی دادم؟

دندان هایش روی هم قفل شدند:

- چون می دونستم چقدر آدم کثیفی هستی.

شروین و یاشار به عیادت سورنا رفتند. وقتی روی مبل ها نشستند سورنا گفت.

- اون چسب برای چیه؟

شروین ناخودآگاه دستش را به چسبی که روی زخم روی سرش بود کشید.

- این؟ با مزنون پرونده مون درگیر شدم اونم تا جایی که می تونست زد...

سورنا خندید:

- پس کتک خورت هم ملسه...مثل زدنت.

شروین اعتراض کرد:

- تیمسار...

- کی هست این مزنونت...

شروین نگاهی به یاشار انداخت:

- اسمش...امیرسعید برزینه..

حالت چهره ی سورنا عوض شد:

- خواهر زاده ی کاوه؟

شروین سری تکان داد.سورنا با تیزهوشی گفت:

- اومدین اینجا ازم در مورد امیر بپرسین؟

یاشار لبش را گزید و گفت:

- هم برای این هم برای عیادت...

سورنا عصبی شد:

- خب عیادتتون رو کردین...من چیزی در مورد امیر نمی دونم.برین از کاوه بپرسین.

شروین از عکس العمل سورنا شگفت زده شد ولی گفت:

- قربان کاوه ازش خبر نداره.

- طاها چی؟

یاشار آهی کشید:

- برادرش هم همینطور...هیچ کدومشون از محل زندگی ش خبری ندارن. ما...به کمک شما نیاز داریم.
سورنا به یاشار و شروین نگاه کرد. می دانست برای حل این پرونده به اطلاعات نیاز دارند. نفس عمیقی کشید و گفت.

- سیزده سال پیش... وقتی سومانو خواست با کاوه ازدواج کنه. من مخالفت کردم. چون... بذارین از اول بگم. جد مادری من یه آلمانی بود. تا پونزده سالگی ما آلمان زندگی می کردیم و بعد اومدیم ایران. پدر ایرانی من که مسیحی بود از طرف آلمان به عنوان سفیر به ایران اومد ولی شش ماه بعد کشته شد. مادرم هم که دورگه ایرانی مسیحی بود، اما من سال ۵۶ مسلمان شدم و سال بعدش هم مادرم مسلمان شد. سومانو اسم اصلی ش سوزانه بود...سومانو داشت مسلمان می شد اما کاوه ی یهودی نظرش رو عوض کرد. کاوه باعث شد سومانو از من برادرش دور بشه. سال هفتاد از ایران رفتن و الان شش سالی هست که برگشتن. خواهر کاوه ، مادر امیر هست که خیلی وقت پیش فوت شد. من زیاد از امیر نمی دونم اما می دونم همه شون یهودی هستن.
با دیدن صورت های یاشار و شروین گفت:

- فکر نکنین من از یهودی ها بدم میاد. آدمای خوبم زیاد دارن اما اینا...صهیونن.
شروین پرسید:

- شما هنوز با کسی از اونا...

- من فقط با یکی از دوستان دوران جوونی م رابطه دارم...

- امکان داره که اون از جای امیرسعید یا همون بنیامین آدامز با خبر باشه؟
سورنا گفت:

- باید ازش بپرسم.

سورنا از جایش بلند و از پذیرایی خارج شد. موبایلش را برداشت و با جیکوب کافمن گرفت. خواست به زبان آلمانی شروع به صحبت کند که به یاد آورد جیک زبان آلمانی نمی داند.

- Hey Jake. (سلام جیک)

- I wanna ask a question?... No... No... Just answer me (یه سوال می خوام
پرسم...نه...نه...فقط جواب منو بده)

- Where is Benjamin Adams? (بنیامین آدامز کجاست؟)

- I swear ... OK I do it...Jake Just listen (قسم می خورم...باشه انجامش می دم...جیک
فقط گوش کن)

- You know Benjamin... That's it. I'll wait (تو بنیامین رو می شناسی...همینه...صبر می
کنم)

- OK... Bye (باشه خداحافظ)

به طرف یاشار و شروین رفت:

- ازش خواستم برام اطلاعات جمع کنه.
یاشار گفت:

- ممنونم قربان.

سورنا سر تکان داد. کسی در سرش فریاد زد:

...Mathias -

دستش به طرف سرش رفت. یاشار از جا پرید:

- حالتون خوبه؟

سورنا به یاشار نگاه کرد. چند بار پلک زد تا او را واضح دید:

- آره خوبم.

صدای زنگ موبایل یاشار بلند شد. یاشار عذرخواهی کرد و جواب داد.

- بله؟

صدای فرزند را شنید:

- قربان یه قتل اتفاق افتاده..

- خب؟

- احتمال می دیم کار امیر باشه!

- آدرس رو بگو..

....

- نیم ساعت دیگه اونجام...

از جایش بلند شد. شروین گفت:

- چی شد؟

- یه قتل که احتمال می دن کار امیره.

سورنا بلند شد:

- منم میام.

یاشار سر تکان داد. وقتی به آن جا رسیدند هر سه به سرعت از ماشین پیاده شدند و به آپارتمان که دور تا دور آن پر از نیروهای پلیس و مردمی بود که آن جا جمع شده بودند رفتند. یاشار نوار زرد رنگ را کنار زد و همان لحظه مردی به طرفشان رفت. قبل از آن که چیزی بگوید یاشار کارتش را نشان او داد. مرد احترام گذاشت. یاشار نگاهی به ستاره های روی شانه ی مرد کرد.

- سروان تا پنج دقیقه ی دیگه اگر اینجا خلوت نباشه یه هفته بازداشتی.

و بعد به طرف ساختمان رفت. یاشار و سورنا خندیدند و شروع به حرکت کردند. سورنا با ورود به ساختمان جا به جای آن را زیر نظر گرفت. فرزاد با دیدنشان به طرف آن ها رفت و بعد به یاشار و سورنا احترام گذاشت. یاشار گفت.

- از کجا به این نتیجه رسیدین که کار امیره؟

- دوربین های امنیتی خونه... انگار از وقتی سرگرد رزم آرا اونو دیده دیگه براش اهمیت نداره که دیده نشه.

- مقتول کیه؟

- طبق کارت شناسایی که تو خونه پیدا کردیم اسمش مرسته فدوی هست. بیست و شش ساله.. متولد تهران...

سورنا پرسید:

- چقدر از زمان مرگ گذشته؟

- ده ساعت...

سورنا- شما از کجا فهمیدین که قتلی اتفاق افتاده؟

- یه شماره ی ماهواره ای که حدس می زنم امیرسعید برزین بوده با من تماس گرفت و اطلاع داد.

سورنا غرغر کرد:

- بازم شماره ی ماهواره ای...

یاشار دستکشی به دست کرد و وارد خانه ی مورد نظر شد. روی جسد پارچه ای سفید انداخته بودند ولی پارچه خیس خون بود. سورنا به آرامی به سمت جسد رفت و در همان حال دستکش را در دستش کرد و بعد پارچه را کنار زد. اولین چیزی که توجه ش را جلب کرد قطره های اشک روی صورت مرسده بود. زیر لب گفت:
- شکنجه...

شروین - با بقیه ی قتل هاش تفاوت داره.

یاشار- شاید این انتقام بوده...شاید این زن شاید تاثیر بدی توی زندگی امیر داشته و برای همین...
یاشار حرفش را قطع کرد و رو به دکتر که به طرفشان می رفت کرد. دکتر با آن ها دست داد و گفت.
- این دختر به طرز بدی شکنجه شده. دست و پاش رو بستن و کتکش زدن. شلاق خورده... بیشتر از بیست ضربه. با چاقو بدنش آتش و لاش شده.
سورنا- و علت مرگش؟

دکتر نفس عمیقی کشید.نگاهی به جسد انداخت و گفت:

- پارگی رگ گردن و دستها و پاها و خون ریزی بیش از حد... کدوم جلادی این کار رو کرده؟
سورنا زیرلب گفت:

- جلادی که قبلا خودش رو سلاخی کردن.

شروین حرف سورنا را شنید و با تعجب نگاهش کرد.در دل گفت:

- از کجا می دونه؟

سورنا از جایش بلند شد.باید می گفت.باید این پرونده حل می شد و ماتادور را به سزای اعمالش می رساندند. به یاشار و شروین گفت.

- بریم بیرون...کارتون دارم.

سوار ماشین یاشار شدند. سورنا روی صندلی کمک راننده کرد.یاشار شروع به رانندگی کرد.شروین پرونده را برای سورنا تعریف کرد و بعد همگی ساکت به جلو خیره شدند.
سورنا چشمانش را بست.

- اینایی که می گم... خیلی ساله که توی قبرستون ذهنم دفنشون کردم.ولی انگار وقت نبش قبره...

نفس عمیقی کشید- بنیامین کاره ای نیست. فقط یه مزدور هست که به اصلشون خیانت کرده... من بنیامین رو تا حالا ندیدم...البته خب...طبیعی ش این بود که بینم اما...شما باید دنبال یکی دیگه بگردین. دنبال یه نفر که با اون چیزایی که از این پرونده برام گفتین...اون فرد بن نیست. بن باید دستگیر بشه...اما اصلش یه نفر دیگه ست. کسی که به اسم ماتادور شناخته می شه. اما...اسم اصلی ش که افراد زیادی اونو نمی دونن... اسمش فابیان ولف (Fabian Wolff) هست. فابیان رو که بگیرین تمام اینا تموم می شه. ولی اگر می خواین فابیان رو بگیرین باید زودتر این کار رو بکنین چون نفر بعدی که بن می ره سراغش فابیان هست.

شروین دستش را مشت کرد- قربان...شما اینا رو از کجا می دونین؟

- فقط سومانو نبود که اسمش رو عوض کرد...من که از همون اول اسمم سورنا نبود.

نگاه منتظر آن دو را حس کرد. آهی کشید و گفت- اسم اصلی من ماتیاس ولف (Mathias Wolff) هست... فابیان برادر بزرگ منه و بن... پسر فابیان....

شگفت زده شدن را به وضوح از طرف آن دو حس می کرد.

- برای همین بود که نمی خواستم بهتون چیزی بگم...نمی خواستم بگم برادرم یه شیطان پرسته که تصمیم گرفته ایران و ایرانی رو از بین ببره. نمی خواستم کسی بدونه برادرم صهیونیسته. فابیان با ما اومد ایران ولی وقتی نوزده سالش شد به اسرائیل رفت. من وارد ارتش شدم اما اگه سردار تشکری نبود به هیچ جا نمی رسیدم چون همیشه حمایت سردار پشتم بود. من و کارام رو همیشه ساپورت می کرد. خوبیش اینه که من ایرانی ام وگرنه حتما به این هم ایراد می گرفتن. از همون اول به این گیر داده بودن که قبل از انقلاب مسیحی بودم... اما همیشه زیر نظرم. مامورای حفاظت اطلاعات هیچ وقت ریسک نمی کنن اما سردار هم کار خودش رو بلد بود.

یاشار - شما حدس می زنین که فابیان الان کجاست؟

- اون قطعاً الان ایرانه اما... نمی دونم... حدس می زنم.

شروین - کاوه هم با اوناست؟

- کاوه آدم خاصی نیست... نه جاسوسه نه قاتل... کاوه آدم عیاشی بود و من به خوبی می شناختمش... برای همین با ازدواج خواهرم باهاش مخالفت کردم وگرنه...

یاشار- شما حدس می زنین اون الان کجاست...؟

- حدس می زنم گاهی به خونه ی پدری مون توی تهران سر می زنه. نه اینکه اونجا باشه... فایان به اون خونه علاقه داشت... چون مادرم اونجا فوت کرد. چون ... فایان به مادرمون علاقه ی عجیبی داشت اما با تمام اینا از ایران رفت تا به اهداف بیخودش برسه. اگر ایران باشه حتما به اونجا سر می زنه.

شروین با احتیاط پرسید:

- با شما تماس گرفته؟

سورنا پوزخندی زد:

- منو بازجویی می کنی شروین؟

شروین عقب نشینی کرد:

- نه قربان من غلط بکنم.

سورنا سرش را به پشتی تکیه داد:

- پس نپرس چون اگر باهام تماس گرفته بود خودم می کشتمش.

دست رخسار می لرزید. اصلا فکر نمی کرد روزی آران به خواستگاری اش بیاید. خاطرات پویان آزارش می داد. وقتی مادرش صدایش کرد چای را درون استکان ها ریخت و به پذیرایی رفت. نگاهش به آران افتاد که نگاه مغرورش را به زمین دوخته بود. به این نگاه عادت کرده بود... به این غرور... به این چشم های تیره رنگ که به او قول داده بودند تنهایش نگذارند. چیزی از حرف هایی که میان حاضران رد و بدل می شد نمی فهمید. چشمان سبزرنگ خواهرش می درخشیدند. شروین با خنده به آران نگاه می کرد. کنارش نشسته بود و به آرامی گفت.

- چطوری باجناب؟

آران نگاهش کرد. شروین ادامه داد:

- بی جنبه...یه ترفیع گرفتی، فرمانده ی ارتش که نشدی.

- شروین الان جاش نیست...

شروین لبخند عمیق تری زد:

- اتفاقا الان جاشه. عروس رو دیدی؟

آران دستش را مشت کرد:

- شروین...

- ببین اینجا بخوای دعوا کنی خودتو پیش پدرزن آینده ت خراب کردی. من اگر دعوا کنم هیچ مشکلی برام پیش نمیداد... پس کنترل کن خودتو برادر...

و بعد در حالیکه می خندید به صندلی تکیه داد. خشایار و مرتضی با هم صحبت می کردند. کمی که گذشت خشایار گفت.

- از هرچه بگذریم سخن دوست خوش تر است...

شروین زیر لب گفت:

- این دوست رو خراب کردن... دوست کی از این حرفا می زنه آخه؟ یکی به من این دوست رو نشون بده. خشایار به شروین نگاهی کرد:

- شروین جان حرفی داری؟

شروین سعی کرد خنده اش را جمع کند:

- نه والا...چه حرفی. بریم سراغ سخن دوست بدبخت...

مرتضی خندید:

- شروین جان...

- بله پدر...

زمرد از جا برخاست:

- شروین یه دقیقه بیا...

همه با لبخند به شروین نگاه کردند که به دنبال زمرد رفت. زمرد به اتاق رخسار رفت چون مادرش اتاق سابق او را تقریباً به انباری تبدیل کرده بود. شروین که وارد اتاق شد گفت.

- شروین...

- جان شروین؟

زمرد سعی کرد جیغ نکشد:

- زشته! اون کارا چیه وسط مجلس...

شروین حرفش را قطع کرد:

- زشته چیه؟ نرقصیدم که...یه ذره آران رو اذیت کردم. این از وقتی ترفیع گرفته یه کتک حسابی می خواد. منم که زورم میاد... فکر کن... بهش بگم چشم قربان.
- خندید و ادامه داد:
- حالا خوبه منتقل شدم دایره ی جنایی وگرنه از دست این زندگی نداشتم. سرهنگ دوم آران صلاحی..کوفت بگیره.
- زمرد خندید و به شروین نگاه کرد:
- شروین یه امشب سنگین باش. فکر کن با مجرما طرفی...
- شروین ابرویی بالا انداخت:
- اگر این فکر رو بکنم که همین الان این جمع متلاشی می شه گلم. همه سخته رو می زنن.
- انقدر ترسناک می شی؟
- اصلا افتضاح... دختر بابا چطوره؟
- مگه می شه با این چیزایی که من می خورم و این دختر بابایی می ریزه تو خندق بلا حالش بد باشه؟
- دختر منه دیگه...
- شروین به زمرد خیره شد. زمرد لبخند زد:
- شروین بریم زشته...
- الان هیچی زشت نیست.
- دستش را دور کمر زمرد حلقه کرد و در چشمان او خیره شد:
- عاشقتم دختر کوچولو...
- آن طرف بعد از حرف های مرسوم به رخسار و آران گفتند که می توانند با هم صحبت کنند. رخسار جلوتر به طرف اتاقش رفت. در را که باز کرد جیغ کوتاهی کشید و بیرون آمد و بعد در را بست. آران با تعجب به رخسار نگاه کرد. لحظه ای بعد در باز شد و شروین در حالی که می خندید و زمرد در حالی که سرخ شده بود بیرون آمدند. آران بی اختیار شروع به خندیدن کرد. شروین خصمانه نگاهش کرد.
- مرض... به چی می خندی مافوق گرام؟
- آران ابرویی بالا انداخت:
- درست صحبت کن سرگرد...

هر دو خندیدند. نه به شروین می آمد زیر دست باشد و نه به آران می آمد که مافوق باشد.

- یکی از الطاف خدا به من این بود که از مبارزه با مواد بیرون اومدم.

زمرّد گفت- شروین جان... بذار برن حرف بزنن.

سرش را پایین انداخت و گفت:

- آران، شما و رخسار...

آران لبخند زد. نگاهی به رخسار انداخت و به آرامی گفت:

- من و رخسار... ما می شیم.

سورنا تنها در خانه اش روی مبل نشسته بود که صدای زنگ تلفن در خانه پیچید. تماس را برقرار کرد.

- بله؟

صدای مردی را شنید:

- Mathias! (ماتیاس)

سورنا به سرعت تغییر زبان داد. هر کسی او را با این نام نمی شناخت:

- who are you? (تو کی هستی؟)

- Kennst du mich nicht?? (منو نمی شناسی؟)

سورنا اخم کرد:

- Stellen Sie sich vor (خودت رو معرفی کن)

- Ich bin Fabian. (من فابیان هستم)

سورنا شگفت زده گفت:

- Warum hast du mich angerufen? (چرا با من تماس گرفتی؟)

- Es ist doch klar, du bist mein Bruder. Ich will dich nur sehen, mehr will

ich nicht (تو برادر منی. علتش مشخصه. می خوام ببینمت)

سورنا هیچ نگفت و بعد تماس را قطع کرد. چیزی به ذهنش رسید. شماره ای گرفت و تماس برقرار شد.

- سلام... شماره ی منو چک کن و آخرین تماس رو ببین از کجا بوده!

چند دقیقه منتظر ماند:

- خب... مطمئنی؟

بعد از قطع تماس با یاشار تماس گرفت:

- الو سلام...

- سلام قربان.

- یاشار، فابیان الان با من تماس گرفت. تهرانه... اما محل دقیقش مشخص نشد.

- شما مطمئنین؟

سورنا کلافه گفت:

- سوالایی می پرسی... بعله که مطمئنم.

یاشار- پس من می دم خط شما رو کنترل کنن که اگر دوباره تماس گرفت بتونیم ردش رو بزنینم. آرتین و شروین هم دم خونتون مراقبن.

- آرتین؟ آرتین که توی این پرونده نیست. بعدشم مراقب چی؟

- آرتین رو که خودتون می دونین به عنوان یه بادی گارد تا الان کارشو خوب انجام داده. برای همین ازش خواستم بیاد که مراقب شما باشه... شروین هم که...

سورنا- یاشار، فابیان به من آسیب نمی زنه.

یاشار به سرعت گفت:

- ولی اگه سراغتون بیاد به ما کمک می کنه که بهش برسیم.

سورنا کلافه شد:

- فابیان احمق نیست یاشار... یه مغزه متفکره که الان صداس می کنن ماتادور. الکی که...

- شاید بخواد شما رو ببینه. شما برادرشین...

سورنا اخم کرد:

- منو می خوای طعمه کنی که به فابیان برسی؟

- قربان خواهش می کنم.

سورنا قبل از آن که تماس را قطع کند گفت:

- هر کاری می خوای بکن.

سورنا حرف فابیان را به یاد آورد.

- Ich will dich sehen (می خوام ببینمت)

روابط این دو بردار بیش از حد تصور تا قبل از خروج فایان از ایران خوب بود. در این شرایط را نمی دانست. شرایطی که سورنا موظف بود که پلیس بماند و اگر فایان را دید او را دستگیر کند و می دانست که این کار را می کند. هر تهدیدی برای سرزمینش را باید خنثی می کرد. مادرش با آن که مسیحی بود و بعدا مسلمان شد اما ایرانی مقیم آلمان بود و همین او را به ایران متصل می کرد.

– Mathias. (ماتیاس)

به سرعت برگشت. مردی قد بلند را دید که ته سالن ایستاده بود. زمزمه کرد.
– فایان...

مرد به جلو حرکت کرد و در همان حالت شروع به فارسی صحبت کردن کرد.
– برادر...

سورنا حرکت کرد:

– تو برادر من نیستی...

اسلحه ی مرد سینه ی سورنا را نشانه رفت:

– من نمی خوام بکشم ماتیاس... اما اگر مجبورم کنی این کار رو می کنم. فکر دسترسی به کلت رو از سرت بنداز بیرون.

اشاره ای به مبل کرد:

– بریم بشینیم... خیلی ساله ندیدمت مت. دقیقا ۲۵ ساله.

سورنا به اجبار رو به رویش نشست:

– اسم من دیگه ماتیاس نیست. نمی خوام منو به این نام صدا بکنی.

– اوه بله... سورنا رو بیشتر دوست داری؟ اما هرچی فکر می کنم ماتیاس بیشتر بهت میاد. خصوصا که زیاد چهره ت تغییر نکرده.

سورنا به برادرش نگاه کرد. چشمان آبی رنگشان درست مثل هم بود اما آثار پیرشدن در چهره ی فایان بیشتر خودش را نشان داده بود.

– چرا اومدی اینجا؟

فایان با بی گناهی گفت:

– اومدم برادر کوچکترم رو ببینم. من همیشه آدم خانواده دوستی بودم مت... اوه ببخشید... سورنا.

چهره اش خصمانه شد:

- اما تو همیشه برای من ماتیاس ولف می مونی. سورنا فروزش فقط یه پوسته س. فقط وقتی به درونت فکر می کنم می بینم تو همون ماتیاس هستی که با من به محفل میومد.

- اون موقع من یه پسر چهارده ساله بودم...

- الان می خوای بگی بزرگ شدی؟

سورنا جواب نداد. فابیان گفت:

- اونایی که اون بیرونن... می دونی با یه اشاره ی من ماشینشون می ره رو هوا؟

سورنا به فابیان خیره شد. فابیان لبخند پیروزمندانه ای زد:

- الان نگاهت شد عین ماتیاس... همون ماتیاس چهارده ساله. پس حق دارم به نام اصلی ت صدات کنم.

سورنا شمرده شمرده گفت:

- از من چی می خوای؟

- با من بیا برادر... برات برنامه هایی فوق تصور دارم... حتی... بنیامین هم میاد...

زهرخندی زد- یعنی میارنش... می تونی برادرزاده ی خوش قیافه ت رو ببینی. ته چهره ش به تو رفته اما با چشمای خاکستری. هم رنگ چشمای مادرش... اگر کسی خیلی دقت کنه می تونه شباهت شما دو تا به هم رو بفهمه.

- پس می دونی بن دنبالته...

- از روزی که با کاوه اومد بیمارستانی که تو توش بستری بودی فهمیدم. من بپا برات گذاشته بودم... وقتی فهمیدم برادرم تو کماست ناراحت شدم و یکی رو فرستادم بیمارستان. اونجا اون بن رو دید. بعد مشکوک شدم که قتل ها کار بن باشه...

- پس چرا جلوش رو نگرفتی.

- چون اون مهره های سوخته رو داشت می کشت. مهره هایی مثل مرسته چند وقتی هست که به درد من نمی خورن.

سورنا- حالا ...

فابیان میان حرفش پرید:

- الان اون می خواد منو بکشه. سرور های من یه خرده از اطلاعاتی های ایران قوی ترن... امشب دقیقا همین الان که ما اینجاایم بچه ها می رن سراغ بن... چون من می دونم اون کجاست.

- چی تو سرته؟

- مهره های شطرنج باید کم کم جمع بشن. مخصوصا مهره های اصلی...

- منو وارد بازی مسخره و احمقانه ت نکن. منو بکشی هم از این خونه تکون نمی خورم.

فایان ابرویی بالا انداخت - می دونستم... برای همین هم...

دست روی هندزفری روی گوشش گذاشت:

- بیارشون تو...

در باز شد و دو مرد شروین و آرتین را در حالی که دست هایشان از پشت بسته شده بود وارد خانه کردند.

فایان دست هایش را از هم باز کرد:

- ماتیاس... ناگزیری که با من بیای و گرنه این دو سرباز فداکارت جلوی چشمت تیکه تیکه می شن.

سورنا خیره به فایان خصمانه نگاهش می کرد. می دانست هر کاری از او برمی آید. فکش کمی لرزید:

- باشه...

سورنا کتش را پوشید و به طرف در اصلی حرکت کرد. به شروین و آرتین که رسید گفت:

- حالتون خوبه؟

گوشه ی لب شروین خون آلود بود و بینی اش شکسته بود و سر آرتین هم انگار شکسته بود اما هر دو جواب مثبت دادند.

فایان - schneller (سریع تر)

و اسلحه را روی کمر سورنا فشار داد و رو به یکی از مرد ها گفت:

- Bring die Jungs mit der ander Auto (پسر ها رو با اون یکی ماشین بیار)

شروین و آرتین را به طرف ماشین دیگری هل دادند. سورنا سوار بنز مشکی رنگ شد.

- Dummkopf (احمق)

فایان پوزخندی زد:

- مودب باش برادر...

پارچه ای را به او داد:

- اینو بکش روی سرت... لطفا.

سورنا آن را روی سرش کشید و به صندلی تکیه داد. زیرلب شروع به دعا خواندن کرد. صدای فابیان را شنید.

- این الفاظ!... من نمی فهمم تو چرا دینت رو عوض کردی؟

سورنا- من با تو بحث عقیدتی نمی کنم. چون نرود میخ آهنین در سنگ. اصلا مگه تو می دونی دین چیه؟

- دین؟ چیزیه که تو سرتون فرو کردن و هیچ منبعی...

سورنا وسط حرفش پرید:

- من با آدم کمونیست حرفی ندارم.

- ماتیاس صبر من یه حدی داره.

سورنا زیرلب گفت:

- برو بابا...

- نشنیدم چی گفتی ماتیاس...

صبر سورنا تمام شد و داد زد:

- گفتم برو بمیر.

ضربه ای که به قفسه ی سینه اش خورد نفشش را در سینه حبس کرد. صدای فابیان را به سختی شنید.

- با من درست صحبت کن. بالا بری پایین بیای برادر بزرگترتم...

اتومبیل ایستاد. بعد از پیاده شدن فابیان به مزدورانش دستور داد که سورنا و آرتین و شروین را به اتاقی ببرند. بعد به سورنا گفت.

- ببخش برادر که نمی تونم خودم ازت پذیرایی کنم. منتظر بنیامین باش... به محض این که رسید می فرستمش پیشت. بالاخره هر چی باشه عموش هستی.

وقتی آن ها را به اتاقی نمودر زیر زمین آن عمارت بردند و در را بستند، سورنا به سرعت به طرف شروین و آرتین رفت و طناب ها را از دور دستانشان باز کرد. شروین همانطور که دستش را می مالید گفت.

- باید فرار کنیم...

سورنا به دیوار تکیه داد:

- نمی شه... این جا پر از محافظه. اگر در حال فرار بینمونه تیربارونمون می کنن.

- پس باید وایستیم اینجا چکار کنیم؟

- صبر کنیم تا امیرسعید بیاد... بعدش ببینیم فایان چه فکری توی سرشه.

شروین اخم کرد:

- شما ناامید شدید قربان.

سورنا به تندی نگاهش کرد:

- من هیچوقت توی زندگی م ناامید نشدم. تو هیچی نمی دونی شروین پس الکی قضاوت نکن. من درسته

فایان رو بیست و پنج ساله که ندیدم ولی به خوبی می شناسمش...

به سرعت قبل از اینکه شروین شروع به صحبت کند گفت:

- شماها رو چجوری گیر انداخت؟

شروین آهی کشید:

- تو ماشین نشسته بودیم که یهو در ها رو باز کردن. قبل از هر چیزی یه مشت توی صورتم نشست. گیج شدم...

فقط فهمیدم سه نفری ریختن رو سرم و بعد از خالی کردن عقده هاشون دستام رو بستن... فکر کنم همین

بساط هم برای آرتین پیش اومد.

آرتین با تکان داد سر تایید کرد. سورنا سرش را در دستانش گرفت:

- بد جایی گیر افتادیم... یاشار حدس می زد که اون بیاد دنبالم. برای همین شما رو فرستاد..

- گفتین امیرسعید میاد اینجا؟

سورنا به آرتین نگاه کرد و سر تکان داد:

- آره... امیر می خواد فایان رو بکشه ولی فایان فهمیده... کم کم داره این بازی شطرنج به آخرش می

رسه. کدوم شاه آخرش می شکنه... نمی دونم.

نیم ساعتی در آن دخمه بودند که در باز شد و کسی به داخل پرت شد. سورنا با احتیاط به سمتش رفت. وقتی

مرد سرش را بالا کرد سورنا انگار خودش را در آن صورت دید. فایان حق داشت... او و بن شبیه هم بودند.

- بنیامین...

امیر اخم کرد:

- شما...

حافظه اش به کار افتاد:

- سورنا فروزش؟...برادر زن دایی...

- تو مگه منو دیدی؟

- نه عکستون رو...

نگاهش به شروین افتاد و با دیدن نگاهش کمی عقب رفت. سورنا نگاهی به دست هایش کرد.

- بذار دستت رو باز کنم.

امیر اخم کرد:

- اینجا چه خبره؟

سورنا طناب را باز کرد:

- همه چیز زیر سر پدرته.

- خب اینو که خودمم حدس می زدم... شما اینجا چکار می کنین؟

سورنا تصمیم گرفت کمی اطلاعات به او بدهد:

- شروین روی پرونده ی اسلحه ی مرگبار کار می کنه. آرتین هم برای محافظت از من در برابر پدرت اومده بوده...

امیر متفکرانه گفت:

- برای چی باید ماتادور با شما کار داشته باشه؟

سورنا نفس عمیقی کشید:

- برای اینکه....فایان برادر منه.

امیر بهت زده به او نگاه کرد:

- برادر؟ تو...تو ماتیاسی؟

- چی از من می دونی؟

- چند تا از دوستای ماتادور به من در مورد برادرش گفتن اما گفتن مرده!

صدای ماتادور حرفشان را قطع کرد:

- بن...خیلی بده که منو پدر صدا نمی کنی. حتی فامیلی Wolff رو از فامیلی ت برداشتی و اسم احمقانه ای

مثل Adams رو انتخاب کردی.

بن با عصبانیت به او چشم دوخت:

- پدر یه اسم مقدسه...آلوده ش نکن.

قدمی برداشت و بعد فابیان اسلحه اش به سمت او گرفت.

- بن تکنون نخور...

سورنا به آرامی گفت:

- صبر کن...

امیرسعید- פביאן לתת להם ללכת (فابیان بذار اونا برن)

- من متاسفم بن... ولی نمی تونم این کار رو بکنم.

نشانه رفت. سورنا به امیر نگاه کرد و به طرفش پرید و بعد صدای شلیک همه جا پیچید. امیر با وحشت به سورنا

خیره شد و شروین و آرتین به طرفشان دویدند. سورنا گفت.

- چیزی نیست... به بازوم خورد.

با کمک امیر از جایش بلند شد. فابیان سر تکان داد:

- ماتياس احمق...

دو نفر از مزدورانش را صدا زد و گفت که سورنا را از اتاق بیرون ببرند. سورنا لب گزید. نگاهی به مردی که

نزدیکش آمد کرد. سر تا پایش را از نظر گذراند و به سرعت تصمیم گرفت. مرد که به یک قدمی ش رسید

ضربه ای محکم به گردنش زد و اسلحه اش را از پشت شلوارش بیرون کشید و به طرف فابیان شلیک کرد.

یاشار بیرون عمارت ایستاده بود. داشت قدم به قدم به حل این پرونده نزدیک می شد. نگاهی به نیروهای یگان

ویژه کرد. سایه ای به سمتش دوید. آران بود.

- تو اینجا چکار می کنی؟

- بهم اطلاع دادین چی شده منم اومدم...

- من فقط بهت اطلاع دادم... نگفتم که بیای!

آران شانه ای بالا انداخت:

- تیمسار مافوق منم هست.

یاشار پوفی کرد:

- برو جلیقه بپوش...

آران آماده شد. چند مامور دور یاشار جمع شدند و او گفت:

- ده نفر برن پشت عمارت... ده نفر هم از این ور همزمان به محض شروع عملیات برن بالای دیوار ها. یکی در رو برای ما باز کنه... حواستون باشه اینا رحم ندارن... تا جایی که می تونین نکشینشون اما اگر مجبور بودین ... به چند نفر اشاره کرد:

- شماها با من و سرهنگ دوم صلاحی باشین... باید بریم دنبال تیمسار فروش..

صدای شلیک در محوطه پیچید. یاشار بی سیم را جلوی دهانش گرفت:

- عملیات رو شروع کنین.

صدای شلیک بعدی به آن ها سرعت بخشید. در که باز شد یاشار با احتیاط وارد شد. آران اسلحه را محکم تر گرفت و پشت سر یاشار به جلو حرکت کرد. گلوله ای کنار سر یاشار به دیوار خورد. به سرعت جایی پناه گرفت. آران بلند شد و مردی را که به یاشار تیراندازی کرده بود به زمین انداخت. یاشار به صفحه ی گوشی اش نگاه کرد و بعد جایی را نشان داد.

- ردیاب شروین، اونجا رو نشون می ده...

یاشار شروع به دویدن کرد و آران و سه نفر دیگر پشت سرش شروع به دویدن کردند و وارد ساختمان شدند. چند نفر به طرفشان حمله کردند و مامورانی که با یاشار و آران بودند با آن ها درگیر شدند. یاشار و آران رد ردیاب را دنبال کردند. به اتفاقی رسیدند و یاشار با ضربه ای در را شکست.

نگاهشان به سورنا افتاد که دستش را به بازویش گرفته بود و از میان انگشتانش خون جریان داشت و مردی که روی زمین افتاده بود. با چشمان باز و قلبی که دیگر تپشی نداشت. دو مرد که بیهوش روی زمین افتاده بودند. شروین و آرتین و امیر که گوشه ای ایستاده بودند. یاشار به سمت سورنا رفت:

- حالتون خوبه قربان؟

سورنا سر تکان داد:

- آره خوبم...

آران با دیدن امیر متوجه شد که او همانی ست که یاشار برایش گفت. به طرفش رفت و گفت.

- بنیامین آدامز شما به جرم قتل چندین انسان بی گناه بازداشت هستین. هر حرفی بزنین علیه خودتون توی دادگاه استفاده می شه...

دست بند را که به دستان امیر زد او پوزخندی زد و گفت:

- چجوری می‌خوانی از اینجا خارج بشی؟

یاشار که با خشم به امیر نگاه می‌کرد، بی سیمش را روشن کرد اما هر کدام از ماموران را که صدا می‌زد کسی جوابش را نمی‌داد. امیر ابرویی بالا انداخت:

- اینا رو دست کم گرفتین... نیرو با خودتون کم آوردین.

یاشار نگاهش کرد:

- خب...؟

- با وضعیت تیمسارتون که رنگش هم پریده، زیاد وقت ندارین... من می‌دونم باید اینا رو چجوری از بین ببرم.. شروین- ادامه بده.

- فقط باید این دست بند رو باز کنین و زودتر... چون حداکثر تا یه دقیقه ی دیگه می‌ریزن اینجا و اونجوری همه تون می‌میرن.

آران خواست مخالفت کند که سورنا گفت:

- درست می‌گه... معلوم نیست چقدر تا الان کشته دادیم.

آران- تو این اطلاعات رو از کجا آوردی؟

- من می‌خواستم ماتادور رو بکشم. اینجا رو شناسایی کرده بودم... همه ی راه هاش رو بلدم. قبلا بهش وارد شدم و بمب رو یه جا جاسازی کردم. این جا فقط باید منفجر بشه.

- این جوری خودتم از بین می‌ری.

امیر نگاهش را از سورنا گرفت:

- چاره ی دیگه ای نیست. سی ثانیه ش گذشت... برین دیگه....

به یاشار توضیح داد:

- از در که می‌ری بیرون باید از پله هایی که سمت چپه بری پایین. حواست باشه اونجا در حالت عادی سه تا مامور داره. وارد یه سالن بیست در بیست می‌شی. سمت راست رو نگاه کنی یه در هست... یه در مخفی که علامت هیتلر رو روش با رنگ قرمز کشیدن. سمت راست در یه جای دست پیدا می‌کنی... باید یه ذره بگردی. در رو باز کن و وارد اون راه شو... یه راه مشخصه. به دو راهی و اینا هم نمی‌رسه. فقط نزدیک یه کیلومتر باید برین. آخرش به یه در که روی سقفه می‌رسین. ازش برین بیرون می‌فهمین کجایی... دیگه بقیه ش با خودتون.

آران دست بند را باز کرد. یاشار جلوی امیر ایستاد و کمی مکث کرد. بعد با تمام قدرت با مشت به صورت امیر کوبید و زمزمه کرد:

- این برای همسرم...

و بعد بیرون رفتند. لحظه ی آخر سورنا کنار گوش امیر چیزی گفت. امیر خندید و عقب رفت و سری تکان داد. امیر به رفتنشان نگاه کرد. چند ثانیه بعد سه مامور به اتاق ریختند. غافگیرشان کرد. گردن اولی را به سرعت شکست و اسلحه اش را برداشت و دو نفر بعدی را از بین برد. وارد راهرو شد و به طبقه ی بالا دوید. هر کسی که سر راهش سبز می شد می کشت. وارد اتاقی شد که دقیقاً وسط ساختمان قرار داشت. بمب دست سازش را که گوشه ای پنهان کرده بود برداشت و به دیوار چسباند. چند عدد را وارد کرد و از آن اتاق خارج شد. صدای سورنا در گوشش زنگ زد:

- بمب تایمیه دیگه مثلاً؟

بار دیگر خندید و از راه خروجی دیگری خارج شد. سی متر از ساختمان دور شده بود که صدای انفجار همه جا را لرزاند.

فروردین ماه سال هزار و سیصد و هشتاد و نه

سورنا روی صندلی نشست. شروین بلند گفت:

- قربان برای استراحت وقت زیاده...

سورنا هم بلند گفت: ک

- من صد سال برای استراحت وقت می خوام. هست؟

شروین شروع به خندیدن کرد. به آیین با سینی پر از لیوان شربت وارد شد:

- بفرمایید شربت...

سورنا - به به... ببین این درسته... تو این گرما شربت می چسبه.

شروین - صد در صد... هر چه از دوست رسد نیکوست.

سورنا چشم غره ای رفت:

- شروین...

همان لحظه یاشار به همراه نیلوفر وارد شد و شروین با دیدنشان گفت:

- به به سرهنگ... حال شما؟ خانم شما چطورین؟ سرهنگ، آران خبر داد نیم ساعت پیش وارد شدین...
کمی خندید- این نیم ساعت غیبت قابل درک نیست اونم در حالیکه توی خونه بودین... می شه توضیح بدین
کجا بودین آیا؟

یاشار چشم هایش را گرد کرد:

- زبون به دهن بگیر یه دقیقه...

نیلوفر خندید و به طرف رخسار و زمرد و به آیین رفت. زمرد که شالی هم رنگ چشمانش روی سرش انداخته بود
به نیلوفر خوش آمد گفت. آرتین و شیدا و مهتاب هم وارد شدند. مهتاب که نه سالش بود به طرف افسون دختر
پنج ساله ی شروین و احسان چهارساله پسر یاشار رفت. آران نگاهی به توپ والیبالی کرد که گوشه ای افتاده بود
کرد:

- کی میاد والیبال؟

همه جز سورنا و به آیین اعلام آمادگی کردند. شروین ابرویی بالا انداخت:

- اصلا راه نداره قربان... باید بیاید.

سورنا به شوخی گفت:

- باید پیام؟ دستور می دی؟

شروین شروع به خندیدن کرد. دستش را روی سینه اش گذاشت و نیمچه تعظیمی کرد:

- من غلط بکنم... بیاید بدونیم دود از کنده بلند می شه!

سورنا از جایش بلند شد:

- کنده خودتی... من هنوز به پنجاه نرسیدم.

همه شروع به خندیدن کردند. سورنا نگاهی به به آیین کرد:

- به آیین تو هم بیا دیگه.

- آخه...

سورنا پوفی کرد و به طرفش رفت و دستش را گرفت:

- بیا ببینم...

سورنا و به آیین به بقیه ملحق شدند. آرتین به مهتاب گفت:

- مهتاب مواظب بچه ها باش...

- چشم بابا...

یاشار توپ را در دست گرفت:

- خب گروه بندی چجوریه؟

آران لبخند زد:

- خانوم ها با هم آقایون هم با هم...

شروین نیشخندی زد:

- نه بابا نامردیه.

زمرد با قدم های بلند به سمت آران رفت و توپ را از دستش گرفت و به شروین گفت:

- وقتی بردیمتون می فهمی که در حق شما نامردی شده. چون خانم ها مقدم ترن شروع با ما... بعدشم اگر ما

برنده شدیم...

نگاهی به بقیه کرد و گفت:

- باید همتون یه هفته مرخصی بگیرین.

اعتراض همه شان بلند شد:

- یه هفته؟

شروین - چه مشکلیه مگه...؟ تیمسار مافوقمونه و خودش بهمون مرخصی می ده.

شروین با دیدن نگاه سورنا دستش را بالا برد:

- گناهکارم...

آرتین گفت:

- چرا من یاد فیلم winners and sinners (برندگان و گناهکاران) افتادم؟

شروین - چون که آقایون همیشه گناهکارن و خانم ها برنده! درست نمی گم خانم ها؟

زمرد پشت چشمی نازک کرد:

- صد در صد...

یاشار - اگر ما برنده شدیم چی؟

به آیین - بازم یه هفته مرخصی بگیرین به خودتون استراحت بدین...

آرتین به سورنا گفت:

- قربان گویا خودتونم باید مرخصی بگیرین.

سورنا با بی گناهی گفت:

- من مرخصی می دم ولی کسی به من مرخصی نمی ده...

زمرد خندید و بعد با صدای بلند گفت:

- همگی به جای خود...

توپ را به بالا پرتاب کرد و سرویس اول را زد. یاشار توپ به خوبی دفع کرد و سورنا برای آرتین توپ را بلند کرد. آرتین پرید و توپ را روی زمین جلوی پای شیدا کوبید. شیدا برای آرتین شکلک در آورد و توپ را برایش پرت کرد.

یاشار پشت خط رفت و سرویس زد. نیلوفر بود که توپ را رفع کرد و زمرد آن را به گوشه ی زمین مقابل فرستاد. شروین به طرف توپ شیرجه زد اما نتوانست ضربه را دفع کند. زمرد از خوشحالی جیغ زد.

- ایول...

آن قدر بازی کردند تا به نتیجه ی بیست و چهار بر بیست و بیست و دو به نفع دخترها بود. ضربه ی بعدی را به آیین زد. آرتین آن را دفع کرد و سورنا محکم به توپ ضربه زد. به آیین به سمت توپ پرید اما به آن نرسید و همزمان صدای آخ گفتنش بلند شد. سورنا به سمتش دوید.

- چی شد؟

به آیین به سرعت بلند شد:

- هیچی نشد...

اما با نگاه به چشمان دریایی سورنا فهمید که نمی تواند به او دروغ بگوید.

- آرنجم یه کم...

سورنا آستین به آیین را بالا زد:

- اوه اوه ببین چه کردی...

نگاهی به بقیه انداخت:

- شما بازی کنین... ما برمی گردیم.

وارد خانه شدند و سورنا بتادین برداشت و زخم دست به آیین را ضدعفونی کرد. کارش شد به به آیین خیره شد.

- خوبی؟

به آیین سر تکان داد. سورنا دستش را روی دست به آیین گذاشت:

- مواظب باش دیگه...

موبایل سورنا زنگ خورد. آن را برداشت و جواب داد.

- بله؟

صدای مردی بود که به زبان آلمانی صحبت می کرد:

- چه خبر؟

سورنا هم تغییر زبان داد:

- قرار بود زنگ نزدی... یعنی خیلی وقته که زنگ نزدی...

- آخه یکی پیدا شده که احتمالا بخوای بگیریش.

- کی؟

- یه قاچاقچی گنده لات... قراره دو هفته ی دیگه توی... یه معامله ی گنده داشته باشه. نزدیک دو تن.

سورنا لبخند زد- اطلاعات کامل رو برام ایمیل کن... هنوز ایرانی؟

- بهتره ندونی عمو... اینجوری عذاب وجدانت کمتره که منو دستگیر نکردی.

- آره خب. راست می گی.. ولی من از بقیه تعجب کردم که حرفت رو در مورد بمب باور کردن...

- کمتر کسی هست که حرفای منو باور نکنه. مگر این که یه Wolff واقعی باشه. شما هم فقط اسما سورنا

فروزش هستی... درونت ماتیاس ولف هنوز زنده ست. من اینو خیلی خوب می دونم... من نه آدامز هستم نه

رینولدز و نه حتی برزین... هر جای دنیا برم توی قلبم بنیامین ولف هستم. ولی وفادارم به اون چه که پدر بزرگ و

مادر بزرگ و عموم بودن... نه اعتقادات پدرم.

سورنا لبخند زد:

- کسی رو پیدا کردی؟

- آره... یه دختر خوب... اسمش زیلکه ست. یه آلمانی الاصله ولی اونجا اقامت نداره و البته خیلی مهربونه... منم

برگشتم به اصل آلمانی م. کلا دور خلاف رو خط کشیدم.

- کم کم داره ازت خوشم میاد... جربزه داری.

- جربزه؟ انگار شما تازه این جرئت رو پیدا کردی! شنیدم دو سالی هست ازدواج کردی.

- این نشون می ده تو بیشتر از دو ساله که باهام تماس نگرفتی.
بنیامین خندید- بالاخره... راستی یه سوال تو مغز من افتاده ولم نمی کنه...
- چی؟
- شما رو با این سابقه چجوری توی ارتش راه دادن... با یه برادر صهیونیست...
- اون هشت سالی که جبهه بودم برام پوئن مثبت شد و سردار تشکری واسطه شد برام... البته همیشه کارای من زیر ذره بین.
- کمی نگرانی در صدای بن نشست:
- ممکنه تماس هات رو چک کنن؟
سورنا خندید:
- دیگه خائن نیستم که... در این حد که نه... فقط رفت و آمدهام... همین.
بن آهی کشید:
- پس... من دیگه باهات تماس نمی گیرم. این جوری اون همه سابقه ت توی ارتش و نیروی انتظامی می ره زیر سوال.
بنیامین نفس عمیقی کشید و ادامه داد:
- خداحافظعمو
سورنا لبخند زد:
- خداحافظ...
بعد از قطع تماس به آیین با تعجب نگاهش کرد. سورنا لبخند زد:
- چیه؟
- انگلیسی نبود این!!!
- خب آره... آلمانی بود...
به آیین ابرویی بالا انداخت:
- آها... نگفته بودی آلمانی بلدی...
سورنا دستش را دور کمر به آیین حلقه کرد:
- پس بذار بهت بگم. من هم به آلمانی مسلطم هم انگلیسی هم عبری... سوال دیگه ای هست؟

به آیین با غدی گفت:

- نه خیرم...مگه من باز جوام؟

سورنا شروع به خندیدن کرد:

- شما تاج سری.

به آیین سرش را روی سینه ی سورنا گذاشت. آرامش در تمام وجودش پخش شد.

یاشار احسان را در تختش گذاشت و از اتاق او بیرون رفت و وارد اتاق خوابشان شد. در حال باز کردن دکمه های لباسش بود که نیلوفر هم وارد شد. شالش را در آورد و موهای لخت مشکی رنگش روی شانه هایش پخش شدند. یاشار لبخندی زد و بلیز مردانه اش را از تن بیرون کشید و بعد روی تخت نشست و به نیلوفر نگاه کرد. نیلوفر مانتویش را درآورد:

- مردم از خستگی... ولی عوضش...

- چی؟

- ما برنده شدیم و شما یه هفته مرخصی می گیری!

یاشار با تعجب نگاهش کرد:

- بابا یه شوخی بود...

نیلوفر لبش را برچید:

- نه خیرم...

یاشار شروع به خندیدن کرد:

- خانم کوچولو از اداره اخراج می کننا... اونوقت از کجا بیاریم زندگی کنیم؟

- خوبه تیمسار فروزش هم اونجا بود... خودش بهتون مرخصی می ده.

- اون از این عادت نداره... این دو روز هم به اصرار سردار ابطحی اومد وگرنه نه به ما مرخصی می ده نه خودش

مرخصی می گیره.

نیلوفر خودش را روی تخت پرت کرد:

- امیدوار شدما...

یاشار لبخند زد:

– حالا که اینجام... فردا می رم اداره. از فرصت استفاده کن.

زمرد از خواب پرید. شروین با شنیدن صدای نفس های عمیق زمرد از از خواب بیدار شد و آباژور را روشن کرد.
– چی شد؟

زمرد به شروین نگاه کرد:

– شروین... من همه ش یاد اون می افتم...

– زمرد به خدا مجبور بودی. چرا یادت نمی ره بعد از پنج سال...
بغض گلوی زمرد را گرفت:

– من... شروین اگر نفرستاده بودمشون سراغ آران...
شروین زمرد را در آغوش کشید:

– من اتفاقی اونجا بودم... اونا لیاقتشون مرگ بود... بس کن زمرد.

– همه ش میاد تو خوابم. شروین پنج ساله ولم نکرده. من می ترسم.

– از چی می ترسی آخه؟ من که نمی خواستم بکشمشون. تو هم می خواستی از من دفاع کنی...

زمرد به یاد پنج سال پیش افتاده بود. زمانی که به دستور گودرز چند نفر را به سراغ آران فرستاده بود. آن ها شروین را دیده بودند. او را شناخته بودند و وقتی به زمرد اطلاع دادند، او موضوع را به شروین گفت. آن چند نفر را معطل کرد تا شروین برسد. شروین قصد دستگیر کردن آن ها را داشت اما چهار مرد به شروین حمله کردند و شروین مجبور شد سه نفر از آن ها را با شلیک اسلحه بکشد. نفر چهارم به شروین غلبه کرد و دست رو گردن او گذاشته بود و سعی در خفه کردن او داشت که زمرد اسلحه ی شروین را برداشت و به مرد شلیک کرد. صحنه ی کشته شدن آن مرد در طی آن پنج سال زمرد را رها نکرده بود. گودرز که فقط گرفتن اطلاعات برایش اهمیت داشت هیچ وقت از زمرد نپرسید آن چهار مرد چه سرنوشتی داشتند.

زمرد سرش را روی سینه ی شروین گذاشت. شروین شروع به نوازش موهایش کرد و کم کم زمرد خوابید اما شروین که خواب از سرش پریده بود به سقف خیره شد. تمام این چند سال از فکرش گذشت. گودرز... انتقال او و یاشار به اداره ی جنایی ... فابیان... امیر سعید... دوباره منتقل شدنشان به دایره ی مبارزه با مواد. ضربه ای به

در اتاق خورد. شروین آرام سر زمرد را روی بالش گذاشت و از تخت پایین آمد. در را باز کرد و افسون را پشت در دید. به آرامی روی زمین دو زانو نشست.

– چی شده دختر بابا؟

افسون چشمانش را با دست مالید:

– بابا من خوابم نمی بره...

شروین افسون را در آغوش گرفت و بلندش کرد و به طرف اتاق افسون رفت. نمی خواست زمرد را بیدار کند. افسون را در تختش گذاشت و برایش قصه گفت و وقتی او خوابش برد از جا بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. لیوانی آب یخ خورد و به کابینت تکیه داد. نگاهی به ساعت افتاد. ساعت نزدیک پنج صبح بود. صدای اذان از مسجد نزدیک خانه شان به گوشش رسید. وضو گرفت و بعد از اتمام اذان نمازش را خواند.

پنج مرد، پنج زندگی، پنج راه که به هم می رسد

سورنا فروزش، یاشار رنجبران، آران صلاحی، آرتین رضایی، شروین رزم آرا...

چه خواهد شد در این راه بی پایان

همیشه و همیشه حق پیروز خواهد شد...

کسی خواهد شکست؟

اما بهایش چه خواهد بود؟ شکستن کدام یک؟

کدام مهره شطرنج؟

کدام شطرنج شکسته؟

سورنا از جایش بلند شد:

– آقایون... شما چهار نفر نشون دادین که گروه خوبی هستین... عاشق ایرانیان و تا آخرین قطره ی خونتون براش می جنگین...

همه ی مردان بلند شدند. سورنا سری تکان داد:

– پس یا علی...

تمام شد به حول و قوه ی الهی

فاطمه.ن

نوزدهم خرداد ماه هزار و سیصد و نود و دو

انتهای جلد اول...

ادامه در جلد بعدی (سرنوشت یک مرد بارانی). آغازی برای سرتیپ سورنا فروزش.

این داستان ادامه دارد...

پایان نهایی : خرداد ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : آبان ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member163903.html>

طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member218150.html>

ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member9963.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

